ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره هشتاد و هفتم، آبان ماه ۹۶، سال هشتم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

بررسی فیلم «her»

بررسی فیلم «ویلایی‌ها»

بررسی فیلم «۴۷ رونین»

درباره فیلم «هاراکیری»

مقاله «ابهام و نوشتار سفید»

نگاهی به رمان «هفت سنگ»

بررسی رمان «بر دیوار کافه»

معرفی رمان «سوفیا پتروونا»

داستان نقاشی «بیژن و منیژه»

معرفی کتاب «برای زندگی‌ام»

بررسی داستان «شیطان داغ بود»

تاریخچه‌ی ادبیات داستانی جهان

مقاله «دغدغه‌ی جین آستن چه بود؟»

مصاحبه اختصاصی چوک «احمد درخشان»

عکس داستان «تعالی یک زن در آشپزخانه»

نگاهی به داستان «روستایی پس از تاریکی»

مقاله تحلیل ساختاری رمان «خوشه‌های خشم»

یادداشتی بر کتاب «مرگ کسب و کار من است»

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر، ریچارد فورد»

معرفی برنده جایزه نوبل «کازوئو ایشی گورو سال ۲۰۱۷

مروری بر «رازها»ی کنوت هامسون بر اساس شخصیت پردازی

بررسی عناصر روایی شعر « براندویی که عرق‌گیر خیس پوشیده »

این شماره همراه با: اسماعیل زرعی، الهام زارعی، بابک ابراهیم پور، حامد ابراهیم پور، فرشید عطائی، آناهیتا شکرالهی احمدرضا احمدی، احمد درخشان، مهین کاویانی، سامره عباسی، علی جان محمدی، مسعود دستمالچی، سعیده پاک نژاد لیلا متین پارسا، نگین غلامعلی پور، الهام تاجمیر ریاحی، مهناز رضایی لاچین، بابک ابراهیم پور، مرتضی فضلی، منیر قیدی حسین برکتی، لیلی مسلمی، نرگس قندیل‌زاده، محبوبه شاکری مطلق، سیدابوالحسن هاشمی‌نژاد، اسپایک جونز، تولگا گوموشآی، روبن فونسکا، کارول مور، حسن بلاسم، اولگا تو کارچوک، اف.اسکات فیتزجرالد، لیدیا چوکوفسکایا، چارلز بوکوفسکی، برنارد مالامود، ماساکی کوبایاشی، نعیمه زنگنه، کارل بینچ

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو) طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان)، ریتا محمدی غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، امیر کلاگر، علی پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم ایلخان، مریم رضایی لاچین، مریم غفاری جاهد، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید زمانی، مریم پژمان، بابک ابراهیم‌پور، الهام شیروانی شاعنایتی، میترا قاضوی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم، شادی شریفیان، مریم نوری‌زاد

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا دستاویز (دبیر بخش سینما و تئاتر)

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
http://telegram.me/chookasosiation
http://instagram.com/kanonefarhangiechook

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار هشتاد و هفتمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود. حرفی نیست و توجه شما را به **گزارش همایش روز جهانی ترجمه و مراسم تقدیر از مریوان حلیچه‌ای و جشن دوازدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک جلب می‌کنم.**

همایش روز جهای ترجمه به همت کانون فرهنگی چوک و کانون ادبیات ایران یازدهم مهرماه در سالن اجتماعات کانون ادبیات برگزار شد. در این مراسم چهره‌های شناخته شده ادبیات از جمله استاد علی عبدالهی، شاعر و مترجم و استاد قباد آذرآیین از پیشکسوتان عرصه ادبیات داستانی حضور داشتند و پیام‌هایی از سوی استاد محمود حسینی زاد، خالد بایزیدی، مهناز بدیهیان و تولگا گوموش آی در رابطه با فعالیت‌های مریوان حلیچه ای و همایش روز جهانی ترجمه خوانده شد.

مهدی رضایی دبیر برگزاری این همایش ابتدا درباره دوازده سال فعالیت کانون فرهنگی چوک توضیحاتی ارائه داد و چندی از اعضای کانون به شعر خوانی و داستان خوانی پرداختند. در این بخش از نه عضو فعال کانون تقدیر شد. تقدیرشدگان آقایان سعید زمانی، آرش محرمی، خانم‌ها، مهناز رضایی لاچین، پونه شاهی، سمیه سیدیان، وفاکشاورزی، زهرا دستاویز، گیتا بختیاری، زینب گشتیل بودند.

بخش اصلی این همایش به روز جهانی ترجمه اختصاص داشت. مهدی رضایی ابتدا درباره فلسفه روز جهانی ترجمه صحبت کرد و از این که بعضی از انجمن‌ها با فاصله سه هفته‌ای این مراسم را جلوتر برگزار کرده‌اند

اظهار تعجب کرد و گفت: ما به احترام مراسم عزاداری امام حسین (ع) به جای سی ام سپتامبر (هشتم مهر) در روز سوم اکتبر (یازده مهر) مراسم خود را برگزار می کنیم که این تاخیر سه روزه توجیه عقلانی دارد اما این که سه هفته جلوتر از موعد، یک مراسم برگزار می شود جای تعجب دارد.

سپس پیام هایی اختصاصی این همایش از استاد محمود حسینی زاد نویسنده و مترجم کشورمان، مهناز بدیهیان عضو انجمن شاعران و منتقدان شهر سانفرانسیسکو، خالد بایزیدی شاعر و مترجم ساکن ونکوور کانادا و نیز پیامی از تولگا کوموش آی نویسنده ترکیه ای قرائت شد.

این همایش با تقدیر از فعالیت های مستمر مریوان حلیچه ای نویسنده و مترجم کردستان عراق همراه بود. در ابتدا استاد علی عبدالهی درباره اهمیت روز جهانی ترجمه و فعالیت های سخنرانی کردند:

استاد علی عبدالهی گفت: «آشنایی من با مریوان در دهه هفتاد و دیدار در منزل استاد علی درویشیان شروع شد. و رفاقت با او برای من شگفت انگیز بوده است چون او دارای صداقت و راستی است چیزی که در بسیاری دیگر نمی بینیم. پیش از هرچیز باید به خاطر فعالیت های مستمر و متعدد او تبریک بگویم که آثار بسیاری از کردی به فارسی و فارسی به کردی ترجمه کرده است. ترجمه وسیله تفاهم است و اگر ترجمه نبود ما الان نه شکسپیر را می شناختیم و نه مارکز و دیگران را. شناخت ما از جهان از طریق ترجمه است. مریوان حلیچه ای تا الان پنجاه اثر ترجمه کرده است که این رقم کمی نیست. و استقبالی که از ترجمه ها می شود شایان توجه است و مهم تر اینکه او دوسویه ترجمه می کند هم از کردی به فارسی و هم از فارسی به کردی.

یکی از علت های تفاوت ترجمه و قوت ترجمه های مریوان این است که او به طور مستقیم با نویسندگان آثار ارتباط دارد و این در نتیجه کار ترجمه بسیار تاثیر گزار است. امروز ترجمه از فارسی به دیگر زبان ها باید مهمترین فعالیت جامعه ادبی باشد. امیدواریم که مترجمان خوبی پیدا شوند که این کار را انجام دهند. امیدوارم که این معرفی آثار دوسویه از سوی مریوان ادامه داشته باشد. برای او آرزوی موفقیت می کنم.»

سپس فیلم کوتاهی درباره فعالیت ها و زندگی مریوان حلیچه ای پخش شد و بعد از آن مریوان حلیچه‌ای برای سخنرانی به‌پشت تریبون دعوت شد.

مریوان حلیچه ای درباره خود و فعالیت‌هایش گفت: «خوشحالم که درجمع شما هستم و سپاسگزارم از کانون فرهنگی چوک و کانون ادبیات ایران. خوشحالم که بعد از هجده سال فعالیت، یک کانون مستقل از من تقدیر می‌کند. استقلال همیشه برای من دارای اهمیت زیادی بوده است. آقای عبدالهی اشاره خوبی به ارتباط نویسنده و شاعر با مترجم داشتند و باید بگویم درست است و این خیلی تاثیرگزار است. این مسئله باعث می‌شود که روحیه هنرمند از سوی مترجم بهتر درک شود.

شناخت ما از آمریکای لاتین خیلی بیشتر از کشورهای همسایه است. در حالی که ما از لحاظ فرهنگی خیلی نزدیک هم هستیم و باید به ترجمه آثار همسایگان بپردازیم. من همیشه تلاش کردم که از نویسندگان و شاعران معاصر ترجمه کنم. من در سن خیلی کم شروع به نوشتن کردم و ابتدا در جلسات هوشنگ گلشیری می رفتم. همان زمان می‌دیدم که جز شیرکو بی کس و چند نفری دیگر هیچ نویسنده کردی شناخته شده نیست. بنابراین من از شانزده سالگی شروع به ترجمه کردم. که استقبال خوبی هم از آن صورت گرفت.

بعد از آن خیلی‌ها با آثار کردی آشنا شدند و متعجب می‌شدند که چه آثار قوی‌ای در زبان کردی هست. خوشحالم که توانسته‌ام توسط ترجمه‌هایم نویسندگان و شاعران دو زبان رو به همدیگر معرفی کنم. و در پایان از همه دوستان تشکر می‌کنم هم از دوستانی که تشریف آوردند و هم از دوستانی که پیام ارسال کردند.

عکاس و فیلمبردار این همایش: آرش محرمی

پیام استاد محمود حسینی زاد برای روز جهانی ترجمه و تقدیر از مریوان حلیچه ای

با سلام خدمت شما، به دلیل سفر نتوانستم به دعوت دوستانه مریوان پاخ فراخور بدهم و شخصاً برای تبریک خدمت‌تان باشم، در استانه سفر همیشه کارهای زیادی هست که انجام‌شان، هم وقت گیر است و هم حال گیر. در حیطه کوچک جوایز و تقدیرهای ادبی در ایران که البته چندان هم گستردگی ندارد، ترجمه و مترجم جایی ندارند، جایزه " روزی روزگاری "بود که به این رشته بها می‌داد، که عمر کوتاهی داشت، مجله تحریه در نظرخواهی‌هایش به ترجمه‌های ادبی وقعی می‌گذارد. شهرکتاب هم جایزه‌ای یا تقدیری به یاد مترجم خیلی خوب، ابوالحسن نجفی برگزار می کنه که عمر کوتاهی دارند و امید که طولانی باشند.، یک بار هم شنیدم جایزه‌ای به نام شهید غنی پور ازیکی از ترجمه‌های من درارتباط با ادبیات جنگ تقدیری کرده بود که نفهمیدم روال همیشگی‌شان است در ارتباط با ترجمه یا نه! حالا کانون فرهنگی چوک همت کرده، تشکر خیلی زیاد و امید به دوام و تداوم، انتخاب مریوان حلیچه هم جای تشکر دارد، به خودم اجازه نمی‌دهم در باره کیفیت ترجمه‌های مریوان صحبت کنم، چون به زبان ترجمه او اشنایی ندارم، اما تنوع کارهایش، فارسی به کردی و کردی به فارسی، در زمینه‌های گوناگون ادبی، از شعر تا رمان و داستان و نمایشنامه و غیره، تا فعالیت‌هایش در حوزه تبادلات فرهنگی، جای تقدیر دارد که حالا به همت چوک انجام می گیرد .

پیام مهناز بدیهیان به مناسبت روز جهانی ترجمه برای کانون فرهنگی چوک

از آنجا که بیشتر عمر خود را در آمریکا گذراندم ام و همیشه تا حدی دستی در هنر و ادبیات ایران و جهان داشته‌ام به‌راحتی می‌توانم بگویم که ادبیات ما چه کلاسیک و چه معاصر مثل خیلی چیزهای دیگرمان نابسامان است. ما درطول تاریخمان شاعران و متفکران ادبی بسیاری داشته‌ایم که اگر هرکدام از آنها در یک کشور متمدن جهان بودند از هرکدام یک شهرت شکسپیری می‌ساختند. به‌طور مثال اشعار داستانگونه‌ی نظامی گنجوی که دنیایی از ادبیات ناشناخته است! به همین دلیل معتقدم کشور ما بیش از هرزمان به مترجمین از فارسی به انگلیسی نیاز دارد برای هرچه بیشتر شناساندن آن به جهانیان. ما صاحب ادبیات دردانه‌ای هستیم که بسیاری از آنها عمرشان دو سه برابر عمر آمریکاست. در حقیقت بزرگترین سرمایه‌ی ملی ما ادبیات ماست. اگر خوب بنگریم ما بسیاران مارکز با تخیلات جادویی داریم، ما بسیاران نرودا با اشعار عاشقانه داریم آن هم در لابلای صفحات کشف نشده! مهناز بدیهیان / عضو انجمن شاعران و منتقدان شهر سانفرانسیسکو

پیام اختصاصی خابد بایزیدی (دلیر) شاعر و مترجم ساکن ونکوور کانادا برای کانون فرهنگی چوک و همایش روز جهانی ترجمه

ترجمه پیوند زبان و فکر است برای نیاز و هدفی مشترک و از هم گسیختن دیوارهایی است که تفاوت را در نگرش انسان به جهان پیرامونی می‌بیند و نه در نژاد و جغرافیای زیست، ترجمه در واقع گریزی است به معنا در یک گفتمان و ساختار مشخص که ستون و پایه اصلی آن برداشتن تفاوت‌ها در شکل ظاهری است تا ما را به این حقیقت برساند که ادبیات زبان مشترک انسان امروزی است. ادبیات ترجمه‌ای ما همواره مدیون بزرگانی در حوزه ترجمه است که با وجود موانع بسیار بر سر راه ترجمه در جهت غنا و اعتلای آن تلاش و کوشش کرده‌اند. مترجم ایرانی نمونه راستین امانت داری است و تعهد به مخاطب و متن همواره در راستای اعتمادسازی بوده و اگر امروز شاهد استقبال مردم از آثار ترجمه‌ای خصوصاً در حوزه ادبیات هستیم، گویای تلاش خستگی ناپذیر مترجمان خوب است. درود می‌فرستم به تمامی عزیزانی که در این راه قدم برداشته‌اند تا نامی نیک از ترجمه به جای بماند. شاد و پیروز و مانا باشید.

پیام اختصاصی توگا گوموش آی نویسنده کشور ترکیه برای کانون فرهنگی چوک به مناسبت روز جهانی ترجمه

هر کجای این دنیا که زندگی کنیم چیزی که اهمیت دارد این است که: ادبیات به ما می‌فهماند که چقدر ما به همدیگر شباهت داریم و تنها نیستیم و زندگی شاعرانه زیستن در هر کجایی که فرصت بیابیم هست. ایران دارای داستانهای خوبی است و داستانهای من پلی برای ارتباط با ایران شده است و از کانون ادبی (چوک) که باعث ارتباط من با ایران شده است تشکر کرده و روز جهانی ترجمه را خدمتشان تبریک عرض می‌کنم .با آرزوی ادبیاتی پر بار، ارتباطات خوب، مملو از صلح و عشق و سالهای خوب برای همه.

از مجموعه‌ی
قلم و علم
منتشر شده است:

انتشارات مازیار

ناشر برگزیده‌ی سال ۱۳۹۴
انجمن ترویج علم ایران

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۲۹۶
طبقه اول، واحد ۲ / تلفن: ۶۶۴۶۲۴۲۱

WWW.MAZYARPUB.COM | MAZYARPUB@YAHOO.COM

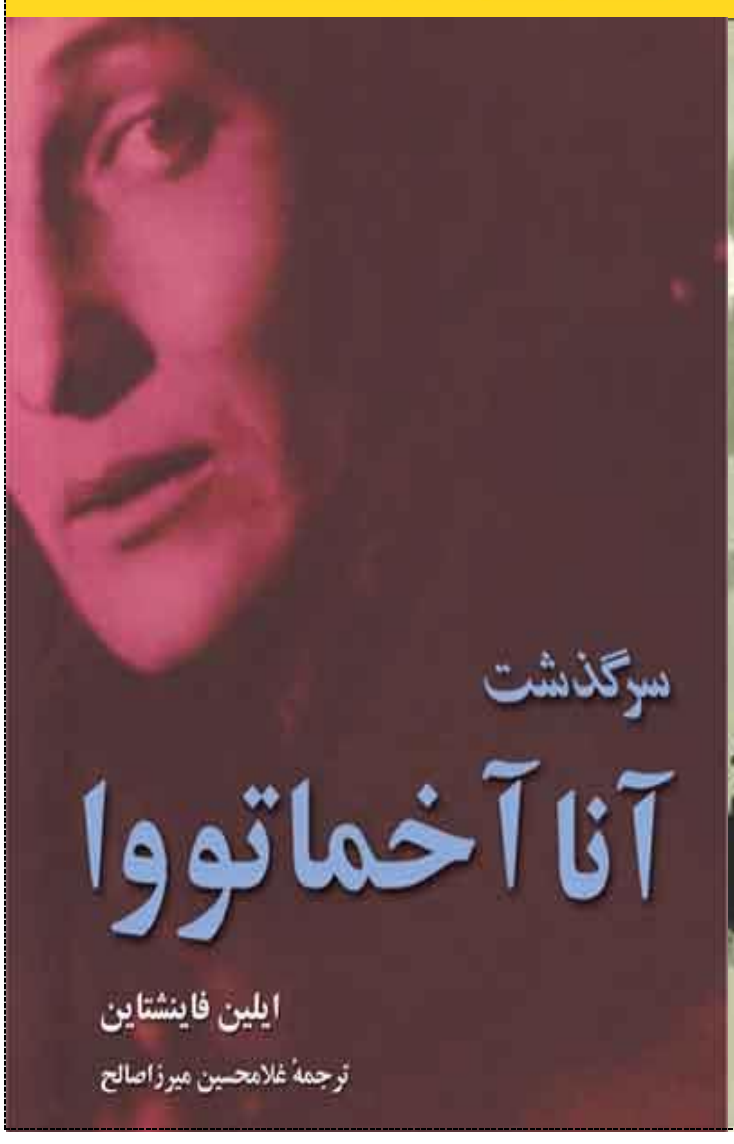

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند
داستان‌نویسی متوسطه و پیشرفته
داستان‌نویسی دوره نوجوان
دوره ترجمه داستان
دوره ویراستاری
دوره نقد ادبی
دوره‌های حضوری و غیرحضوری
تماس جهت ثبت نام
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

«چوک» تریبون همه هنرمندان

آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: سایت کانون فرهنگی چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری به روز می‌شود. در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هرروز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید.

فعالیت هفتگی: دوشنبه‌های هر هفته جلسات کارگاهی هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات برای همه آزاد و رایگان است. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تابه‌حال بیش از هفتاد جلسه ادبی- تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضوری و غیرحضوری (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «**آکادمی کانون فرهنگی چوک**» می‌توانید به سایت مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط **مخصوص اعضای کانون** می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هرساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

«**بانک هنرمندان چوک**» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

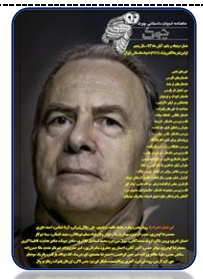

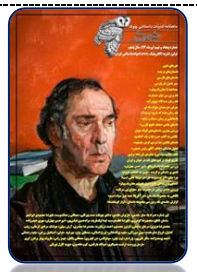
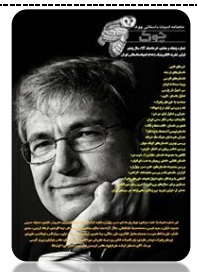

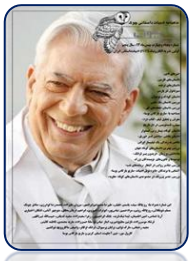

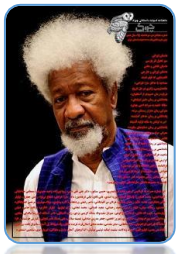
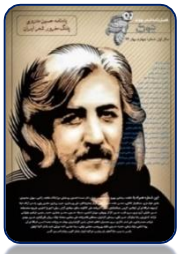

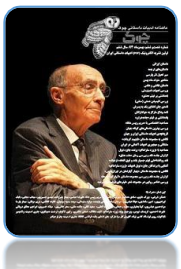

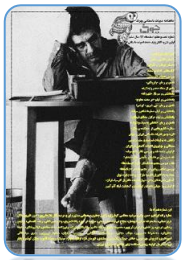

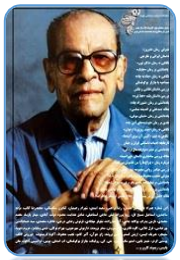

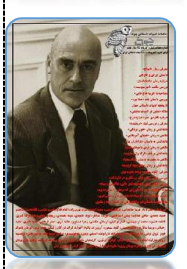

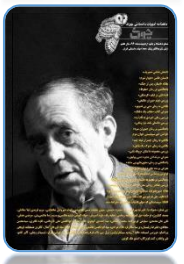
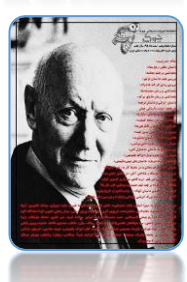
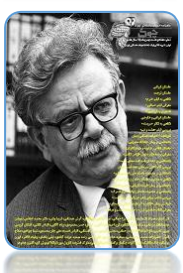
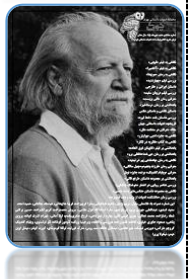
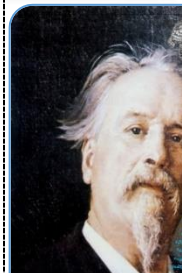

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «لبو»، نوشته «چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماجی جان»، نوشته «هادی هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علیرضا جاویدان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «نخل»، نوشته «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سفر»، نوشته «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

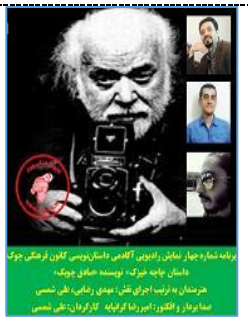
برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاه شیرک»، نوشته «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

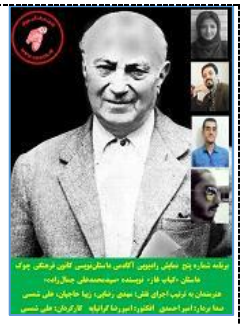
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «لباب قاز»، نوشته «سیدمحمدعلی جمال‌زاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز: امیر احمدی افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چشم‌های قهوه‌ای»، نوشته «جون شعبانی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

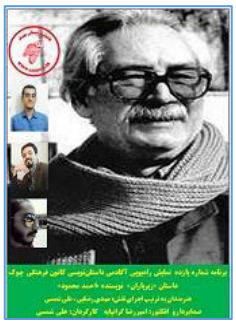
برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران»، نوشته «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «عروسی پاشو»، نوشته «مهدی آذر یزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: «قصه‌گو» مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

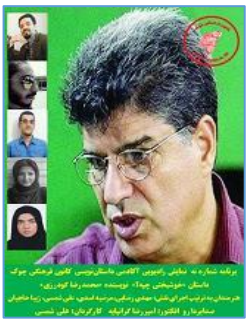
برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشحالی چوک»، نوشته «محمدرضا کوپر زیو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرتضا ماجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «دای آکل»، نوشته «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «بچه‌هایی همچون قیل‌های سفید»، نوشته «رانسه همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهاردهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خرمن»، نوشته «ژوزه ساراماگو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

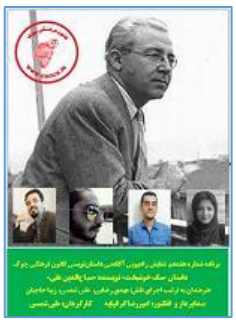
برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خونخاله»، نوشته «صبا پاکیمن علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

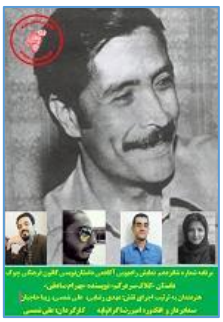
برنامه شماره شانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاه‌گیس مرگ»، نوشته «مهرداد کاویانی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

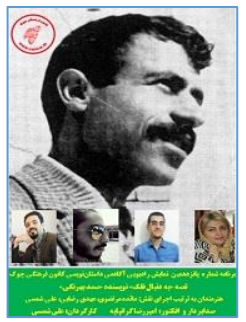
برنامه شماره پانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه خیال قشنگ»، نوشته «حسن بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

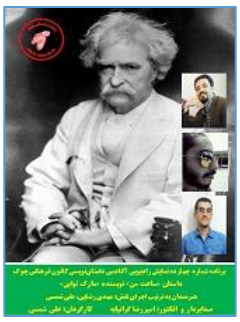
برنامه شماره چهاردهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من»، نوشته «مارک توئین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

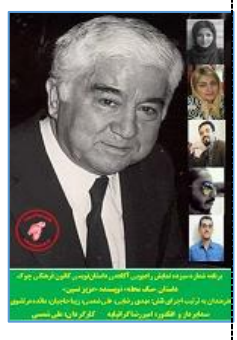
برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یک بطل»، نوشته «میرزا تبریز»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی، مقدم‌چینی رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

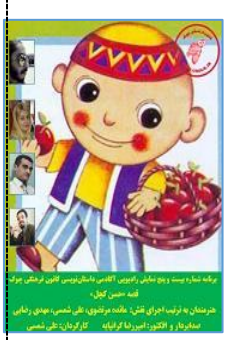
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «دختر کبریت‌فروش»، نوشته «هانس کریستین آندرسن»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

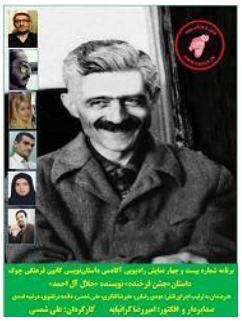
برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خونخاله»، نوشته «صبا پاکیمن علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

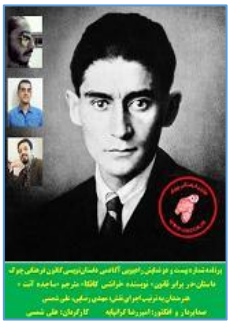
برنامه شماره شانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کلاه‌گیس مرگ»، نوشته «مهرداد کاویانی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

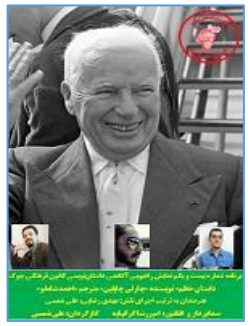
برنامه شماره پانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه خیال قشنگ»، نوشته «حسن بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهاردهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من»، نوشته «مارک توئین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

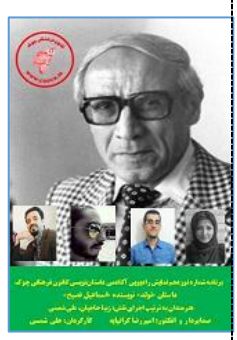
برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «یک بطل»، نوشته «میرزا تبریز»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی، مقدم‌چینی رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

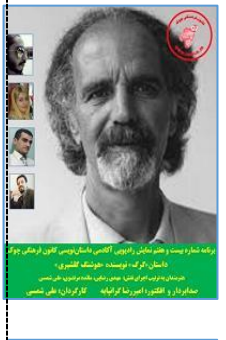
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «سه خوک کوچولو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جنگل گل آجمه»، نوشته «جلال گل آجمه»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، مقدم‌چینی مهدی رضایی، مرتضا ماجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

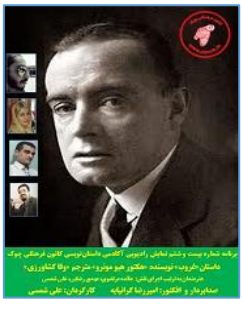
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون»، نوشته «مرتضی فرخنده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه‌چینی مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

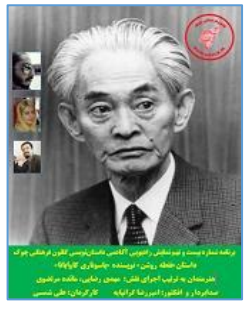
برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «مطلب»، نوشته «جعفر ابی چقلیی»، مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «گله و قطعه زین»، گرده ورزیده «خلیل‌الله جهانی صیحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه مرتضوی، رزیتا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

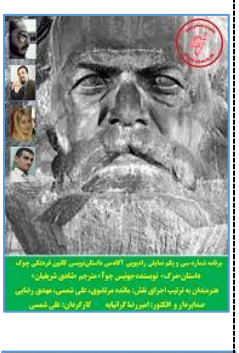
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خواب»، نوشته «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

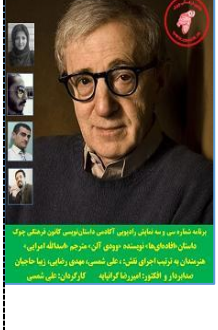
برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چشم»، نوشته «جلال گل آجمه»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه مرتضوی، علی شمسی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

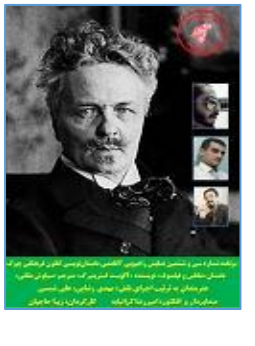
برنامه شماره بیست و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کوچکترین چیزها را می‌بینم»، نوشته «رامونه کاروز»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: ناهید مطرف، وحید علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

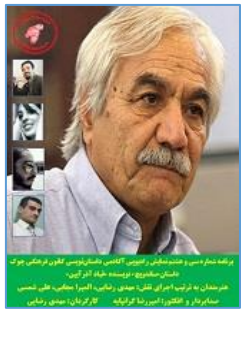
برنامه شماره بیست و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خرطوم»، نوشته «حکمت هنر موذری»، مترجم «فواد کنانوری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: حکمت هنر موذری، مهدی رضایی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

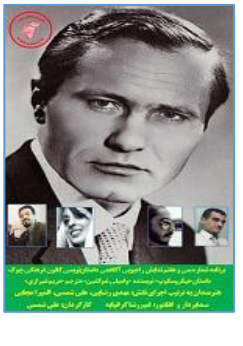
برنامه شماره بیست و نهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خانه روشن»، نوشته «جلسواوری کاپاباتا»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مقدمه مرکاموی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

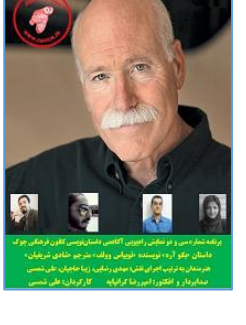
برنامه شماره سی نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مظلوم‌ستوش و گربه»، شاعر «حمید زاکانی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، مقدمه مرتضوی، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حرکت»، نوشته «مهدی چوا»، مترجم «شاهق شرفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مقدمه مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خدای‌ها»، نوشته «وودی آلن»، مترجم «عبدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و ششم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «شکارچی»، نوشته «گابریئل گارسیا مارکز»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و هشتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «طبقه آذرآبین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پیرمرد و دریا»، نوشته «ارنست همینگوی»، مترجم «نجف دریابندری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: رزیتا حاجیان، علی شمسی، الهیار ملکیان
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جغد آره»، نوشته «خوبیانی ووانگ»، مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «عنبک کوتاهی»، نوشته «جوزپ کلاندی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: رزیتا حاجیان، علی شمسی
صداپرداز و افکتور: امیررضا کرانیانه کارگردان: مهدی رضایی

درباره داستان

داستان نقاشی: بیژن و منیژه؛ امیر کلاگر

مقاله: ابهام و نوشتار سفید؛ مهناز رضایی لاچین

تاریخچه‌ی ادبیات داستانی جهان (۱۸): مریم ایلخان

بررسی داستان: مهتاب؛ اسماعیل زرعی؛ الهام زارعی

بررسی داستان: بقالی؛ برنارد مالامود؛ مصطفی بیان

عکس داستان: تعالی یک زن در آشپزخانه؛ مریم پژمان

نگاهی به رمان: هفت سنگ؛ مهین کاویانی؛ محمود خلیلی

مصاحبه اختصاصی چوک: احمد درخشان؛ مهناز رضایی (لاچین)

معرفی برنده جایزه نوبل: کازوئو ایشی گورو؛ گیتا بختیاری

بررسی رمان: بر دیوار کافه؛ احمدرضا احمدی؛ بابک ابراهیم‌پور

معرفی رمان: سوفیا پتروونا؛ لیدیا چوکوفسکایا؛ طیبه تیموری‌نیا

بررسی داستان: شیطان داغ بود؛ چارلز بوکوفسکی؛ ریتا محمدی

معرفی کتاب: برای زندگی‌ام؛ آناهیتا شکرالهی؛ گیتا بختیاری

مقاله: تحلیل ساختاری رمان «خوشه‌های خشم»؛ الهام شیروانی شاعنایتی

یادداشتی بر کتاب: مرگ کسب و کار من است؛ روبر مرل؛ سعید زمانی

مروری بر: «رازها» ی کنوت هامسون بر اساس شخصیت پردازی؛ مریم غفاری جاهد

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: ریچارد فورد؛ سمیه سیدیان؛ قسمت یازدهم

نگاهی به داستان: روستایی پس از تاریکی؛ کازوئو ایشی گورو؛ فرشید عطایی؛ میترا قاضوی

شعر، داستان: بررسی عناصر روایی شعر « براندویس که عرق‌گیر خیس پوشیده »؛ حامد ابراهیم‌پور؛ غزال مرادی

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات (قسمت سی و ششم)

«کازوئو ایشی‌گورو»؛ «گیتا بختیاری»

(Kazuo Ishiguro)- در ۸ نوامبر ۱۹۵۴، شهری که جنجال برانگیزترین اتفاق قرن بیستم در آن رخ داده بود و زخم‌های بسیاری از یک انفجار اتمی را برتن داشت، کودکی را در آغوش می‌گیرد که اگر ۹ سال زودتر، در نهم اوت ۱۹۴۵ به دنیا می‌امد، جهان، در سال ۲۰۱۷ برنده‌ی دیگری را برای نوبل ادبیات معرفی می‌کرد.

کازئو ایشی گورو، نویسنده‌ی ژاپنی– انگلیسی که نامی به معنای سنگ و سیاه دارد، متولد ناگازاکی ژاپن که بیش از ۵ سال در زادگاهش زندگی نکرد. او وطنش را برای سفری کوتاه، به همراه پدر و مادر و دوخواهرش به مقصد بریتانیا ترک می‌کند زیرا پدرپژوهشگر (اقیانوس‌شناس) برای تحقیق به موسسه ملی اقیانوس‌شناسی دعوت شده بود. (سفری کوتاه که بازگشتش ۳۰ سال بعد اتفاق می‌افتاد آن هم به عنوان یکی از شرکت‌کنندگان در برنامه گردشگران کوتاه مدت بنیاد ژاپن). در گلید فوردساری بریتانیا ساکن می‌شود و پرورش می‌یابد اما پدر و مادرش ارتباط او را با ارزش‌ها و زبان کشورش، «ژاپن» قطع نمی‌کنند.

در مدرسه ابتدایی استوتون و مدرسه ووکینگ کانتی تحصیلاتش را به پایان می‌رساند و پس از اتمام تحصیل یک سال را به گشت و گذار بین ایالات متحده و کانادا و نوشتن برای مجلات، شعر و ثبت موسیقی‌می‌گذراند. سال ۱۹۷۴ به دانشگاه کانتی در کانتربری می‌رود و لیسانس زبان انگلیسی و فلسفه را در سال ۱۹۷۸ می‌گیرد. پس از یکسال نوشتن، با ورود به دانشگاه «انگلیاشرقی» و با شرکت در کلاس‌های «نویسندگی خلاقانه» با حضور مالکوم برادبری ۲ و آنجلا کارتر ۳، در سال ۱۹۸۰ موفق به اخذ مدرک کارشناسی ارشد در این رشته می‌شود و در سال ۱۹۸۲ پایان‌نامه‌اش را به عنوان اولین رمانش «منظره‌ای رنگ پریده از تپه‌ها» منتشر می‌کند که جایزه یادبود وینفرید هولتبی ۴ (از سال ۲۰۰۳ به جایزه کتاب انداتجه تغییر نام داده است) را نصیبش می‌کند.

او قبل از گرفتن عنوان شهروند انگلیسی در سال ۱۹۸۳ (در همان سال‌های اولیه نویسندگی‌اش) با همسرش «لورنامک دوگال» آشنا می‌شود و دومین اثرش را با این توافق شروع می‌کند که هر روز همزمان با همسرش از خواب بیدار شود و زمانی که لورنا از خانه بیرون می‌رود او پیش از عزیمت به محل کارش، پشت میزش بنشیند و آماده برای ۹۰ دقیقه نوشتن صبحگاهی شود. این توافق منجر به خلق داستان «هنرمندی از جهان شناور» می‌شود که در سال ۱۹۸۶ منتشر و جایزه وایت برد ۵ (از سال ۲۰۰۶ به کاستا تغییر نام داده است) را از آن خود می‌کند (در نشریه Granta با عنوان «تابستان پس از جنگ» منتشر می‌شود)

اما سومین اثرش او را در سال ۱۹۸۹ مشهور می‌کند. «بازمانده روز»، رمانی که برنده جایزه معتبر ادبی بوکر می‌شود و فیلمی از آن در سال ۱۹۹۳ به نمایش درمی‌آید که در هشت بخش کاندید جایزه اسکار نیز می‌شود.

> از هشت اثرش «هنرمندی از جهان شناور»، «بازمانده روز»، «وقتی یتیم بودیم» و «هرگز رهایم مکن» همگی نامزد دریافت جایزه بوکر بوده‌اند.

داستان‌هایش به جز «منظره رنگ‌پریده تپه‌ها» یکی بعد از دیگری نامزد جایزه‌های معتبر ادبی می‌شوند. از هشت اثرش «هنرمندی از جهان شناور»، «بازمانده روز»، «وقتی یتیم بودیم» و «هرگز رهایم مکن» همگی نامزد دریافت جایزه بوکر بوده‌اند.

در رمان‌هایش بیشتر به موضوع‌هایی در ارتباط با استعمارگری و جست‌وجو برای یافتن هویت می‌پردازد. داستان‌ها در زمان گذشته اتفاق می‌افتند و خواننده با دنیاهای متفاوتی آشنا می‌شود. راوی اغلب آثارش «اول شخص» هستند که کاستی‌های شخصیت‌شان به تدریج در خلال داستان بروز می‌کند تا حس شفقت و همدردی بر اثر عمل یا ا انفعالشان، در مخاطب ایجاد شود.

(بخشی از وجودم، حتی وقتی مشغول نوشتم رمان هستم، همچنان یک ترانه‌سرا باقی مانده است و یک ترانه اساساً یک روایت اول‌شخص، یک اول‌شخص تنها است که با مخاطب به اشتراک گذاشته می‌شود و این احتمالاً همان نگاهی است که من به بیشتر رمان‌هایم دارم، از ابتدا تا آخرین آن.)

داستان‌هایش نوعی بازتاب ادبی پدیده «مونو نوآواره»[۷] در فرهنگ ژاپنی است زیرا ریشه مشکلات قهرمانانش در گذشته و حل‌نشده باقی مانده‌اند و آنها این «گذشته» و «حال» خود را پذیرفته‌اند چون آرامش حاصل از این پذیرش به آشفتگی‌های ذهنیشان پایان می‌دهد. به همین دلیل پایان اکثریت داستان‌ها تسلیم و کنار آمدن غم‌انگیز به همراه دارد

یا بدون نتیجه‌گیری مشخصی به نقطه‌ی کوری ختم می‌شوند تا مخاطب برای انتهای اثر تصمیم بگیرد.

سختی سبک او، اغلب با ریاضت و خودشناسی شخصیت‌های داستان‌هایش همراه است. اکتشاف و آشکارسازی از ویژگی رمان‌هایش هستند (شاید رابطه متافیزیکی او با دانشگاه کنت بی‌تاثیر در نوشته‌هایش نباشد).

به گفته خودش مارگارت اتوود ۸ و لئونارد کوهن ۹ و هم چنین باب دیلن ۱۰ نقش مهمی در نویسنده شدنش داشته‌اند. اگرچه تاکید کرده که آشنایی چندانی با ادبیات ژاپن ندارد و آثارش هیچ شباهتی به ادبیات ژاپن ندارد ولی تاثیر سینماگران ژاپنی مانند یاسوجیرو ازو و میکیو ناروسه ۱۱ را بر آثارش بیش‌تر از بعضی نویسندگان ژاپنی می‌داند (دو رمان اولش در ژاپن اتفاق می‌افتند). سارا دانیو دبیر آکادمی سوئد می‌گوید نوشته‌های ایشی‌گورو ترکیبی از آثار فرانتس‌کافکا و جین‌آستین است که بن‌مایه‌هایی ازمارسل پروست در خود دارند. (به گفته خودش از طرفداران پروپاقرص پروست نبوده و نیست: ردپاهای نویسندگی او خیلی برایم کسل‌کننده است)

«اگر اسم مستعاری انتخاب می‌کردم و کسی را پیدا می‌کردم که از عکسش به جای عکس خودم استفاده کنم، مطمئنم هیچکس به ذهنش نمی‌رسید که بگوید این آدم مرا یاد فلان نویسنده ژاپنی می‌اندازد.».

از ویژگی‌های آثارش لایه-لایه بودن آنهاست. ابتدا لایه‌های عشقی، بعد لایه‌های سیاسی و بعد شخصیت‌ها را بازنمایی می‌کند. خودش را در رمان‌هایش تکرار نمی‌کند. به موضوع‌های حافظه، زمان و خودنابودی می‌پردازد. در آثارش فقط محتوای داستان ارزشمند نیست، بلکه حس شاعرانه‌ای که به کلمات می‌بخشد نیز کم‌نظیر است.

«می‌توانم ببینم که هم‌پوشانی زیادی بین ترانه‌هایی که در جوانی نوشتم و داستان‌هایم وجود دارد. خیلی از جنبه‌های مهم و کلیدی کار من که احتمالاً شما آن را «سبک» من به عنوان یک رمان‌نویس می‌نامید، از دورانی نشأت گرفته که ترانه‌سرا بودم»

به جزئیات مادی دنیا اهمیت نمی‌دهد. اما همیشه ابهامی در آثارش وجود دارد که واقعیت توصیفاتش را زیر سؤال می‌برد و خواننده را دچار شک و شبهه می‌کند. هیچ چیز همانی نیست که در نگاه اول به نظر می‌رسد. رویاها، توهمات و خدعه‌ها همیشه در قصه‌هایش غالب است. از دیدگاه او «دانای کل» ی وجود ندارد و راوی‌ها از لحاظ سطح همذات‌پنداری و دانش به موضوع داستان محدود هستند. البته آخرین اثرش «غول مدفون» از راوی سوم شخص یا دانای کل بهره برده که خواننده را به زمان‌های دور بریتانیا و دوره شاه آرتور می‌برد اما موضوع همان است که یکی از شخصیت‌های داستان بیان می‌کند: «ابهام همه خاطرات را مخفی می‌کند، چه خوب و چه بد!»

از نظر فلسفی به موضع تجربی فلاسفه بریتانیا نگاهی شکاکانه و تردیدآمیز دارد. با این نگرش داستان «هرگز رهایم مکن» را می‌نویسد که مجله تایم آن را به عنوان بهترین داستان سال ۲۰۰۵ معرفی می‌کند. این داستان ترکیبی از ترس، علم، و تخیل است.

«وقتی فکر می‌کنی می‌دانی، نمی‌دانی. کسی که می‌داند سخن نمی‌گوید و کسی که سخن می‌گوید نمی‌داند.»

جیمز وود از مجله نیویورکر، او را نویسنده‌ای می‌داند که در آثارش از «نوعی خلوص تزلزل ناپذیر» استفاده می‌کند. او همیشه کار خودش را کرده و با حفظ آرامش، تحت تاثیر فشن ادبی و تقاضای بازار یا درک نادرست مقطعی منتقدان قرار نگرفته است. این نویسنده نیویورکر اقرار می‌کند که خودش هم یکی از همان منتقدان بوده و با وجود این که به شدت رمان‌های اولیه او مثل «هنرمندی از دنیای شناور» و «بازمانده روز» سال را تحسین کرده و دومی را «رمانی تقریباً ایده‌آل» می‌خواند، نتوانسته است با «تسلی‌ناپذیر» خیلی ارتباط برقرار کند و با «غول دفن شده» هم مشکل دارد.

در سال ۲۰۰۸، مجله تایمز او را در رده ۳۲ در بین ۵۰ نویسنده برتر انگلیسی از سال ۱۹۴۵ قرار داد.

او ژانرهای مختلفی راکار کرده است، ژانر علمی- تخیلی (هرگز رهایم مکن) روانشناختی (تسلی ناپذیر) و... درآخرین اثرش «غول مدفون» هم سبک تازه‌تری را تجربه کرده است.

اگرچه در سه داستانش «منظره پریده رنگ تپه‌ها» و «هنرمندی در دنیای شناور» و داستان کوتاه «شام آخر» از زبان انگلیسی برای نوشتن استفاده کرده است اما یک ژاپن خیالی که در آن پرورش یافته است را با مفاهیم غرب در ذهن دارد.

در سال ۲۰۰۸، مجله تایمز او را در رده ۳۲ در بین ۵۰ نویسنده برتر انگلیسی از سال ۱۹۴۵ قرار داد.

کوتاه با آثار ایشی گورو

«منظر پریده رنگ تپه‌ها» (A Pale View of Hills-۱۹۸۲) داستان زن میانسالی به نام «اتسوکو» است که در انگلستان زندگی می‌کند و تلاش می‌کند با خودکشی دخترش کیکوکنار بیاید درحالیکه هنوز خاطرات ناکازاکی رهایش

نکرده است. «اتسوکو» با «ساچیکو» و دخترش «ماریکو» در ناگازاکی آشنا می‌شود و...

مرگ در «منظره پریده رنگ تپه‌ها» به راحتی در «دسترس» است. خاطره مرگ، در ذهن و زندگی شخصیت‌ها پایدار مانده است. آن قدر که نمی‌توان انکارش کرد، از یادش برد و یا ندیده گرفتش. شخصیت‌ها با مرگ احاطه شده‌اند، بی‌آنکه از آن خوشنود یا هراس داشته باشند. «کیکو» در «منظر پریده رنگ تپه‌ها» خودکشی می‌کند. «ساچیکو» گربه‌های دخترش را زیر آب خفه می‌کند و «اتسوکو» ژاپن را در خودش می‌کشد.

«هنرمندی در دنیای شناور» (An Artist of the Floating World- ۱۹۸۶) به گفته خودش ژاپنی‌ترین رمانش محسوب می‌شود که داستانش در شهری بی‌نام در ژاپن در دوران بازسازی پس از تسلیم در جنگ جهانی دوم اتفاق می‌افتد. داستان سه نسل؛ پیش از جنگ، مواجه با جنگ و نسل پس از جنگ و دغدغه‌هایشان که در قالب زندگی یک خانواده ژاپنی روایت می‌شود.

زمان، معنای دقیقی در روایت‌ها ندارد و به گونه‌یی شناور است. تمامی داستان در ژاپن و با شخصیت‌های ژاپنی روی می‌دهد.

«اگرچه رمان به زبان انگلیسی است اما زبانی که به کار بردم؛ منظورم روای شخص اول و دیالوگ‌ها است، بیانی ژاپنی دارند. قرار بر این است که تصور کنید این کتاب نوعی ترجمه است؛ یعنی پشت جملات انگلیسی، جملات ژاپنی قرار دارند.»

او از قوه تخیلش برای صحنه‌پردازی دو رمان اولش بهره برده است *«من با تصویر بسیار واضحی از کشور دیگر در ذهنم تربیت شدم. یک «ژاپن خیالی»*. او در جایی اینگونه بیان می‌دارد که دور بودن از محیط زادگاهش سبب شده تا در ذهن خود دنیایی خیالی از ژاپن به وجود آورد که تلفیقی از خاطرات در خصوص کشور زادگاهش، آینده نگری و مفاهیم غربی در آن حکم‌فرما است.

با مخلوط کردن تجربه‌ی شخصیش و افسانه‌هایی که در باره‌ی انگلستان بر سر زبانها بود داستانی خلق می‌کند که برنده جایزه‌ی بوکر می‌شود. «بازمانده روز» در هفته‌نامه تایم به مناسبت پایان دهه‌ی اول هزاره‌ی دوم میلای به رتبه‌ی اول بهترین‌ها می‌رسید و جایزه‌ی آرتور سی‌کلارک ۱۲ را می‌برد و نامزد جایزۀانجمن ملی منتقدان امریکا می‌شود.

«برای یک رمان‌نویس نقاط عطف همان اتفاق‌های کوچک شلخته خصوصی است. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم آن سه روزی که برای بهبودی در تختخوابم به سر بردم، خواندن همان ۲۰ صفحه از پروست نقطه عطفی در زندگی نویسندگی‌ام محسوب می‌شود.»

بازمانده روز (The Remains of the Day-۱۹۸۹) حول وحوش جنگ جهانی دوم است و داستان خدمتکاری به نام «استیونز» که مهم‌ترین جنبه زندگیش، **«تشخص» اش** به عنوان یک سرپیشخدمت انگلیسی است که برای حفاظت از هویتش، پیوسته حس تشخصی درونی و بیرونی را حفظ می‌کند.

ایشی گورو در این داستان به دنبال این پرسش بود که چگونه می‌توان زندگی را، هم از دیدگاه حرفه‌ای و هم از منظر خصوصی هدر داد؟

ایشی گورو در این داستان به دنبال این پرسش بود که چگونه می‌توان زندگی را، هم از دیدگاه حرفه‌ای و هم از منظر خصوصی هدر داد؟ ازاین رو استیونز «بازمانده روز» بدل «هنرمند ...» است

در مورد این اثر می‌گوید: «من در این کشور بزرگ شده‌ام، اما هرگز با آدم‌هایی که در یک ملک بزرگ زندگی می‌کنند و پیشخدمت مخصوص دارند بر نخورده‌ام. استیونز می‌تواند مظهر ترس از زخمی شدن احساسات یا نمادی سیاسی باشد. همه‌ی ما به نوعی استیونز هستیم. به دور از مراکز قدرت، به حرف‌هایی که داریم می‌پردازیم و ارضا و منزلت خود را در آن می‌جوییم. بی‌آنکه پی‌جوی چگونگی جای‌گیری آن حرفه در سیستم کلی باشیم.»

شام خانوادگی (A Family Supper-۱۹۹۰) داستانی کوتاه درباره مرد جوانی که بعد از سال‌ها، پیش پدرش برگشته. مادر خانواده مرده و پدر ورشکسته شده است. پدر، با ماهی فوگی ۱۳ از پسرش پذیرایی می‌کند.

استقبال از **مرگ.** پدر در «شام خانوادگی» خود و خانواده‌اش را به استقبال مرگ می‌برد چون هراسی از آن ندارند و بیمناک ترک کردن کسی یا چیزی هم نیستند.

تسلی‌ناپذیر (The Unconsoled-۱۹۹۵)، تجربه‌ی جدیدی در فرم و ساختار روایت. بسیاری از قوانین را می‌شکند. به نوعی ادامه‌ی «بازمانده روز» است. داستان سفر مردی به یکی از شهرهای بی‌نام اروپا که قادر نیست با روابط و مناسبات روزانه‌ی مردم این شهر ارتباط برقرار کند.

«دیدم زندگی شخصی‌ام از کنترل خارج شده و مطابق خواسته‌هایم پیش نمی‌رود. فرصت‌هایی که از دستمان می‌رود شانس‌های زیادی را هم از دست می‌دهیم. «تسلی ناپذیر»

تلاشی بود تا زندگی را همان طور که حس می‌کردم بیان کنم.»

غالباً اولین رمان‌هایش را بیش از آنچه که خودش خواسته باشد، رئالیستی می‌پندارند. برای همین در این رمان رئالیسم را رها کرده و عنوان می‌کند ***«من نه تاریخ نگارم، نه جامعه شناس و نه مردم شناس، من فقط رمان نویسم.»***

«وقتی یتیم بودیم» (When We Were Orphans- ۲۰۰۰) داستانی نیمه پلیسی که به کندوکاو در زندگی یک کارآگاه خصوصی ژاپنی الاصل که در انگلستان زندگی می‌کند پرداخته‌است.

کریستوفر بنکس، معمای حل نشده‌ای ذهنش را مشغول کرده‌است؛ معمای ناپدید شدن اسرارآمیز پدر و مادرش در دوران کودکی در شانگهای. رمانی در سال‌های دهه ۱۹۳۰. «استیونز» بازمانده روز، تبدیل به «بنکس» می‌شود.

دهکده پس از تاریکی (۲۰۰۱، A Village After Dark) داستانی کوتاه از یک گذشته‌ی عذاب‌آور که آدمی از آن خلاص نمی‌شود. فلچر پیر بعد از مدتها دوری از دهکده‌ای که زمانی در آن زندگی می‌کرده، حالا بعد از غروب به دهکده رسیده است اما «هیچ چیزی که نشانی از آشنایی داشته باشد نمی‌بیند و ناچار می‌شود...

شخصیت‌ها حضور ثابتی ندارند. به یکباره و بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای می‌آیند و بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای می‌روند. در انتهای داستان باز هم، حسی پذیرش‌گونه، تسلیم و کنار آمدن غم انگیز با گذشته.. نظر اکثر منتقدان ادامه‌ی همان پروژه‌ها و آثار قبلیش است که همگی بیان نوستالوژیک زندگی هستند.

«هرگز رهایم مکن» (Never let me go-۲۰۰۵) نگاهی فلسفی به مقوله‌ی زندگی با بن‌مایه‌های تخیلی و آینده‌گرا. داستان انسان‌های شبیه‌سازی شده که از طریق لقاح آزمایشگاهی برای اهدای اعضا پرورش می‌یابند اما مردم عادی آنها را موجوداتی بدون احساس و شعور تلقی می‌کنند که تنها دلیل زنده ماندنشان برای استفاده اعضایشان است.

آنچه داستان را وهم‌آلودتر می‌کند راوی «کتی‌اچ» است که حتی یک بار هم به آینده تاریک خود اشاره نمی‌کند و شکایتی هم ندارد. انگار در برابر آنچه برایش مقدر شده تسلیم محض است.

«از ناچاری به ژانر علمی تخیلی روی آوردم، نه به دلیل علاقه، بلکه به خاطر نیاز دراماتیک و برای ایجاد انسجام در رمان. از این رو قلب رمان آن جا نیست. ضمناً حاوی حکایتی سیاسی یا نتیجه گیری اخلاقی هم نیست» این رمان از زندگی آدمیان می‌گوید که با پیر شدن و مرگ به پایان می‌رسد اما عشق شاید آن را به تعویق بیندازد و یا جاودانه کند. (فیلمی با همین نام در سال ۲۰۱۱ ساخته شد)

«شبانه»(Nocturnes-۲۰۰۹) مجموعه‌ای متشکل از ۵ داستان با محوریت موسیقی و شب. اثری زیبا از عشقی فراموش نشده. **«اصلاً نمی‌خواستم نویسنده شوم، عاشق موسیقی بودم و زیاد از کتاب‌ها سر در نمی‌آوردم..."**

از تسلطش به مباحث موسیقی و اطلاعات دقیقش، فضاهایی ملموس، حقیقی و قابل‌باور خلق می‌کند که مخاطب نتواند کمترین شکی از تصنعی‌بودن داستان‌ها و خیالبافی خالقشان به ذهن راه دهد. او با دانش و اشرافش به موسیقی نه تنها با بیان قصه‌ها به واکاوی روابط میان آدم‌ها می‌پردازد بلکه به نوعی تاریخ موسیقی غرب و چهره‌های برجسته‌ی آن را مرور کرده و با زبان کلمات، حس جادویی و اغواگر موسیقی را به خواننده منتقل می‌کند. در ۵ داستان «خواننده»، «چه بارانی باشد -چه آفتابی»، «شبانه»، «نوازندگان ویلن‌سل»، «تپه‌های مالورن» صحبت از جادوی موسیقی است.

«غول مدفون» (The Buried Giant -۲۰۱۵) زوج کهن‌سالی برای یافتن پسر گم‌شده‌شان راهی سفر در انگلستان باستان می‌شوند، زمانی‌که ساکسون‌ها و بریتون‌ها پس از جنگی خانمان‌سوز در صلحی شکننده روزگار می‌گذرانند، صلحی که بر اثر فراموشی همه‌گیر ایجاد شده. داستانی فانتزی که با وجود غول و پری و مه اسرارآمیز، روایتی زمینی، آشنا و واقع‌گرایانه دارد.

او در این اثر سبک فانتزی-تخیلی را با رئال در هم آمیخته و جهانی جدید خلق می‌کند و پرسش جالبی را مطرح می‌کند «آیا فراموشی خاطرات خوب هستند یا باید با آنها زندگی کرد؟»

درمصاحبه‌ای با شبکه NPR می‌گوید: «وسوسه شده بودم که به حوادث واقعی دنیای معاصر نگاهی بیندازم: از فروپاشی یوگسلاوی گرفته تا نسل‌کشی در رواندا و حوادث فرانسه پس از جنگ جهانی دوم، اما واقعاً نمی‌خواستم داستانم را به این شکل به پایان برسانم. نمی‌خواستم کتابی بنویسم که شبیه یک رپورتاژ به نظر برسد، بلکه به عنوان یک رمان‌نویس می‌خواستم به سمت چیزی که کمی استعاری‌تر باشد، عقب‌نشینی کنم»

او همچنین فیلمنامه عمناک‌ترین موسیقی دنیا (۲۰۰۳)، کنتس سفید (۲۰۰۵) را درکارنامه ادبی خود دارد.

نوبلی است سال ۲۰۱۷ با اعتقاد به اینکه انسانها وارد دوره‌ای نامشخص از تاریخ جهان شده‌اند امید دارد برخی از مضامینی که درباره‌ی آنها در کارهایش نوشته (تاریخ، شیوه و

روش کشورها و رفتاری که مردم دارند) بتواند کمک به حال و هوای این روزهای بشریت کند.

آکادمی نوبل نیز در بخشی از بیانیه خود ضمن تقدیر از توانایی این نوبلیست «به خاطر رمان‌های عاطفی‌اش که «اعماق» حس موهوم ارتباط ما با جهان را به نمایش می‌گذارند» افزود که داستان‌های او قدرت عاطفی عظیمی دارند که به مسائلی مثل حافظه، زمانه و خودفریبی می‌پردازند. البته باید گفت انجمن توبل معیاری برای بهترین انتخاب هم نمی‌تواند باشد.

می‌گویند داستان‌ها بخشی از زندگی خود نویسنده است از این منظر، نقش پررنگ و تاکیدآمیز «**خاطرات**»، «**گذشته**»، «**تسلیم**» و.. در داستان‌های «ایشی‌گورو» شاید مربوط به گذشته و خاطراتش باشد. مهاجرت، رشد و تربیت یافتن در ۲ فرهنگ در جامعه‌ایی پیدا و پنهان، عشق به موسیقی، عضویت در گروه جوانان بی‌بندوبار، فعالیت در پروژه‌های خیریه و... شاید او، خودش را در داستان‌هایش جستجو می‌کند. »

گذشته در زندگی و افکار هر آدمی تاثیرگذار است، آیا باید فراموش شود یا همانطور باقی بماند و با آن زندگی کرد؟■

منابع:

خبرگزاری ایبنا - علاقه شدید جایزه‌ها به داستان‌های ناتمام، نوبل ایشی‌گورو باعث افتخار آکادمی سوئدی - کد مطلب ۲۵۲۵۶۰

خبرگزاری ایسنا - «ایشی‌گورو» به روایت دوستی قدیمی -کد خبر: ۹۶۰۷۱۸۱۰۱۳۶

روزنامه شرق - شماره ۷۰۹

خبرگزاری مهر -نوبل با انتخاب «ایشی گورو» از «خاص‌نویس‌ها» فاصله گرفت- کد خبر ۴۱۰۵۵۴۲

خبرگزاری فارس-«کازو ایشی گورو» برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۷ شد-۱۳۹۶۰۷۱۳۰۰۰۳۷۰

www.wikipedia.org/wiki/کازوئو_ایشی‌گورو

http://www.bbc.com/persian/arts- 41512943, /entertainment-arts-41513246

en.wikipedia.org/wiki/Kazuo_Ishiguro

www.theguardian.com/books/2005/feb/19/fiction.kazuoishiguro, /2017/oct/08/my-

http://fa.euronews.com/2017/10/05/nobel-prize

۱-شهری در منطقه‌ی ساری کشور انگلستان است که این کشور خود بخشی از بریتانیا محسوب می‌شود.

۲-مالکوم استانلی برادبری (sir Malcolm Stanley Bradbury-۱۹۳۲ - ۲۰۰۰) نویسنده انگلیسی و استاد دانشگاه.

۳-آنجلا اولیو کارتر پرایس (Angela Olive Carter-Pearceمه ۹۴۰ -۱۶ فوریه ۱۹۹۲) به طور حرفه‌ای به عنوان آنجلا کارتر شناخته می‌شد، یک رمان نویس انگلیسی بود، نویسنده داستان کوتاه و روزنامه نگار.

۴-این جایزه بین سالهای ۱۹۶۷ تا ۲۰۰۳ به بهترین رمان منطقه سالانه اهدا می‌شد، اسم جایزه از وینیفرد هولتبی رمان‌نویس گرفته شده که به خاطر رمانهایش معروف شد چون مناظر روستائی دوران کودکیش را خوب توصیف می‌کرده اما در سال ۲۰۰۳ ب جایزه انداتجه (Ondaatje Prize) جایگزین آن ی‌شود.

۵ -جایزه «کاستا» یکی از معتبرترین و مشهورترین جایزه‌های ادبی در انگلستان است که کتاب‌ها و نویسندگان مطرح در انگلستان و ایرلند بر اساس این جایزه شناخته می‌شوند. جایزه کتاب «کاستا» از سال ۱۹۷۱ کار خود را به عنوان جایزه ادبی «وایت برد» آغاز کرده و سپس در سال ۲۰۰۶ به جایزه کتاب «کاستا» تغییر نام داده است.

۶-جایزه‌ی ادبی مَن بوکر، که به نام جایزه‌ی بوکر هم شناخته می‌شود، یکی از مهم‌ترین جوایز ادبی دنیاست که هر سال به بهترین رمان جدید انگلیسی‌زبان که نوشته‌ی شهروندان کشورهای همسود بریتانیا، جمهوری ایرلند یا زیمبابوه، باشد، اعطا می‌شود. در سال ۲۰۰۵، جایزه‌ی دیگری که هر نویسنده‌ی زنده‌ای از هر جای دنیا واجد شرایط گرفتن آن است، با نام جایزه بین‌المللی بوکر معرفی شد. نسخه‌ی روسی این جایزه با نام جایزه بوکر روسی در سال ۱۹۹۲ آغاز شد.

۷-این عبارت در قرن هیجدهم در دوره ادو توسط محقق و پژوهشگر فرهنگی ژاپن، موتواوری نوریناگا ابداع شد. او در اصل این عبارت را در نقد ادبی داستان «گنجی» بکار برد اما بعدها در توصیف آثار مشابه ژاپنی مانند مان‌یوشو نیز بکار برده شد و به عنوان پایه‌ای از فلسفه ادبی او درآمد و سرانجام این عبارت به یکی از اجزای فرهنگ ژاپن تبدیل شد. در کل باید گفت «مونو نو آواره» باعث می‌شود تا شرایط برای همدردی مخاطب با قهرمان داستان فراهم شود.

۸- مارگارت اِلنور اتوود (Margaret Elenor Atwood) زاده ۱۸ نوامبر ۱۹۳۹) شاعر، داستان‌نویس، منتقد ادبی، فعال سیاسی و فمینیست سرشناس کانادایی. برنده جوایز ادبیات پرنسس آستوریاس و آرتور سی. کلارک که پنج بار برای جایزه بوکر نامزد شده که از این میان یکبار برنده آن بوده‌است. همچنین یکی از بنیان‌گذاران بنیاد نویسندگان کانادا است؛ سازمانی غیرانتفاعی که برای تقویت جامعه نویسندگان کانادا می‌کوشد. در کنار خدمات بی‌شمارش به ادبیات کانادا، او از متولیان بنیان‌گذاری جایزه شعر گریفین است. کتاب‌های آدمکش کور برنده‌ی جایزه‌ی بوکر سال ۲۰۰۰ و اوریکس و کریک از آثار او هستند.

۹- لئونارد کوهن (Leonard Cohen) ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۴–۷ نوامبر ۲۰۱۶) شاعر، رمان‌نویس و خواننده و ترانه‌سرای یهودی‌تبار کانادایی بود.

۱۰-باب دیلن (رابرت آلن زیمرمن Robert Allen Zimmerman زاده ۲۴ مه ۱۹۴۱ در دولوث، مینه‌سوتا)، خواننده، آهنگساز، شاعر، و نویسنده‌ی آمریکایی که در سال ۲۰۱۶ جایزه نوبل ادبیات را به خاطر آفرینش بیانی تازه در ترانه‌سرایی آمریکا دریافت کرد

۱۱ -یاسوجیرو ازو (۱۹۰۳ - ۱۹۶۳) و میکیو ناروسه (۱۹۶۹-۱۹۰۵) کارگردان و فیلمنامه‌نویسن در عصر سینمای صامت که در ساخت فیلمها روشی متمایز با ساختار هالیوودی در پیش گرفته بودند.

۱۲-جایزه‌ی آرتورسی‌کلارک جایزه‌ای است که هر سال به بهترین اثر علمی تخیلی منتشر شده در بریتانیا تعلق می‌گیرد. این جایزه را آرتور سی کلارک در سال ۱۹۸۶ بنیان نهاد و هزینه‌ی آن را تقبل کرد. مبلغ جایز در سال‌های اولیه ۱۰۰۰ پوند بود، ولی از سال ۲۰۰۱ به اندازه‌ی عدد سال در تقویم میلادی (یعنی ۲۰۰۱ پوند در سال ۲۰۰۱ و ۲۰۰۵ پوند در سال ۲۰۰۵) افزایش یافت.

۱۳ -ماهی فوگی در ژاپن ماهی خوشمزه‌ای است که غدد سمی هولناکی دارد. در ژاپن دهه پنجاه و شصت بسیاری از خانواده‌ها با خوردن این ماهی، خود و خانواده‌شان را از بین می‌بردند)

نظرات بعضی از افراد پس از معرفی برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۷

«جویس کرول اوتس» داستان‌نویس مطرح آمریکایی درباره اعطای مهم‌ترین جایزه ادبی جهان به «ایشی‌گورو» گفت: «ایشی‌گورو» با آثار داستانی خردمندانه و غمگینش که یادآور نقاشی‌های تک‌رنگ نقاش معروف ایتالیایی «جورجیو دکیریکو» است به واکاوی در موضوع هویت می‌پردازد که با دوران از هم گسیخته کنونی بسیار مرتبط به نظر می‌رسد

«نیل گیمن» داستان‌نویس و فیلمنامه‌نویس سرشناس و ۵۶ ساله انگلیسی که جایزه‌هایی چون «نیوبری»، مدال «کارنگی» و جایزه کتاب سال بریتانیا را در کارنامه دارد نیز پس از معرفی برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۷ گفت: از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. «کازوئو ایشی‌گورو» نویسنده‌ای خوب، جدی، درخشان و سخت‌کوش است که هرگز از پرداختن به موضوعات بزرگ و یا ورود به ژانر علمی تخیلی و یا فانتزی نهراسیده و از همه آن‌ها به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به ایده‌هایش استفاده کرده است

«سباستین بری» نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس ایرلندی که ۲ بار برنده جایزه ادبی «کاستا» شده و ۲ بار هم به جمع نامزدهای جایزه «بوکر» راه یافته درباره برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۷ اظهار کرد: «ایشی‌گورو» برنده جایزه نوبل ادبیات شده است و دوستان نویسنده و همکاران او، خوانندگان و مترجمان آثارش در سراسر جهان با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند. با مرگ «شیموس هینی» شاعر و نویسنده معروف ایرلندی و برنده نوبل، این حس القا شد که قلب او نیز از دنیای نویسندگی رفته است. «شیموس» روحی درخشان و فوق‌العاده داشت و اکنون می‌توانید دقیقاً چنین کلماتی را درباره «ایشی گورو» بزرگ به کار ببرید. کمیته جایزه نوبل بسیار هوشمند است و پس از اعطای جایزه نوبل سال گذشته به «باب دیلن»، جایزه امسال را به یکی از بزرگ‌ترین طرفداران «دیلن» داد. «جوف کنراد» هفت و یا هشت داستان شاهکار پیاپی نوشت درست همان کاری که «ایشی‌گورو» انجام داد و امروز می‌توانیم او را همچون «شیموس هینی» در زمره نویسندگان حقیقتاً جنتلمن تاریخ دنیای ادبیات قرار دهیم.

«اندرو موشن» شاعر و نویسنده نامدار که بین سال‌های ۱۹۹۹ تا ۲۰۰۹ به مدت ۱۰ سال ملک‌الشعری بریتانیا بوده است نیز در واکنش به انتخاب برنده نوبل ادبیات ۲۰۱۷ گفت: بزرگ‌ترین ارزش و فضیلت دنیای تخیلی «ایشی‌گورو» این است که همزمان بسیار شخصی و در عین حال عمیقاً آشناست؛ دنیایی از سرگشتگی، انزوا، مراقبت، تهدید و شگفتی. او چگونه این کار را انجام می‌دهد؟ با قرار دادن اصول داستان‌های خود بر ترکیبی از ذخایر ادبی باریک‌بینانه و دقیق و نشانه‌هایی به همان اندازه واضح از قدرت عاطفی. این ترکیبی قابل توجه و مسحورکننده است و فوق‌العاده است که اعطاکنندگان جایزه نوبل آن را مورد تقدیر قرار دادند.

«مادلین تین» نویسنده کانادایی برنده بوکر نیز گفت: «کازوئو ایشی‌گورو» وارد افکار شما می‌شود و اسباب و وسایل را در درون ذهن شما جابه‌جا می‌کند. او کلماتی را در ذهن شما می‌گیرد و آن‌ها را به چیزی دیگری تبدیل می‌کند و شما را نیز همزمان تغییر می‌دهد. از ابتدا رمان‌های او را دوست داشتم. او رمان به رمان به ایجا تغییر در ما ادامه می‌دهد و این کار را به چه روشنی و با چه قدرتی انجام می‌دهد. او با نوعی آزادی درونی می‌نویسد که بسیار مهم و نادر است.

بررسی داستان کوتاه «شیطان داغ بود»

نویسنده «چارلز بوکوفسکی»؛ «ریتا محمدی»

راستش بعد از جر و بحث با فلو بود و اصلاً حس نکردم مستم یا این که می خوام برم سالن ماساژ.

واسه همین پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم سمت غرب، ساحل. دمدمای عصر بود و یواش می‌روندم. رسیدم اسکله، پارک کردم و از اسکله رفتم بالا. دم سالن تفریحات وایسادم و یکی دو دست بازی کردم، ولی جاش بدجوری بوگند شاش می‌داد و مجبور شدم بزنم بیرون. پیرتر ازاین بودم که برم چرخ و فلک سوارشم، واسه همین بی‌خیالش شدم. همون تیپ‌های همیشگی تو اسکله راه می‌رفتند- جماعت بی خیال خواب زده. بعدش حواسم رفت پی یه صدای غرش مانندی که از یکی از ساختمونای دوروبر اومد.

واسه همین پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم سمت غرب، ساحل. دمدمای عصر بود و یواش می‌روندم.

شک نداشتم ضبطی، نواری، چیزی بود. یکی جلوی ساختمون جارمی زد: «خانما و آقایون محترم، بفرمایید داخل، بفرمایید داخل... ما راس راسی "شیطان" رو دستگیرکردیم! اون داره نمایش می ده، بیاین و با چشای خودتون ببینین! فکرشو بکنین، فقط با ربع دلار، بیست و پنج سنت، می تونین راس راسی شیطون رو ببینین... بزرگ‌ترین بازنده‌ی همه‌ی دوران‌ها! بازنده‌ی تنها انقلابی که تا حالا تو بهشت شده!»

راستش دلم می‌خواست واسه اون اعصاب خردی‌ای که فلوسرم پیاده کرده بود، یه استراحت کوچیک به خودم بدم. ربع دلاری مو دادم و با شیش هفت تا مشنگ از همه رنگ دیگه رفتم تو. یاروئه رو کرده بودن توقفس. رنگ قرمز بهش پاشیده بودن ویه چیزی تو دهنش چپونده بودن که همه ش مجبورمی شد حلقه‌های کوچیک دود و شعله‌های آتیش روبده بیرون. اجراش خیلی چنگی به دل نمی‌زد. فقط دورحلقه ها راه می‌رفت و مدام تکرار می‌کرد: «خدا لعنتش کنه، مجبورم ارزاین جا بیام "بیرون" اصلاً چی جوری تو این هچل کوفتی گیرکردم؟» راستی اینم بگما، به نظر خطرناک می اومد.

یه دفعه با انگشتش شیش تا تلنگر سریع زد. سرآخریش که قسر در رفت، دوروبرش رونیگا کرد و گفت: «آه، گندش بزنن، چه احساس مزخرفی دارم!»

بعد چشش خورد به من. صاف اومد جایی که وایستاده بودم، کنارسیما. عین بخاری گرم بود. نمی دونم چی جوری ترتیبش رو داده بودن.

گفت: «پسرم، بالاخره اومدی! منتظرت بودم. سی و دو روزه تو این قفسم لعنتی‌ام!»

«نمی دونم از چی حرف می‌زنی.»

گفت: «پسرم، سر به سرم نذار. آخر شب با سیم‌بر بیا و خلاصم کن.»

گفتم: «این قدر قهوه‌ای‌مون نکن مرد.»

«سی و دو روزه این جام پسرم! بالاخره آزادی مو به دست آوردم!»

«تو راس راسی میگی شیطانی؟»

«به جون مادرم اگه دروغ بگم.»

«اگه شیطانی که می تونی با نیروهای فوق طبیعت از این جا خلاصشی.»

» نیروهام موقتاً محو شدن. این یارو جارچیه و من پاتیل پاتیل بودیم. بهش گفتم من شیطان‌ام و اونم با قید ضمانت آزادم کرد.

نیروهامو تو زندون از دست دادم، والا احتیاجی به اون نداشتم.

دوباره مستم کرد و وقتی از خواب پاشدم، دیدم تو این قفس‌ام. این حرومزاده‌ی صناری، غذای سگ و ساندویج کره و بادام زمینی به هم می‌داد. پسرم، کمک کن، التماست می‌کنم!»

گفتم: «تو هم یه جور دیگه بالاخونه تو دادی اجاره.»

«همین امشب برگرد پسرم. با سیم چین.»

جارچیه اومد تو و اعلام کرد که سانس شیطان تموم شده و اگه بخوایم بازم ببینیم، یه بیست و پنج سنتی دیگه باس بسلفیم. من که حسابی دیده بودم. با اون شیش هفت تا مشنگ از همه رنگ دیگه اومدم بیرون.

یه پیرمرد کوچولوموچولو که داشت کنارم راه می‌اومد گفت: «هی، اون با هات "حرف"زد، من هرشب می‌بینمش و تاحالا تو اولین کسی هستی که اون باهاش حرف زده.»

گفتم: «دری وی می‌گفت.»

جارچیه نگه داشت: «چی بهت می‌گفت؟ دیدم که باهات حرف می‌زد. چی بهت می‌گفت؟»

گفتم: «همه چی.»

«خب رفیق، دست خرکوتاه، اون "مال منه" از وقتی اون زن سه پایه ریشوئه رو از دست دادم نقدینگیم کم شده.»

«اون چه بلایی سرش اومده؟»

«با اون مرد اختاپوسیه فلنگو بست. الان تو کانزاس یه مزرعه دارن.»

«گمونم همه آدمات از دم بالاخونه رو دادن اجاره.»

«این یارو رو من پیداش کردم، بهت گفته باشم. "بکش بیرون ازش!"»

رفتم طرف ماشینم، پریدم تو و گازشو گرفتم تا پیش فلو. وقتی رسیدم، تو آشپزخونه نشسته بود و داشت ویسکی می‌خورد.

همین جوری نشسته بود و واسه صدمین بار داشت به هم می‌گفت که چه نره خربی خاصیتی هستم. یه کم باهاش خوردم و هیچ از خودم نگفتم. بعدش پا شدم رفتم گاراژ، سیم برو ورداشتم گذاشتم تو جیبم و پریدم تو کاشین و گازشو گرفتم تا اسکله.

قفل زنگ زده رو شکستم و در تقی بازشد. کف قفس خوابیده بود. دست به کار بریدن سیما شدم، ولی نتونستم کاری از پیش ببرم. خیلی کلفت بودن. یه دفعه از خواب پاشد.

گفت: «برگشتی پسرم! می دونستم می‌آی!»

«ببین آقا جون، من با این سیم چینا نمی تونم این سیما رو پاره کنم. خیلی کلفتن.»

پا شد و گفت: «بدش به من.»

گفتم: «پناه برخدا، چه قدر دستت داغه! نکنه تبی چیزی داری.»

گفت: «به من نگو خدا.»

سیمارو جوری با سیم چین قیچی کرد که انگارنخ بودن و اومد بیرون. «و حالا پسرم، پیش به سوی تو. باید قدرتمو به دست به یارم. دوسه تا استیک سلطانی بزنم تو رگ ردیف ام. اون قدر غذای سگ خوردم که هرآن هول برم می داره نکنه صدای سگ کنم.»

رفتیم طرف ماشین و بردمش خونه م. وقتی رفتیم تو، فلوهنوزتواشپزخانه بود داشت ویسکی می‌خورد. واسه ته بندی ساندویج خوک و تخم مرغ براش سرخ کردم و با هم کنارفلو نشستیم.

فلو به هم گفت: «رفیقت از اون شیطونای خوش دک و پزه ها!»

گفتم: «ادعا می کنه شیطونه.»

مرده گفت: «خیلی وقته، از موقعی که یه زید داشتم، مامان.»

خم شد و فلو را ماچ کرد. وقتی بی خیال شد، انگار فلو شوکه شده بود.

گفت: «این "داغ‌ترین" و پرملات ترین بوس عمرم بود.»

مرده گفت: «جداً؟»

«اگه این جوری باشه، دیگه همه چیت تمومه، تموم تموم!»

ازم پرسید: «اتاق خوابت کجاس؟»

گفتم: «خانوم راهنمایی تون می کنن.»

دنبال فلو رفت به اتاق خواب و من ویسکی مشتی واسه خودم ریختم.

توعمرم همچین صدای ناله وفریادی نشنیده بودم وشیری سه ربع طول کشید. بعد مرده تنهایی اومد بیرون، نشست واسه خودش یه چیزی ریخت.

گفت: «پسرم، عجب تیکه‌ای واسه خودت دست و پا کردی.»

بعد رفت رومبل اتاق اولی ولو شد و خوابید. لباسامو کندم رفتم تو اتاق پیش فلو.

فلو گفت: «پناه برخدا، پناه برخدا، باورم نمی شه. بهشت و جهنمو جلو چشم آورد.»

گفتم: «فقط امیدوارم مبل رو آتیش نزنه.»

«مگه با سیگار می خوابه؟»

«بی خیالش.»

قفل زنگ زده رو شکستم و در تقی بازشد. کف قفس خوابیده بود. دست به کار بریدن سیما شدم، ولی نتونستم کاری از پیش ببرم.

راستش شروع کرد به این که اختیار همه چی رو به گیره دستش. «من» مجبورم رو مبل بخوابم.

هرشب خدا مجبوربودم به صدای ناله و فریاد فلو گوش بدم. یه روز که فلو رفته بود خرید وما یه گوشه‌ای نشسته بودیم به صبحونه و آب جو خوردن، سرصحبت تو باهاش وا کردم. گفتم: «گوش کن، اصلاً واسه من خیالی نیس که یه بابایی رو آزادکردم، ولی حالا که زن و زندگی مو از کف دادم، ازت می خوام که از این جا بری.»

«پسرم ایمان دارم که چند صباح دیگه این جام یمونم، بانوی پیر تو یکی از بهترین تیکه هاییه که تو عمرم داشتم.»

گفتم: «ببین آقا جون، یه کار نکن واسه کم کردن شرت اجان کشی راه بندازم آ!»

«وای چه پسرخشنی! حالا گوش کن پسرخشن. یه خبرایی برات دارم. نیروهای فوق طبیعی من برگشتن. اگه بخوای غلط زیادی کنی، دود می شی میری هوا. تموشا کن!»

ما یه سگ داریم. الُدبونز؛ خیلی قیمتی نیس، ولی سبا پارس می کنه، سگ نگهبان خوبیه، خب، اون انگشت شو گرفت طرف الدبونز، انگشته یه جور صدای عطسه مانند کرد، بعد جلز و ولزکرد و یه خط شعله‌ی باریک ازتوش پرید بیرون

و خورد به الدبونز. الد بونز جزغاله شد و بعد غیب شد. هیچ اثری ازآثارش اون جا نبود. نه استخوونش، نه کرک و پشمش، نه حتی بوی گندش. جاتر و بچه نبود.

گفتم: «باشه رفیق، چند روز دیگه هم می نونی بمونی، ولی بعدش خوش گلدی.»

گفت: «یه استیک سلطانی و اسم سرخ کن که خیلی گشنه مه و می‌ترسم کنتور آبم قطع شه.»

پاشدم یه استیک گذاشتم تو فر.

«یه چن تا سیب زمینی سرخ کرده و پوره هم بذار تنگش. قهوه میل ندارم. بی خوابی می زنه فقط دوتا آبجو دیگه.»

وقتی غذارو گذاشتم جلوش، فلور برگشت.

گفت: «سلام عشق من، در چه حالی؟»

مرده گفت: «عالی، سس گوجه ندارین؟»

زدم بیرون، سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم تا ساحل.

راستش جارچیه یه شیطان دیگه آورده بود، ربع دلاری رو دادم و رفتم تو. شیطونه اصلاً مالی نبود.

رنگ قرمزی که روش پاشیده بودن کلافه‌اش کرده بود و داشت مشروب می‌خورد که قاتی نکنه.

آدم یغوری بود، ولی از اون بی بو و خاصیتا بود. به جزمنف تک و توک مشتری بود. به جای دفه‌ی پیش، چند تا مگس داشتند می‌پریدند.

جارچی اومد طرفم. «از وقتی اصل جنس روقاپ زدی، دارم از گشنگی می‌میرم. غلط نکنم واسه یه سیرک دست و پا کردی؟»

«از وقتی اصل جنس روقاپ زدی، دارم از گشنگی می‌میرم. غلط نکنم واسه یه سیرک دست و پا کردی؟»

گفتم: «گوش کن، داروندارمو بهت می دم که برگرده پهلوت. من فقط می‌خواستم یه کار خیری کرده باشم.»

«مگه نمی دونی تو این دنیا سرخیرین چی می آد؟»

«چرا آخرش وایمیسن سرخیابون هفتم و برادوی به فذوختن مجله‌ی سوپر.»

گفت: «اسم من ارنی جیمزتاونه، همه چی رو واسم تعریف کن. یه اتاق اون پشت داریم.»

با ارنی رفتیم اتاق پشتی. زنش پشت میزنشسته بود داشت ویسکی می‌خورد. سرش را بالا کرد و گفت: «گوش کن ارنی، اگه می خوای این حروم زاده شیطون جدیدمون باشه، باس بی خیال همه چی شیم. فقط می تونیم یه خودکشی سه نفره ببریم رو صحنه.»

ارنی گفت: «زیاد سخت نگیر، زیاد سخت نگیر، بطری رو رد کن به یاد.»

هرچی رو که اتفاق افتاده بود واسه ارنی تعریف کردم. به دقت گوش داد و بعد گفت:

«من می تونم شرشو ازسرت کم کنم. اون دوتا نقطه ضعف داره_ مِی و زن. یه چیز دیگه م هست.

نمی دونم چرا این اتفاق می افته، ولی مواقعی که حسبه، مثل وقتی تو خکره‌ی مشروب بود یا اون جا تو قفس بود، نیروهای فوق طبیعی شو ازدست می ده. بسیارخب، از اون جا می آریمش.»

ارنی رفت طرف گنجه و یه خروارقفل و زنجیرازتوش درآورد. بعدش رفت تلفن و ادنا هملاک نامی را خواست. قرارشد بیست دفیفه دیگه کنج بار با ادنا هملاک ملاقات کنیم. ادنی و من سوار ماشین شدیم، نگه داشتیم تا دوتا پنج سیری بگیریم، ادنا رو دیدم، سوارش کردیم و گازشو گرفتیم تا خونه‌ی من.

هنوز تو آشپزخونه بودن. عین دیوونه ها هم دیگه رو ماچ می‌کردن. ولی شیطان به محض این که چشمش خورد به ادنا، زن پیرمنو پاک یادش رفت. عین یه تنکه‌ی کثیف پرتش کرد یه گوشه‌ای، ادنا همه چی تموم بود. وقتی آورده بودنش یعنی اشتباه نکرده بودن.

ارنی گفت: «چرا دوتا پیک نمی زنین تا با هم آشنا شین؟»

یه لیوان بزرگ ویسکی جلو هرکدوم گذاشت.

شیطان به ارنی نگاه کرد و گفت: «آی ننم وای، تو همون بابایی هستی که منو کرده بود تو توم قفسه، نه؟»

ارنی گفت: «بی خیالش بیا گذشته‌ها رو فراموش کنیم.»

شیطان انگشت اشاره‌اش را به طرف ارنی گرفت و گفت: «برو به جهنم!» خط شعله‌ای به طرف ارنی جهید و دیگر اثری ازآثارش نبود.

ادنا لبخندی زد و لیوانش را بلند کرد. شیطان با لب‌های بسته تبسمی کرد، لیوانش را بلند کرد، یه قلپ خورد، گذاشتش زمین و گفت: «چیزخوبیه، کی خریدتش؟»

گفتم: «اون مرده که یه دقیقه پیش از اتاق رفت بیرون.»

«آهان.»

با ادنا یه مشروب دیگه زدن و شروع کردن تو چشم هم دیگه نگاه کردن. بعد زن پیرم به شیطان گفت: «اون قدر اون سلیطه رو نگا نکن!»

«کدوم سلیطه؟»

«اوناها!»

«مشروب به تو بخور و زر زیادی هم نزن!»

انگشت شو گرفت طرف زن پیرم. یه صدای ترق تو روق کوچیکی اومد و زنک رفته بود.

بعد به من نگاه کرد و گفت: «حالا حرف حسابت چیه؟»

«هیچی، من همونی ام که سیم برآوردم، خاطرتون هست؟ این جام تا پیغام ببرم، حوله به یارم و ازاین کارا...»

«ازاین که نیروهای فوق طبیعیم برگشتن، خیلی احساس خوبی دارم.»

گفتم: «یه روزی به کار می ان خلاصه، در هرحال مشکل آلودگی هوا که داریم.»

با ادنا چشم تو چشم بودن. چشماشون چنان به هم قفل شده بود که من تونستم یکی از اون پنج سیری‌ها رو بردارم. پنج سیری رو برداشتم وسوارماشین شدم و دوباره برگشتم ساحل.

رن ارنی هنوز تو اتاق پشتی نشسته بود. از دیدن پنج سیری نو گل از گلش شکفت و من دوتا لیوان ریختم.

پرسیدم: «اون بچه هه که کردینش تو قفس کیه؟»

«آهان، اون ذخیره‌ی تیم فوتبال یکی از این کالجای محلیه. داره تلاششو می کنه کمتر ذخیره وایسه.»

گفتم: «می دونستی چه پستونای قشنگی داری؟»

«جداً این طور فکر می‌کنی؟ ارنی هیچ وقت حرفی ازپستونام نمی‌زد.»

«سلامتی. چیزخوبیه.»

کشون کشون رفتم طرفش. رونای چاق و خوشگلی هم داشت.

وقتی بوسیدمش، مقاومت نکرد.

گفت: «از این زندگی خیلی خسته شدم، ارنی همیشه‌ی خدا یه تیغ زن مفلس بوده. تو کاروبارت خوبه؟»

«آره خب. کارمند عالی رتبه‌ی کشتی رانی‌ام تو درومبو-وسترن.»

گفت: بازم ببوسم.»

غاتی زدم و خودمو با ملافه خشک کردم.

زنه گفت: «اگه ارنی بفهمه، جفت مونو می کشه.»

«ارنی عمراً بفهمه، نگرانش نباش.»

«خیلی خوب بود، ولی چرا "من؟"»

«نمی دونم.»

«جدی پرسیدم. چی مجبورت کرداین کارو بکنی؟»

«گفتم که "شیطان" منو مجبور به انجام این کار کرد.»

بعدش یه سیگار آتیش زدم، دراز کشیدم، دودشو دادم تو و بعدش یه حلقه‌ی کامل دود دادم بیرون.

زنه پاشد رفت حموم. یه دقیقه بعد صدای سیفون توالت رو شنیدم.

مترجم: غلام رضا صراف

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

راستش بعد از جروبحث با فلو بود و اصلاً حس نکردم مستم یا این که می خوام برم سالن ماساژ.

واسه همین پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم سمت غرب، ساحل. دمدمای عصربود و یواش می‌روندم.

۲- ژانر: واقع گرای مدرن

مثال:

ازم پرسید: «اتاق خوابت کجاس؟»

گفتم: «خانوم راهنمایی تون می کنن.»

دنبال فلو رفت به اتاق خواب و من ویسکی مشتی واسه خودم ریختم.

تو عمرم همچین صدای ناله وفریادی نشنیده بودم و شیری سه ربع طول کشید. بعد مرده تنهایی اومد بیرون، نشست واسه خودش یه چیزی ریخت.

تو عمرم همچین صدای ناله وفریادی نشنیده بودم و شیری سه ربع طول کشید. بعد مرده تنهایی اومد بیرون، نشست واسه خودش یه چیزی ریخت.

گفت: «پسرم، عجب تیکه‌ای واسه خودت دست و پا کردی.»

بعد رفت رومبل اتاق اولی ولو شد و خوابید. لباسامو کندم رفتم تو اتاق پیش فلو.

فلو گفت: «پناه برخدا، پناه برخدا، باورم نمی شه. بهشت و جهنمو جلو چشم آورد.»

گفتم: «فقط امیدوارم مبل رو آتیش نزنه.»

۳- مسئله‌ی داستان چیست؟

راوی زندگی عادی دارد با نمایش عجیبی روبه رو می‌شود به نام: دستگیری شیطان. این موضوع او را به طرف نمایش می‌کشاند، شیطان کم کم ازراوی می‌خواهد او را که در قفس اسیربوده آزاد کند. راوی خواسته‌ی او را انجام می‌دهد، زندگیش دست خوش تغییراتی می‌شود.

مثال:

بعد چشش خورد به من. صاف اومد جایی که وایستاده بودم، کنارسیما. عین بخاری گرم بود. نمی دونم چی جوری ترتیبش رو داده بودن.

گفت: «پسرم، بالاخره اومدی! منتظرت بودم. سی و دو روزه تو این قفسم لعنتی‌ام!»

«نمی دونم از چی حرف می‌زنی.»

گفت: «پسرم، سربه سرم نذار. آخر شب با سیم بربیا و خلاصم کن.»

گفتم: «این قدر قهوه‌ای مون نکن مرد.»

«سی و دو روزه این جام پسرم! بالاخره آزادی مو به دست آوردم!»

«تو راس راسی میگی شیطانی؟»

«به جون مادرم اگه دروغ بگم.»

«اگه شیطانی که می تونی با نیروهای فوق طبیعت از این جا خلاصشی.»

«نیروهام موقتاً محو شدن. این یارو جارچیه و من پاتیل پاتیل بودیم. بهش گفتم من شیطان ام و اونم با قید ضمانت آزادم کرد.

نیروهامو تو زندون از دست دادم، والا احتیاجی به اون نداشتم.

دوباره مستم کرد و وقتی از خواب پا شدم، دیدم تو این قفسم. این حروم زاده‌ی صناری، غذای سگ و ساندویچ کره و بادام زمینی به هم می‌داد. پسرم، کمک کن، التماست می‌کنم!»

گفتم: «تو هم یه جور دیگه بالاخونه تو دادی اجاره.»

«همین امشب برگرد پسرم. با سیم چین.»

۴- محورمعنایی داستان چیست؟

الف) حضورشیطان درخانه: از بین بردن معنویات و اخلاقیات.

ب) حضورشیطان در خانه: زندگی جریان عادی خود را از دست می‌دهد، به انحراف کشیده می‌شود.

ج) حضورشیطان درخانه: به وجود آمدن خرافات، عقل و منطق ذایل می‌شود.

مثال: الف)

خم شد و فلو را ماچ کرد. وقتی بی خیال شد، انگار فلو شوکه شده بود.

گفت: «این "داغ‌ترین" و پرملات ترین بوس عمرم بود.»

مرده گفت: «جداً؟»

«اگه این جوری باشه، دیگه همه چیت تمومه، تموم تموم!»

ازم پرسید: «اتاق خوابت کجاس؟»

گفتم: «خانوم راهنمایی تون می کنن.»

دنبال فلو رفت به اتاق خواب و من ویسکی مشتی واسه خودم ریختم.

توعمرم همچین صدای ناله وفریادی نشنیده بودم وشیری سه ربع طول کشید. بعد مرده تنهایی اومد بیرون، نشست واسه خودش یه چیزی ریخت.

گفت: «پسرم، عجب تیکه‌ای واسه خودت دست و پا کردی.»

بعد رفت رومبل اتاق اولی ولو شد و خوابید. لباسامو کندم رفتم تو اتاق پیش فلو.

فلو گفت: «پناه برخدا، پناه برخدا، باورم نمی شه. بهشت و جهنمو جلو چشم آورد.»

گفتم: «فقط امیدوارم مبل رو آتیش نزنه.»

مثال: ب)

راستش شروع کرد به این که اختیار همه چی رو به گیره دستش. «من» مجبورم رو مبل بخوابم.

هرشب خدا مجبور بودم به صدای ناله و فریاد فلو گوش بدم. یه روز که فلو رفته بود خرید و ما یه گوشه‌ای نشسته بودیم به صبحونه و آب جو خوردن، سرصحبت تو باهاش وا کردم.

هرشب خدا مجبور بودم به صدای ناله و فریاد فلو گوش بدم. یه روز که فلو رفته بود خرید و ما یه گوشه‌ای نشسته بودیم به صبحونه و آب جو خوردن، سرصحبت تو باهاش وا کردم. گفتم: «گوش کن، اصلاً واسه من خیالی نیس که یه بابایی رو آزادکردم، ولی حالا که زن و زندگی مو از کف دادم، ازت می خوام که از این جا بری.»

«پسرم ایمان دارم که چند صباح دیگه این جام یمونم، بانوی پیر تو یکی از بهترین تیکه هاییه که تو عمرم داشتم.»

گفتم: «ببین آقا جون، یه کار نکن واسه کم کردن شرت اجان کشی راه بندازم آ!»

«وای چه پسرخشنی! حالا گوش کن پسرخشن. یه خبرایی برات دارم. نیروهای فوق طبیعی من برگشتن. اگه بخوای غلط زیادی کنی، دود می شی میری هوا. تموشا کن!»

مثال: ج)

ما یه سگ داریم. الُدبونز؛ خیلی قیمتی نیس، ولی سبا پارس می کنه، سگ نگهبان خوبیه، خب، اون انگشت شو گرفت طرف الدبونز، انگشته یه جور صدای عطسه مانند کرد،

بعد جلز و ولزکرد و یه خط شعله‌ی باریک ازتوش پرید بیرون و خورد به الدبونز. الد بونز جزغاله شد و بعد غیب شد. هیچ اثری ازآثارش اون جا نبود. نه استخوونش، نه کرک و پشمش، نه حتی بوی گندش. جاتر و بچه نبود.

۵- داستان سه سحطی است.

سطح اول: واضح و آشکار، بدون پیچیدگی کلامی است.

مثال:

راستش بعد از جروبحث با فلوبود و اصلاً حس نکردم مستام یا این که می خوام برم سالن ماساژ.

واسه همین پریدم تو ماشین و گازشو گرفتم سمت غرب، ساحل. دمدمای عصربود و یواش می‌روندم. رسیدم اسکله، پارک کردم و از اسکله رفتم بالا. دم سالن تفریحات وایسادم و یکی دو دست بازی کردم، ولی جاش بدجوری بوگند شاش می‌داد و مجبور شدم بزنم بیرون. پیرتر ازاین بودم که برم چرخ و فلک سوارشم، واسه همین بی خیالش شدم. همون تیپ‌های همیشگی تو اسکله راه می‌رفتند- جماعت بی‌خیال خواب زده. بعدش حواسم رفت پی یه صدای غرش مانندی که ازیکی ازساختمونای دوروبراومد.

سطح دوم: پارادوکس، خدا/ شیطان «خیروشر»

مثال:

جارچی اومد طرفم. «از وقتی اصل جنس روقاپ زدی، دارم از گشنگی می‌میرم. غلط نکنم واسه یه سیرک دست و پا کردی؟»

گفتم: «گوش کن، داروندارمو بهت می دم که برگرده پهلوت. من فقط می‌خواستم یه کارخیری کرده باشم.»

«مگه نمی دونی تو این دنیا سرخیرین چی می آد؟»

«چرا آخرش وایمیسن سرخیابون هفتم و برادوی به فذوختن مجله‌ی سوپر.»

سطح سوم: تقابل انسان و شیطان

مثال اول:

شیطان به ارنی نگاه کرد و گفت: «آی ننم وای، تو همون بابایی هستی که منو کرده بود تو توم قفسه، نه؟»

ارنی گفت: «بی خیالش بیا گذشته‌ها رو فراموش کنیم.»

شیطان انگشت اشاره‌اش را به طرف ارنی گرفت و گفت: «برو به جهنم!» خط شعله‌ای به طرف ارنی جهید و دیگر اثری ازآثارش نبود.

مثال دوم:

بعد به من نگاه کرد و گفت: «حالا حرف حسابت چیه؟»

«هیچی، من همونی ام که سیم برآوردم، خاطرتون هست؟ این جام تا پیغام ببرم، حوله به یارم و ازاین کارا...»

«ازاین که نیروهای فوق طبیعیم برگشتن، خیلی احساس خوبی دارم.»

مثال سوم:

گفت: «از این زندگی خیلی خسته شدم، ارنی همیشه‌ی خدا یه تیغ زن مفلس بوده. تو کاروبارت خوبه؟»

گفتم: «می دونستی چه پستونای قشنگی داری؟»

«جداً این طور فکر می‌کنی؟ ارنی هیچ وقت حرفی ازپستونام نمی‌زد.»

«سلامتی. چیزخوبیه.»

کشون کشون رفتم طرفش. رونای چاق و خوشگلی هم داشت.

وقتی بوسیدمش، مقاومت نکرد.

گفت: «از این زندگی خیلی خسته شدم، ارنی همیشه‌ی خدا یه تیغ زن مفلس بوده. تو کاروبارت خوبه؟»

«آره خب. کارمند عالی رتبه‌ی کشتی رانی‌ام تو دورومبو-وسترن.»

گفت: بازم ببوسم.»

غاتی زدم و خودمو با ملافه خشک کردم.

زنه گفت: «اگه ارنی بفهمه، جفت مونو می کشه.»

«ارنی عمراً بفهمه، نگرانش نباش.»

«خیلی خوب بود، ولی چرا "من؟"»

«نمی دونم.»

«جدی پرسیدم. چی مجبورت کرداین کارو بکنی؟»

«گفتم که "شیطان" منو مجبور به انجام این کار کرد.»■

تحلیل ساختاری رمان «خوشه‌های خشم» براساس الگوی روایت‌شناسی گرماس (بخش دوم)

نویسنده «جان اشتاین بک»؛ «الهام شیروانی شاعنایتی»

خلاصهٔ داستان

تام جاد پسر ارشد خانوادهای کشاورز است که در پی نزاع، کسی را به ضرب بیل کشته و بعد از سه سال حبس با دادن تعهد به دیدن خانواده‌اش می‌رود. خانواده‌ای متشکل از پدربزرگ و مادربزرگ، پدر و مادر، سه برادر و دو خواهر که خواهر بزرگش ازدواج کرده است. او در راه با کشیشی به نام کیزی ـ که دیگر کشیش نیست ـ آشنا می‌شود و این آشنایی او را به خانواده و اتفاقات بعد پیوند می زند، اما با رسیدن به خانه با حقیقت تلخی روبرو می‌شود. تراکتور و صنعت زندگی اهالی و خانواده را به کل زیر و رو کرده و آنها را آواره‌ی دیاری دیگر. کالیفرنیا، این رویای تمام نشدنی انسانهایی عاجز و درمانده و در جستجوی آسایش و حتی لقمه نانی برای زنده ماندن و تقلا برای حیات...و همه به یک سو می‌گریزند. به سوی آگهی‌های تبلیغاتی مزارع کالیفرنیا. با اندک وسایل آسایش که از بین خاطرات زندگی گزینش کرده‌اند. چوب حراج به اندوخته می‌زنند و با فروششان کامیون یا ماشینی اسقاطی فراهم می‌کنند تا به سمت کشور رویاها بشتابند و مشقت سفر، رویاهای پوچی که با نزدیک شدن به مقصد خود را نمایان می‌کند و آگاهی‌ای که برای اتحاد و انگیزهای که برای منسجم شدن شکل می‌گیرد و تشکل‌هایی که زیر لوای یک اردوگاه پخته‌ترشان می‌کند و خشم بارور می‌شود...

> خانواده‌ای مهربان که در مسیر غرب با خانوادهٔ تام آشنا می‌شوند. همسر آقای تیموتی، بیمار می‌شود و پدر تام، با وجود نبود خوراک، به آن‌ها سیب زمینی می‌دهد.

شخصیّت های رمان خوشه‌های خشم

شخصیّت های اصلی

تام جود[1]: سی ساله با چشمان میشی، او ۴ سال پیش هنگام دفاع از خود، مردی را با بیل می‌کشد و به هفت سال زندان، محکوم می‌شود. با تعهد، آزاد می‌شود. تام، جوانی مبارز است و در سراسر رمان، علیه ستم زمین خواران مبارزه می‌کند. هیچ وقت نمی‌تواند در جایی آرامش داشته باشد زیرا هر ستمی که می‌بیند علیه آن به پا می‌خیزد و سینه سپر می‌کند.

کشیش کیسی[2]: کشیشی که احساس می‌کند نور خدا، دیگر در دلش نیست و برای همین، دیگر کشیش نیست. او، مردی مبارز است که در انتهای رمان، علیه ظلم مبارزه می‌کند و کشته می‌شود.

مادر تام: زنی مرد صفت، مبارز، قوی و البتّه بسیار سنّتی. او، دوست دارد افراد خانواده، از هم جدا نشوند، اما این امر میسر نمی‌شود.

پدر تام: مردی آرام، از پافشاری‌های مادر، ناراحت می‌شود اما سخنی نمی‌گوید. او، مهربان است و برای خانواده، بسیار جان فشانی می‌کند و در مزارع پنبه، با کمترین حقوق کار می‌کند.

نوآ[3]: پسر بزرگ خانواده، او اندام بسیار زشتی دارد زیرا هنگام تولدش تنها پدر، حضور داشته است و او کج و زشت متولد شده است. او در مسیر غرب، خانواده را برای رسیدن به آرزوهایش ترک می‌کند.

آل[4]: برادر دیگر تام که شانزده ساله است و بسیار شرور. او ولگرد و بیکار است و رانندگی کامیون را در طول مسیر غرب، به عهده دارد. او با دختری در راه آشنا می‌شود و خانواده را رها می‌کند و می‌رود.

روتی[5]: خواهر دوازده سالهٔ تام که باردار است. او با همسرش، رویاهای زیادی دارند، در انتها، فرزندش مرده به دنیا می‌آید.

کانی ریورز[6]: شوهر نوزده سالهٔ روتی است. او کارگر است و در ابتدای مسیر غرب، روتی را رها می‌کند برای یافتن آرزوهایش به غرب می‌رود و از سرنوشتش در داستان، هیچ اطلاع دیگری نداریم.

وینفلید[7]: برادر ده سالهٔ تام که نقش چندانی در داستان ندارد و در مزارع پنبه و هلو کار می‌کند.

شخصیت‌های فرعی

---

[1] Tom Judd

[2] Priest Kacy
[3] Noaa
[4] Aull
[5] Ruthie
[6] Kayani Reeves
[7] Winfield

پدر بزرگ: مردی وطن پرست که حاضر نیست مزرعهٔ خود را رها کند. پدر مجبور می‌شود به او شربت خواب آور دهد و پدر بزرگ در مسیر غرب، بر اثر سکتهٔ قلبی می‌میرد.

مادر بزرگ: زنی مهربان و بیمار که در مسیر غرب، مانند پدر بزرگ، بر اثر سکتهٔ قلبی می‌میرد.

عمو جان: همراه خانوادهٔ تام است. مردی که همسر و خانواده‌ای ندارد و هیچ اعتراضی هم نمی‌کند و همیشه ساکت و آرام به دیگران نگاه می‌کند.

آقای تامس[8]: صاحب شرکت هلو چینی است. او مرد خوب و آرامی است. دوست دارد حقوق زیادی به کارگرها بدهد اما رئیس اتحادیه، اجازه نمی‌دهد. او، خانوادهٔ تام را استخدام می‌کند و به آن‌ها نان و خوراک می‌دهد.

خانوادهٔ تیموتی[9]: خانواده‌ای مهربان که در مسیر غرب با خانوادهٔ تام آشنا می‌شوند. همسر آقای تیموتی، بیمار می‌شود و پدر تام، با وجود نبود خوراک، به آن‌ها سیب زمینی می‌دهد.

خانوادهٔ وین ریت[10]: خانواده‌ای مهاجر که در مزارع پنبه غرب، کار می‌کنند. دختری به نام اگی دارند که با آل، نامزد می‌شود.

ساختار طرح رمان خوشه‌های خشم به دو شکل، قابل بررسی است:

بر مبنای تقابل‌های دوگانه:

گرماس در نظریهٔ روایت شناسی خود، به تقابل‌های دو گانه معتقد است. از دیدگاه او، تقابل‌های دو گانه شامل وضعیت متعادل یا نامتعادل آغازین داستان در مقابل وضعیت متعادل یا نامتعادل پایان داستان است. همان گونه که در مقابل روز، شب است.

وضعیّت نامتعادل آغازین

رمان خوشه‌های خشم با وضعیت نامتعادل آغازین، شروع می‌شود. رمان، با توصیف، مزرعه‌های ویران شده توسط تراکتورها، آغاز می‌شود. توصیفی زیبا و طولانی که دل خواننده را به درد می‌آورد.

«مردم از خانه‌ها بیرون رفتند، هوای گرم و زننده را بالا کشیدند و بینی‌های خود را گرفتند. بچه‌ها هم از خانه بیرون رفتند، اما برخلاف همیشه، پس از باران، نه دویدند و نه هیاهو کردند. مردها برای دیدن ذرتهای نفله شده که اینک به‌تندی می‌خشکید، کنار نرده‌های خانه هاشان ایستادند. تنها سبزی ناچیزی از زیر قشر نازک غبار پیدا بود. مردها خاموش بودند و اغلب جم نمی‌خوردند. زن‌ها از خانه‌ها خارج شدند تا پیش مردهاشان بیابند و ببینند که آیا این بار شوهرانشان خیلی دمق هستند یواشکی چهره مردها را می‌کاویدند زیرا تا زمانی که چیز دیگری از ذرت باقی بود، احتمال داشت نابود شود. بچه‌ها همان نزدیکی ایستاده بودند و با شست عریان پاهایشان گرد و خاک را نقش و نگار می‌کردند و می‌کوشیدند با هشیاری کودکانه‌شان دریابند که آیا مردها و زنها خیلی دمق هستند. بچه‌ها چهره مردها و زنها را وارسی می‌کردند و با شست پا غبار را به‌دقت خط خطی می‌کردند. اسب‌ها به آبشخور می‌رفتند و با پوزه‌شان به آب می‌دمیدند تا غبار را از روی آن برانند. اندکی بعد، سرگردانی از چهره مردهایی که نگران ذرتها بودند، محو شد. قیافه‌ها سخت، خشمگین، و مقاوم گشت. آنگاه زنها دریافتند که خطر گذشته ۹ است و نابودی در کار نیست. آن وقت پرسیدند: چه باید کرد؟ و مردها پاسخ دادند: نمی‌دانیم. ژولی کارها روبه راه بود، زن‌ها می‌دانستند که کارها روبه راه است و بچه‌های تیزبین می‌دانستند که کارها رو به راه است. زن‌ها و بچه‌ها در ته دلشان می‌دانستند که اگر مردهاشان آسیبی نبینند هر فلاکتی تحمل کردنی است. زن‌ها به خانه برگشتند و کارشان را از سر گرفتند و بچه‌ها بازی را آغاز کردند ولی اولها با کمرویی. هر چه روز بالاتر می‌آمد از سرخی آفتاب بیشتر کاسته می‌شد. پرتوش را روی زمین پوشیده از غبار می‌افشاند. مردها در آستانه‌های خانه هاشان نشسته بودند، به چوبدستیها و سنگریزه‌ها ور می‌رفتند، مردها بی حرکت نشسته بودند، فکر می‌کردند، حساب می‌کردند.» (اشتاین بک: ۸ -۱۰)

توصیف چهرهٔ اندوهگین زنان و مردان، در آغاز رمان، نشانی از دردی است عظیم که در صفحات بعد، گره گشایی می‌شود.

ادامهٔ وضعیّت نامتعادل

آغاز رمان، ورود تکنولوزی و زندگی مدرن را به تصویر می‌کشد. کشاورزانی که تنها با بیل و کلنگ و گاوآهن آشنایند و با آن خو گرفته‌اند، اکنون با آمدن تراکتور به مزارعشان ـ که به سبب قرض‌هایی که از بانک گرفته‌اند به مرور زمان گرو بانک شده ـ دچار تحول در نحوه زندگی و آوارگی از سرزمینشان می‌شوند.

تام که از زندان، آزاد شده است، می‌خواهد به خانه برگردد تا به کشاورزی ادامه دهد و زندگی آرامی را شروع کند. رانندهٔ کامیونی که او را سوار می‌کند، خبر هولناکی را به او می‌دهد.

[8] Mr. Thomas
[9] Timothy Family
[10] Wainwright Family

«دنبال کار می‌گردی؟

نه، بابام یه مزرعه داره، چهل جریب میشه، زارعه. خیلی وقته که اونجا زندگی میکنه.

راننده نگاه معنی داری به کشتزارهای کنار جاده انداخت. ذرت‌های خفته در زیر گرد و خاک مدفون شده بود، سنگریزه‌ها روی زمین خاک آلود به چشم می‌خورد. راننده مثل اینکه با خودش حرف می‌زد گفت: یک مزرعه چهل جریبی. خاک روشو نگرفته... تراکتور صاحبشو بیرون نداخته؟

پیاده گفت: راستش اینکه که خیلی وقته ازشون بی خبرم.

راننده گفت: خیلی وقت.

زنبوری به درون اتاقک کامیون راه یافت. پشت شیشه وزوز می‌کرد. راننده دستش را پیش برد و با احتیاط زنبور را در جریان باد قرار داد و از اتاقک بیرونش کرد. سپس گفت: دهاتی‌ها تند تند از پا در میان؛ با یک تراکتور ده تا خونواده رو آواره میکنن. مملکت رو با تراکتورهای لعنتیشون نفله کردن، همه چیز رو نفله میکنن، دهاتی‌ها رو میریزن تو جاده. پدر تو چه جوری میخواد خودشو نگر داره؟» (اشتاین بک: ۱۸- ۱۹)

وضعیّت نامتعادل میانی

وضعیت نامتعادل آغازین داستان با ایجاد بحران‌های دیگر، به سوی وضعیت نامتعادل میانی پیش می‌رود. اکنون نویسنده به مشکلاتی می‌پردازد که برای مردم به خصوص خانوادهٔ تام، ایجاد شده است. این مشکلات، به صورت اجمالی چنین است:

فروختن اثاثیه خانه، برای ادامه سفر (ص ۱۵۳)، خرید یک کامیون قدیمی و رو به نابودی برای سفر به غرب و رسیدن به رویای کار و زندگی بهتر (ص ۱۵۶)، گرسنگی در مسیر رسیدن به غرب (ص ۴۵۶)، پرداخت هزینه برای فوت پدربزرگ و کم شدن بودجهٔ خانواده (ص ۲۴۲)، پرداخت هزینه فوت مادربزرگ و کم شدن بیشتر بودجهٔ خانواده (ص ۴۰۹)، پرداخت نیم دلار برای چادر زدن در مسیر رسیدن به غرب (ص ۳۳۰)، جدال تام و عمو و کشیش با کلانتر بر سر ماندن در اردوگاه مهاجران و فرار عمو (ص ۶۶۰)، رسیدن به کالیفرنی و برملا شدن آرزو و دریافت کمترین هزینه برای کار در مزرعه (ص ۳۳۴ الی ۳۳۷)، مرده به دنیا آمدن فرزند روتی (ص ۷۰۹) و بارور شدن خوشه‌های خشم (ص ۵۰۴).

وضعیّت از نامتعادل میانی به سمت وضعیت متعادل پایانی

خانوادهٔ تام خسته و رنج دیده، در میان باران سیل آسایی اسیر شده‌اند. تام مدام در حال فرار است، فرزندانشان برای رسیدن به رویای بهتر، آن‌ها را ترک کرده‌اند، جایی ثابت برای زندگی ندارند، فرزند روتی، مرده به دنیا آمده است و خسته و ناتوان، در میان باران به دنبال سرپناهی هستند.

از دور یک انباری می‌بینند و به سمت آن می‌روند. در انباری، مرد میان سالی است که پدر پیرش از گرسنگی در حال مرگ است. اینجا نقطهٔ اوج و زیبایی رمان است. روتی که فرزندش، مرده به دنیا آمده است سینهٔ پر شیر خود را در دهان پیرمرد گرسنه می‌گذارد تا از شیر او بنوشد و از مرگ رهایی یابد.

در اینجا، اشتاین بک، با تمام شدن باران، پیدا شدن سر پناه و جاری شدن شیر در سینه‌های روتی و نوشاندن آن به یک پیرمرد در حال مرگ، به خواننده امید می‌دهد که روزهای سخت به پایان خواهند رسید.

«در انبار لبریز از پچ پچ و زمزمه، رزاف شان لحظه‌ای بی حرکت ماند. سپس، همچنان که شال را به شانه‌هایش می فشرد، به‌دشواری برخاست.

آهسته به گوشه انبار رسید و جلو غریبه ایستاد، چهره ویران و چشمان مضطرب او را می‌نگریست و به آهستگی پهلوی وی دراز کشید. مرد به ناتوانی سرش را تکان داد. رزاف شارن گوشه‌ای از شال را پس زد و یک پستان را بیرون انداخت. گفت: آره، لازم داره.

خودش را پیش کشید و سر مرد را به طرف خود برگرداند:

-اینجا! اینجا.

دستش را به پشت سر مرد لغزید و آن را نگه داشت. انگشتانش با مهربانی موهای وی را نوازش می‌داد. زن چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پایین انداخت و در سایه انبار دور و برش را نگریست و آنگاه لبهایش با لبخند مرموزی به هم چسبید.» (اشتاین بک: ۸۱۴)

کنشگر (فاعل که تام است) اصلی روایت، از منفی به مثبت تغییر یافته و قابل مشاهده است. در رمان، چندین وضعیّت نامتعادل به چشم می‌خورد، و در ساختار طرح اصلی، روایت با وضعیّتی نامتعادل آغاز می‌شود.

تراکتورها وارد مزارع شده‌اند و روستاییان بدهکار به بانک را از خانهٔ خود بیرون رانده‌اند، مردم برای بقا و به امید زندگی بهتر، با دیدن آگهی‌های تبلیغاتی به سوی غرب (کالیفرنی) گسیل می‌شوند و داستان همچنان در یک وضعیت نامتعادل ادامه دارد که این وضعیّت، در مسیر ماجراها و مبارزه‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند، اوج می‌گیرد و داستان در وضعیت متعادل، به پایان می‌رسد.■

مقاله «ابهام و نوشتار سپید»

«مهناز رضایی (لاچین)»

از دیدگاهی هستی‌شناسانه، "ابهام" ویژگیِ متن ادبی است. استفاده از نماد، استعاره و هرگونه ارجاع در متن، زبان را از آشکارگی، بیانِ مستقیم و عملکردِ ارتباطیِ (اهدافِ پراگماتیکی) آن دور می‌سازد.

امروزه، داستان اصراری بر شفافیت و سادگی ندارد. این کنشِ زبانی، از سویی تابع قوانینِ متداولِ زبان است و از دیگر سو از آن قواعد سرباز می‌زند.

"داستان" نه تصویری کامل که گسست و پیوستی از هاشورها، سایه روشن‌ها و نقطه‌چین‌هاست که در بافتِ آن، اسامی، حالات و وضعیت‌ها درهم باز نموده می‌شوند. این پدیده‌ی زاییده‌ی خیال، شیوه‌های فرعیِ سخن را به کار می‌گیرد تا ارتباطی از نوعِ ادبی ـ هنری برقرار سازد. مخاطبِ چنین سخنی، شکلی از ارتباط واژگانی را تجربه می‌کند که پنهان‌کار و رازآمیز است. ساخت‌های مجازی متن، "ابهام" و "ایهام" ایجاد می‌کنند و امکان چند معنایی را به وجود می‌آورند.

اثرِ ادبی ـ هنری، مرز قواعدِ معناشناسی را پشتِ سر می‌نهد تا مخاطب را به عرصه‌ی "گشودگی" برساند. یعنی ابهامِ معناییِ متن به ذهن مخاطب سپرده می‌شود تا وی واسطه‌ی رسیدن به معنایی تأویلی باشد. ارزش زیبایی شناختی چنین اثری درست از همین امکانِ کشف و شهود ناشی می‌گردد که البته ویژگی فردی دارد و جامعیت نمی‌پذیرد.

امروزه، داستان اصراری بر شفافیت و سادگی ندارد. این کنشِ زبانی، از سویی تابع قوانینِ متداولِ زبان است و از دیگر سو از آن قواعد سرباز می‌زند.

براساسِ روانشناسیِ "گشتالت"، بیان هنری، دیریاب و پرابهام است. "اینگاردن" از دیدگاهی هستی شناسانه، متن را لایه لایه و چندآوا و فاقد انسجام می‌بیند و "جیمز" بیانِ غیرمستقیم را نوعی جادو می‌داند زیرا که شناختِ هر چیز به واسطه‌ی چیزی دیگر، مبتنی است بر غیابِ حقیقتِ پنداشته.

«هر گزاره‌ای ... استوار به غیابِ موضوع و از این رهگذر غیابِ معناست.[1]»

به تأسی از "دِمان" باید گفت؛ زبان به واسطه‌ی ماهیتِ استعاری خود از چیزی به درستی خبر نمی‌دهد.

در اندیشه‌ی "هرمسی"، زبانِ پر ابهام و چند معنایی، امتیازِ متن محسوب می‌شود. چنین زبانی می‌تواند تا آنجا پیش برود که حتی معانیِ متضاد را به ذهن متبادر کند.

براساس آموزه‌های "دریدایی" می‌توان گفت؛ عرصه‌ی پر ابهام و مه‌گونِ متن، مخاطب را همواره دور از حقیقتِ ادعایی و یا فرضیِ آن نگاه می‌دارد.

منشاء ابهام‌آمیز بودنِ اثر ادبی، رمزگان یا کدهایی هستند که ویژه‌ی خودِ متن‌اند. دلالت معنایی این رمزگان، خاص و مبهم است. این ساختار کدبندی شده‌ی اختصاصی به خوانش منحصر به فرد و تأویل‌مدار مخاطبین واگذار می‌شود. مخاطب براساس پایگانِ تاریخی ـ فرهنگیِ خود و از آن رو، تعابیرِ آواشناختی، عاطفی، نمادینِ ممکن و ویژه‌اش به ترجمه‌ای از متن دست می‌زند. زیرا قراردادهای شخصی در نشانه‌گزینی و کاربستِ رمزگان فرعی (توسط نویسنده) "ابهام" ایجاد می‌کند و مخاطب ناگزیر است این ماهیت مبهم را به محتوای قابلِ فهم خود برگرداند. ابهامِ متن بدون حضورِ مخاطب، گنگ می‌ماند.

«... پیکره‌ی ادبیات، از فلوبر تا امروز، به دشوارگیِ زبان بدل گشت.[2]»

با پشت سر گذاشتن شیوه‌های کلاسیکِ نوشتار و محدوده‌های آن مانندِ؛ انسجام، یکدستی و البته صراحتِ زبان، متونِ ادبی هر چه بیشتر به اهمیتِ ارجاعاتِ زبانی وقوف یافتند. وضعیت‌های دوگانه‌ی زبان و ابهامِ ارجاعی بیش از پیش موردنظر قرار گرفت و کاربرد "جانشین‌ها"، واقعیت فرضی را تا حد ممکن دور از دسترس قرار داد.

زبان در رویکردِ نوین، نه حاملِ عقاید و نه متعهد به آن دانسته شد. تجربه‌گرایی در عرصه‌ی داستان‌نویسی سبب گردید تا زبان، انفعالِ ابزاری خود را کنار بگذارد و از پویایی برخوردار گردد. کلیشه‌های فرم و نوشتار به مرور برشکسته شد تا متن حیاتی نو بیابد و زبان از وجهه‌ی پراگماتیک خود فراتر رود و از نقش ابجکتیو خود دست بشوید.

باید متذکر شد که هیچ متنی پالوده از مفاهیمِ ارجاعی نبوده و متن مطلق وجود ندارد.

در شیوه‌ی بورژوایی، فنونِ بلاغی در خدمتِ وضوحِ مجاب کننده قرار می‌گرفت. این شیوه، "ابهامِ خلاق" نمی‌شناخت.

باید خاطر نشان کرد که بحث ما راجع به تمامیِ گونه‌های سخن نیست، بلکه به متن ادبی محدود می‌گردد. متن ادبی، نوشتاری چند معنایی است که به واسطه‌ی گزینش و چینش هوشمندانه‌ی واژگانی، پدید آمده است تا روندِ زایای تفکر را در مخاطب ایجاد کند. چنین متنی است که می‌تواند ادعای ادبیت داشته باشد. ابهام و پیچیدگی این متن از روابط چندگانه و چند بُعدی دال ـ مدلولی حاصل می‌آید. مخاطبِ فعال، طرح افکنده در دنیای متن، به تجربه‌ی ایجادِ روابط درون متنی و قیاس برای

خلقِ مفاهیم دست می‌زند و می‌کوشد تا از مجازها به پندارهای از حقیقت برسد؛ پنداشتی در قالب تأویل وی از متن.

«اکو معتقد است نشانه‌شناسی خاصی که به "دلالت معنایی" می‌پردازد سازنده‌ی "نظریه‌ی رمزگان" است و نشانه‌شناسی دیگری که نکته‌ی مرکزیش ارتباط است. سازنده‌ی "نظریه تولید نشانه‌ها"ست... دلالت به اصول نحوی و ... به مفهوم مطلقِ زبان و ارتباط به پراگماتیک یا کاربردِ عملیِ زبان، مرتبط می‌شود.[۳]»

در آثارِ مدرن، معیارهای زبانِ طبیعی و هنجارهای نحوی شکسته می‌شود. در بسیاری از این متون علاوه بر مهار عاطفی و دوری از حشو، با اشباع معنایی مواجه می‌شویم. گاه حتی دیالوگ‌ها نه تنها روشنگر نیستند، بلکه ابهام‌زا بوده و بر پیچیدگی متن می‌افزایند. ترکیبِ واژگان و جملات، مناسبات پیچیده‌ای می‌یابند. نشانگان در این متون، به خود واگذار نمی‌شوند و مستقل نمی‌مانند. گاه ایجادِ بسامدِ واژگانی و تکرار در حالی به کار گرفته می‌شود که خود واژگان در معنایی غیر متعارف ظاهر شده‌اند.

نشانگان در این متون، به خود واگذار نمی‌شوند و مستقل نمی‌مانند. گاه ایجادِ بسامدِ واژگانی و تکرار در حالی به کار گرفته می‌شود که خود واژگان در معنایی غیر متعارف ظاهر شده‌اند.

آشنایی با رمزگان برای ورود به این ساحتِ ادبی کافی نیست. مخاطب ناگزیر است به توازی، تقابل، تکرار، تمایز و تشابه‌ها توجه و دقت کند و فعالانه به سفیدخوانی لابه‌لای خطوط بپردازد.

زبان در این نحوه‌ی نوشتار از نقشِ آشکارسازی و روشنگری فاصله می‌گیرد تا توقع معنا و واریاسیونِ تأویلی را ممکن سازد. نویسنده عامدانه به مبهم‌سازیِ ساختِ زبان اقدام می‌کند تا مناسبات پیچیده‌ی زبانی، قوس و قزحی از معانی در پسِ مه را پدید آورند. بدین گونه متن از سدّ کدگذاری‌های ساده گذر می‌کند و امکانِ به چالش کشیده شدنِ مخاطب را فراهم می‌آورد و همه‌ی این ویژگی‌ها، زمینه‌ی ظهور "نگارش سفید" است.

"یاکوبسن" و "یاکوبینسکی"، پیچیدگی را امتیازی که سببِ بر کشیدنِ زبان از سطح معنایی به سطحی تأویلی می‌گردد، برشمرده‌اند. این پیچیدگی که از خود متن برمی‌آید و تحمیل شده بر آن نیست، ابهام‌آفرین و مبنای ادبیتِ متن است.

معانیِ نسبی و چندگانه در این متن سبب مکث و تأمل می‌گردد؛ متن در هر خوانش امکان تازه شدن می‌یابد. باید توجه داشت که ابهامِ متن، معانیِ بالقوه را به گونه‌ای مطرح می‌سازد که الصاقِ معنایِ نهایی به پرونده‌ی متن ممکن نباشد.

در رویکردهای نوین، یقین دگارتی، یگانگیِ معنا و تعهدِ صراحتِ گزاره‌ها، جای خود را با نسبی‌نگری، نامحدودی و صد پارگیِ معنا و بالاخره زبان کُنشگر و زاینده داده است.

معناپذیری و گوناگونیِ تأویل به این سبب میسر می‌گردد که این شیوه‌ی بیان، هر امرِ مطلق را به موردی سؤال‌برانگیز بدل می‌سازد. متنِ پرسشگر، پاسخ را به مخاطب خویش واگذار می‌کند و رها از قیدِ تطابق با واقعیتِ عادت شده، واقعیات دیگری را ممکن و موجود می‌سازد. در جهانِ ادبیِ معاصر، واقعیت امری متکثر است.

در نگاهی گسترده‌تر باید گفت، "ابهام"، افزونه‌ای روایی نیست، بلکه ویژگی فراگیرِ زیستِ ماست. گفته‌ها همواره با ناگفته‌ها همراهند. واقعیتی که گمان می‌کنیم به کشفِ آن نائل آمده‌ایم، منعطف و بلکه گریزان است. روندِ فهمِ ما از امور، چرخشی مدام در گردونه‌ی استنباط و تأویل است. این فهمِ انضمامی، در رخ دادگیِ دازاین و در تجربه‌ی اکنون میسر می‌گردد.

در متنِ ادبی با فقدانِ نشانگانی که نقش ارتباطی سخن را تسهیل می‌کنند، روبروئیم. ایجاز و برهنگیِ متن از توضیحاتِ روشنگر، سبب می‌شود که نقش‌های مجازی، رازآلودتر بنمایند و بیانِ ادبی به شعر نزدیک‌تر شود.

«متن شاعرانه از دیدگاه لوتمان "نظامِ نظام‌ها" ... (و) پیچیده‌ترین شکلِ قابل تصورِ سخن است که چندین نظامِ مختلف را درهم فشرده می‌کند ... [۴]»

می‌توان داستانِ کوتاهِ نوین را شکلی آشنا زدایی شده از فُرم سنتیِ آن دانست. داستان از زمینه‌ی طبیعی و واقع‌گرای خود جدا شده است. دستیابی مستقیم و سهل به مصادیق متنی ممکن نیست. در چنین وضعی انتظارِ درکِ خودکارِ پیام ادبی، بی‌جواب می‌ماند. متنِ نو دیگر حتی دغدغه‌ی پیام‌رسانی ندارد. لازم است حواسِ مخاطب هوشیارانه با ابهاماتِ متنی درگیر شود.

عادت‌زدایی، کاتالیستِ واکنشی است که مواد اولیه‌ی آن متن و ذهن مخاطب است و تأویل، محصولِ آن. واژگان، گزاره‌ها، مفاهیمِ ارجاعی و شگردهای بیانی می‌توانند جلوه‌هایی از بیگانه‌سازی را به نمایش بگذارند. گاه صفت به جای موصوف به کار گرفته می‌شود و دیگر زمان، ناسازه‌های منطقی حضور می‌یابند. در اکثر موارد زمان روایت شکسته و غیرتقویمی است. آشنازدایی چهره‌ی دیگری از واقعیت را در برابر دیدگانِ مخاطب قرار می‌دهد. تا وی در محدوده‌ی انتظارات و افقِ اندیشگی‌اش، بدان معنا بخشد و در هیأت تأویلی به بیان در آورد.

توجه به "ابهام" همچون ویژگیِ متن، در گرایشاتِ فرمالیستی تا رویکردهای هرمنوتیکی، قابل تأمل است.

اکو اشاره می‌کند که؛ "... آشنازدایی فرمالیست‌های روسی ... گوهر اثر هنری را در "ناشناخته ماندنِ" آن می‌یافتند ... فهمِ پیامِ زیبایی شناسیک استوار بر دیالکتیک پذیرش و انکارِ رمزگان است.[۵]»

در روند آشنازدایی، تجاربِ حسی ـ ذهنیِ معمول و تکراری ما، از ماهیتِ شرطی شده‌ی خود عاری می‌شوند تا دوباره ما را به کنکاش و اندیشه ورزی فرا بخوانند.

به تعبیری پوزتیویستی (اثبات گرایانه) می‌شود داستان را مجموعه‌ای نظم یافته از پیوندهای منطقیِ دال ـ مدلول دانست. اما ادبیتِ متن گستره‌ای را تعریف می‌کند که از محدوده‌ی داده‌های حسی معین (verify) فراتر می‌رود. گزاره‌های داستانی متکی هستند بر گسل‌ها و کتمان‌ها. توان پرانتزسازی متن، مخاطب را نه به شناخت و یقین بلکه به گمانه‌زنیِ مشروط و موقت، دعوت می‌کند.

اثبات‌گرایان قطعیتِ علمی را مطرح می‌سازند در حالی که مکاشفات فردی مخاطب در عرصه‌ی پر ابهامِ متن، هیچ نشانی از رسیدن به نتایجِ قطعی ندارد.

نحوه‌ی نوین نوشتار، قاعده‌های مألوف را از آن رو می‌شکند که چهره‌های نوین واقعیت را ممکن بدانیم. گزاره‌ها در "متن ادبی" از جنسی دیگرند.[11]

در داستانِ "بوف کورِ صادق هدایت"، "تردید" حضوری چند جانبه دارد. درباره‌ی "بارت" گفته‌اند که وی متنی بدیع و گریزان از وضوح را با اتخاذ شیوه‌ی نگارش پیچیده، به وجود آورده است. "ابهام" ویژگیِ داستان‌های "کافکا" برشمرده می‌شود. داستان‌های "بورخس"، سرگیجه و بهت‌آور دانسته شده و حوادث در "یولیسسِ جویس" به صورت هزارپارگانی هم قدر آورده شده‌اند. نحوه‌ی گزینش و شیوه‌ی بیان در این آثار آشکالی از عادت‌زدایی را به نمایش می‌گذارد. موضوع مهم دیگر این که نویسندگان نامبرده، به جای کوشش برای تحققِ بُعد دلالت‌گر متن، کوشیده‌اند جهان دیگری با ویژگی‌های منحصر به فرد بیافرینند. جهانی که از عینیت و قطعیت بسیار دور است.

متن همچون واقعیتی تازه، رتبه‌بندی‌های متافیزیک و اندیشه‌ی یک بُعدی پوزتیویستی را به پرسش می‌کشد. مخاطبِ چنین اثری، به جای محصور شدن در مرزهای پر رنگ و مشخصِ یک کادرِ بسته، خود را پرتاب شده در زمینه‌ای لغزنده می‌یابد.

در این معرکه، گاه با سادگیِ فریبنده‌ای همچون ویژگیِ جملاتِ "بلانشو" روبرو می‌شویم که ابهام و گریز از قطعیت را در پسِ ظاهر خود نگاه می‌دارند. "آنتونیونی" توجه مخاطب را به لحظاتی جلب می‌کرد که تا آن زمان، تکراری و عادت شده، ساده و از پیش حل شده، به نظر می‌رسیدند.

این انگشت‌گذاری بر "روزمرگی" و جلبِ توجه دوباره به آن، به نکاتِ دارای اهمیتی اشاره می‌کند که سهل‌انگارانه، نادیده گرفته‌ایم. نکته‌ی مهم این است که بدانیم در پشتِ همه‌ی چیزهای بدیهی و عاری از پیچیدگی نیز دنیایی ابهام خفته است. برجسته‌سازی دلالت‌های از دست رفته، امکانِ توقف و دوباره دیدن را فراهم می‌آورد و به نوعی تولد دوباره‌ی لحظاتِ مرده از دل ابهاماتِ به رسمیت نشناخته‌ی تجارب هر روزه‌ی ما را ممکن می‌سازد.

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، دیر زمانی است که داستان، داعیه‌ی پیام‌رسانی را کنار گذاشته است و بیش از هر چیز ژرفنایی رازآلود و کنجکاوی برانگیز است که مخاطبِ خود را به دام[12] (hook) می‌اندازد. داستان مدعی باز نمودنِ واقعیتِ یّکه که همگان به نحوی یکسان درکش کنند، نیست؛ بلکه واسطه‌ی حضورِ متکثر واقعیت فردی است.

اثبات‌گرایان قطعیتِ علمی را مطرح می‌سازند در حالی که مکاشفات فردی مخاطب در عرصه‌ی پر ابهامِ متن، هیچ نشانی از رسیدن به نتایجِ قطعی ندارد.

تمهیداتِ ابهام‌ساز در آثار سینمایی ـ ادبی، از جمله ارایه‌ی رفتارها، زوایا و نورپردازی غریب، انتظارِ معمولِ ما را جواب نمی‌گویند و مواجهه‌ی ما با یک موضوع را همراه می‌کنند با شُکی ارتباطی. پرداختِ فشرده و رمزآلودِ تصاویر، اتصالِ فوریِ ما با معنا را غیرممکن می‌سازد. حتی شخصیت‌پردازی امروزه به سبکِ توضیحیِ کلاسیک انجام نمی‌گیرد، بلکه همراه می‌شود با ابهام‌سازی.

"ابهام" در آثارِ هنری ـ ادبی به میزانِ اهمیتِ حضورِ مخاطب برای تکمیلِ جهانِ اثر توجه می‌دهد؛ زیرا وجوهِ ناتمام و غیر واضح اثر به اختیارِ کنکاش و آزادی تفسیرِ شخص مخاطب سپرده می‌شود. وی با نحوه‌ی تفکیک، قیاس و تشخیص ویژه‌ی خود با ساخت دیگرگونه و هنرمندانه‌ی واقعیت به گونه‌ای جدا مانده از دریافت‌های دم دستی و معمول خود، روبرو می‌شود تا واحدهای معنایی آشنایی زدوده را در اندازه‌های فهم خویش در آورد. مخاطبِ "ابهامِ" متنی، پرسش‌گر و فعال است. ■

منابع

ـ پیش‌درآمدی بر *نظریه‌ی ادبی‌تری* ایگلتون، عباس مخبر، نشر مرکز، ویراست دوم، ۱۳۸۰

(۴) ۱۴۱

ـ *ساختار و تأویل متن* ـ بابک احمدی، نشر مرکز، چاپ چهارم، ۱۳۷۸

(۵) ۳۶۳ (۱) ۴۴۳ (۳) ۱۴-۱۳

ـ *درجه‌ی صفر نوشتار* ـ رولان بارت، شیرین‌دخت دقیقیان، انتشارات هرمس، ۱۳۷۸

(۲) ۲۸

[11]- پوزتیویسم گزاره‌ها را به دو دسته‌ی آنالوتیک و پایه‌ای تقسیم می‌کند.

[12]- قلاب، چنگک

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «براندویی که عرق‌گیر خیس پوشیده»

سروده‌ی «حامد ابراهیم‌پور»؛ «غزال مرادی»

روایت‌شناسی (narratologie) از علومی است که در سال‌های أخیر کانون توجّه بسیاری از نظریّه‌پردازان و منتقدان ادبی در سراسر جهان بوده است. از میان نظریّه‌های ادبی مُدرن، نظریّه‌های فرمالیسم و ساختارگرایی به تأثیر از از زبانشناسی فردینان دو سوسور (Ferdinand de Saussur) نقش بسزایی در تکوین و تدوین علم روایت‌شناسی ایفا کرده‌اند. اگرچه گام‌های اساسی و آغازین شکل‌گیری و پیشرفت تئوری‌های روایت از سوی فرمالیست‌ها برداشته شد، امّا در این میان، سهم ساختارگرایان و دیدگاه ایشان در تحلیل و بررسی روایت بسی چشمگیرتر است. کسانی چون استروس (Levi Strauss) گریماس (Griemass)، برمون (ClaudeBremond)، بارت (Roland Barthes)، تودوروف (TezvetanTodorov) و ژرار ژنت (GerardGenette) از چهره‌های نامدار روایت‌شناسی ساختارگرا به شمار می‌آیند که هر کدام با آراء خود نقش بزرگی را در تکوین نظریّه‌های روایت ایفا کرده‌اند..

شعرهای حامد ابراهیم به دلیل بینامتنی میان داستان‌های اساطیری، حوادث تاریخی و سینما روایت‌هایی شاعرانه هستند و این همراهی در عین شاعرانگی است.

شعرهای حامد ابراهیم به دلیل بینامتنی میان داستان‌های اساطیری، حوادث تاریخی و سینما روایت‌هایی شاعرانه هستند و این همراهی در عین شاعرانگی است. ساختارشکنی و انحراف از فرم معمول و منطقی غزل یا هر قالب دیگری، باید مطابق با زمینه و ظرفیت جامعهٔ ادبی و مردم آن جامعه می‌باشد در کنار بیان، استدلال، توصیف روایت نیز جزء چهارم شیوه بیان در کلام تعریف می‌شود و شیوه‌های به‌کاررفته برای برقراری ارتباط در روایت به عنوان یک عملکرد را روایت‌گری می‌نامند که این تکنیک در بیشتر مجموعه شعرهای حامد ابراهیم پور وجود دارد.

«تو ایستاده‌ای وشعر مثل یک سرطان
خزیده در خونات ... رشد کرده داخل تن ...
تو شاعری ... یعنی زندگی شکسته تو را
توشاعری ... یعنی کم نیار دادنزن (شعر "شاعر" صفحه ۱۷)»

به عنوان نمونه در شعر "شاعر" که بخشی از آن را به عنوان نمونه آورده‌ام ابراهیم پور از دو شیوه روایت استفاده می‌کند با این که راوی در هر دو بخش دوم شخص است اما فضا سازی متفاوتی را به یاری واژگان ایجاد کرده است

«مرا رها کردی ... روبروی ابر نشستی
شروع ریختن سقف آسمان شده بودی
شروع واشدن صبحگاهی گل سرخ
مسافری از سوی آن کهکشان شده بودی
به سویت آمدم...
از پشت ابر، روز در آمد
میان دستم یک مشت استخوان شده بودی (شعر"ترانه‌ای برای شاعره‌ای مرده"، صفحه ۲۰)»

هایدگر هرگز نپذیرفت که شعر خیالپردازی ناب است به نظر او گوهر شعر انگاره، دیدن است و انگاره شاعر دیدن جهان روزمره است. اما به گونه‌ای راز آمیز و به این اعتبار دیدن نادیدنی. شعرهای حامد ابراهیم‌پور همانطور که هایدگر می‌گوید آوردن چیزی از جایی {بینا متنی }حفظ کردن معنا بخشیدن ومصداق است. او به خوبی نظم را نظم عبارت است از رابطهٔ میان توالی رخدادها و ترتیب بازنمایی آنها در متن است را درشعر خود پیش برده است همه چیز در شعر او در جای مناسب خود قرار دارند

«در تو هزارخاطره پنهان بود
در تو هزار مردهی بی تابوت
از کوچه‌های یخ زده برلین
تا خانه‌های گم شده بیروت
تاریخ چون غروب غم انگیزی
در روح زخمی‌ات سپری می‌شد (شعر "راههای افتخار"، صفحه ۹۳)»

به‌ویژه در شعر حمام که شاعر با تغییر لحن و راوی دراین شعر به بیان روایت خود می‌پردازد. او فضا سازی کرده رابطه‌ای میان معنا و نماد را می‌سازد. همچنین اشخاص در شعر او گفتگو نموده و دارای دیالوگ هستند. او با استفاده از مناسبت راوی ومتن از دیدگاه موقعیت زمانی –مکانی لحن راوی خود را انتخاب کرده است.

«-شلخته بود!
-اثاثیه هاشو دس نزدیم

کتابخونه فیلم آلبوم مداد دفتر
-جناب سروان گفتیم که خونه مون اینجاس
همون در مشکی؟
-نه دو زنگ اونور تر! (شعر" حمام"، صفحه ۳۶)

ابراهیم پور عناصر آشنا را در موقعیتی دیگر قرار می‌دهد. درواقع فراوردهای تخیلی در جهان واقعی شاعر چنان نمایانده می‌شود که ارتباط میان عناصر به منطقی‌ترین شیوه صورت می‌گیرد ومخاطب از نمود خیال در سطرهایی روایی غافل‌گیر می‌شود. درواقع فیگورهای واژگانی است که توانسته بر زیبایی هنری شکل روایت تاثیر بگذارد.

«نشستن یک انسان چند تکه‌ی مبهوت
در آزمایشگاه سفینه‌های فضایی
جنین یخ زده در دست‌های نادر و سیمین
دلیل‌های بزرگ جهان برای جدایی
شکوه قطره‌ی خون در تن شکوفه‌ی گیلاس
گلوله و هاراگیری چند سامورایی (شعر" تیرخوردن در فیلم ابوالفضل پورکریمی"، صفحه ۷۳)

پیرنگ یا خط داستانی، اغلب به‌عنوان یکی از عناصر بنیادین ادبیات داستانی برشمرده می‌شود. پیرنگ عبارت است از ساخت و پرداخت کنش‌های یک داستان و راوی به بیان می‌پردازد، درشعرهای این مجموعه تک‌گویی و دیالوگ وجود دارد. روایت کنش ارائه نظم رخدادها در متن است گونه‌ای گزینش عناصر وایجاد همنشینی در طرح بدین سان منطق روایت شیوه‌ی گزینش وارائه عناصر شعر است که در واقع گذر از نظام دلالت زبانی به گستره‌ی بیان نمادین است.

«قسم به تیغ زدر در تن تکیده‌ی سهراب
قسم به گردن یحیی به خون سیاوش
به زخم خوردن تو در شروع قصه آخر
به رام بودن تو در دهان وحشی آتش (شعر "قسم به شعر"، صفحه ۱۰۰)

ابراهیم پور به خوبی تداوم روایت را در شعرهایش رعایت کرده‌است این که کدام رخدادها یا کارکردهای آن را می‌توان گسترش دادیا حذف کرد منطق روایت درچنین موارد باصراحت وقدرت بیشتری آشکار می‌شود او به خوبی می‌داند کجا سرعت قصه گویی را افزایش بدهد وکجا به استفاده از عناصر شعری بپردازد یا سرعت قصه را آرام‌تر کند چرا که این قاعده‌ها به قوام عناصر فرامتنی در اثر کمک کرده است.

«وبعد از آن ساعر خط کشید دور خودش
تقاطع خطهای حکیم و چمران بود
نشست روی زمین و میان چشمانش
درخت خیسی در انتظار طوفان بود
شبیه واشدن زخمهای داش آکل
به خاطر خبر ازدواج مرجان بود
شبیه لحظه‌ی جان کندن شش انگشتی
در آخر سریال هزار دستان بود (شعر "مردن" صفحه ۶۸)

شاعر در این مجموعه فاصله‌ی روایت با بیان را به درستی رعایت کرده است او هر جا که لازم بوده است جایگاه مناسبی به راوی داده است. بینامتنی در اثار او در جهت تعالی شعر است همان چیزی که ژنت ۱ آن را پیرا متنی می‌نامد

پانویس:

۱- ژرار ژُنت (به زبان فرانسوی: gérard genette) (زاده‌ی ۱۹۳۰) نظریه‌پرداز ادبی و نشانه‌شناس فرانسوی است. ژنت نظریّهٔ زمان در روایت خود را در سه محور نظم، تداوم و بسامد مطرح می‌کند. یرامتنیت و یا همان مطالعه‌ی عواملی که در پیرامون یک اثر قرار گرفته‌اند، یکی از پنج نوع روابط بینامتنی است که ژنت در کتاب "آستانه‌های" خویش به آن اشاره می‌کند: سر متنیت، پیرامتنیت، فرامتنیت، ترامتنیت، بیش متنیت. هرچند به نظر می‌رسد مرز بین این روابط پنج گانه همواره به آسانی قابل تشخیص نباشد.■

منابع:

۱. ابراهیم پور، حامد؛ براندویی که عرق‌گیر خیس پوشیده؛ نشر فصل پنجم؛ چاپ اول، تهران ۱۳۹۲
۲. احمدی بابک؛ ساهتار وتاویل متن، نشر مرکز چاپ دوازدم؛ تهران ۱۳۸۹

معرفی رمان «برای زندگی‌ام»

نویسند «آناهیتا شکرالهی»؛ «گیتا بختیاری»

سارا در آستانه ازدواج با مهرداد هم دانشگاهی‌اش در می‌بابد نامزد پولدار و خوش‌تیپش مردی نیست که در این مدت می‌شناخته است اما، برخلاف میل، اصرار کورکورانه پدر، حفظ آبرو در فامیل و محله و همچنین تهدید مهرداد نامزدش؛ پای سفره عقد می‌نشیند ولی در آخرین ثانیه‌ها مهرداد از ازدواج با او صرفنظر می‌کند.

این اتفاق سارا را بر خلاف میلش؛ به زندگی دیگری می‌کشاند تا برای رها شدن از سنت‌هاو ساختارهایی متصلب و کهنه؛ فصل جدیدی را آغاز کند. آغازی برای بیگانه و غریب شدن با خودش؛ برای رسیدن به خود. او همانند یک غریبه، قدم به خانه‌ای متفاوت از خانه خودش می‌گذارد که با زبانی متفاوت از زبان خانواده‌اش، از عشق سخن می‌گویند.

ماجرای عشقی در ادبیات زیاد وجود دارد. کلیشه‌ای دولبه؛ که یا فاقد تحقق اتفاق مهمی است و یا اتفاق مهمی را رقم خواهد زد. از این منظر کتاب «برای زندگی‌ام» از عشق و جدایی، جنگ و گریز، رهایی و تسلیم و...حرف می‌زند که هیچ بُعد یا وجهی فلسفی به آنها نمی‌بخشد. حوادث سریع و پی‌درپی اتفاق می‌افتد بدون آنکه پرسشی برای مسائل جدی و اتفاقات در ذهن قهرمان یا شخصیت‌ها شکل بگیرد.

از ویژگی چنین رمان‌هایی می‌توان به جدا ناپذیریش از واقعیت اشاره کرد حتی اگر در سطحی‌ترین شکلش باشد آن هم به آن خاطرکه خواننده بتواند با شخصیت‌های داستان و موقعیت‌هایی که برایشان پیش می‌آید احساس همذات‌پنداری پیدا کند. البته در داستان «برای زندگی‌ام» حوادث به شکلی اغراق‌آمیز و سریع آورده می‌شوند که همذات‌پنداری را مختل می‌کند (خواستگاری یک شبه و ازدواج زودهنگام، مرگ و موفقیت و ...). قهرمانان این داستان که جزء قشر تقریباً نرمال و معمولی (به غیر از مهرداد) جامعه می‌باشند باید از حداقل تعقلی در زندگی برخوردار باشند اما شدیداً تحت تاثیر احساسات، تصمیم‌های بزرگی برای خود یا دیگران می‌گیرند.

داستان‌ها بر اساس رابطه‌ی علت و معلولی شکل می‌گیرند و پیرنگ‌ها به وجود می‌آیند؛ و پیرنگ‌ها برای جذابیت نیازمند رمز و راز هستند و این «راز»، همان ایجاد «تعلیق و انتظار» در داستان است. عنصری که، با شک و تردید، انتظار و دلهره و نگرانی هم معناست که در هر قصه‌ای می‌تواند ایجاد جذابیت و کشش کند اگر خلاقانه ترسیم شده باشد اگرچه داستان «برای زندگی‌ام» از تعلیق خالی نیست اما رمز و رازش کشش‌اور نیست که خواننده از خود بپرسد چه خواهد شد و یا چرا چنین شد؟ در واقع تعلیقش لذت کشف به همراه ندارد تا خواننده با کنجکاوی و نگرانی سرنوشت شخصیت اصلی داستان را دنبال کند.

ساختار خطی داستان حتی با فلش بکی کوتاه برای علت حوادث در انتهایش، آن را هیجان انگیز نمی‌کند زیرا، هیچ پیچیدگی در حوادث وجود ندارد و خواننده علت اتفاق‌ها را به خوبی از همان ابتدا می‌تواند حدس بزند.

هیچ داستانی وجود ندارد که حضور «تصادف» در آن نادیده گرفته شود اما این حضور باید هنرمندانه ارائه شود در حالی که عنصر «تصادف» در داستانِ «برای زندگی‌ام»، از بداعت و خلاقیت، کم بهره برده است که درکش نیاز به تفکر چندانی ندارد.

جهان‌بینی ساده (شخصیت‌ها یا خوب هستند یا بد)، قهرمانانی بدون پیچیدگی، حوادث پی‌درپی بر پایه شانس، شخصیت پردازی ساده و فاقد عمق احساسی، سادگی جملات، مضامین و واژگان و... کتاب را در حد کتاب‌هایی قرار می‌دهد که می‌توان در عرض کمتر از دوساعت خواند.■

انتشارات مینوفر-۱۳۹۶

معرفی رمان «سوفیا پتروونا»

نویسنده «لیدیا چوکوفسکایا»؛ مترجم «خشایار دیهیمی»؛ «طیبه تیموری‌نیا»

تراژدی کوتاهی از برهه‌ای از تاریخ شوروی است. به قول نویسنده «این‌که به‌نام آینده از علل و عواقب تراژدی بزرگی که رنج بسیاری برای مردم به‌بار آورده بود پرده برداریم بسیار حیاتی است.»

لیدیا چوکوفسکایا آن را در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ نوشت. این رمان درباره‌ی تصفیه‌های استالینی است و از جمله معدود آثار باقیمانده در این‌باره است که در همان دوران نوشته شده است. پس از تغییر شرایط سیاسی، نسخه‌ی ویرایش شده‌ی سوفیا پتروونا، اولین‌بار در ۱۹۶۵ منتشر شد. داستان این رمان درباره‌ی تایپیستی به نام سوفیا پتروونا در اتحاد جماهیر شوروی است. پسر او، نیکالای (کولیا)، عمیقاً به کمونیسم اعتقاد دارد و در ابتدای مسیر نویدبخشی است. طولی نمی‌کشد که تصفیه‌ی بزرگ آغاز می‌شود و همکاران سوفیا، در بازار گرم متهم کردن به خیانت، ناپدید می‌شوند و در همان حال آلیک، بهترین دوست کولیا، هم خبر از بازداشت شدن او می‌دهد. سوفیا می‌کوشد خبر بیشتری از کولیا به‌دست آورد، اما در جریان وسیعی از بوروکراسی فرو می‌رود. رمان اندک اندک بسیار دردناک و صریح می‌شود. دلبستگی شدید سوفیا به جامعه‌اش و از دست دادن تنها دلخوشی و دارایی زندگی؛ پسرش، که متهم به خیانت شده است، اورا بر سر راه دشواری می‌گذارد که از مسیر ایمان و اعتماد بی‌حدش می‌گذرد.

او بر سر دوراهی دشواری قرار می‌گیرد، این تصمیمی بسیار دشوار است که کمابیش همه ما به روش‌های مختلف با آن روبه‌رو می‌شویم. وقتی مجبوریم روبه‌روی حقیقت سرد و بی‌معنی بایستیم و خالی بودنش را بپذیریم. شاید هم دیوانه شویم. مثل سوفیا.

خواندن این رمان شناخت جالبی از نحوه‌ی زندگی مردم آن روزگار شوروی می‌دهد و قطعاً برای علاقه‌مندان تاریخ و ادبیات تجربه بسیار خوبی خواهد بود.

«چه حیف که شغلی نداری. شغل به آدم کلی چیز برای فکر کردن می‌دهد و زندگی آدم را سرشار می‌کند. مخصوصاً وقتی شغل آدم با ادبیات گره خورده باشد.»

«برای لحظه‌ای به هیچ چیز جز همین اشیاء فکر نمی‌کرد. این چیزها را به‌جا می‌آورد: پنجره، صندلی، لباس. اما لحظه‌های بعد، جایی کنار قلبش، یک حس وحشت جان می‌گرفت، چیزی مثل حس درد، و از میان همه آن درد، ناگهان همه چیز را به یاد می‌آورد.» ■

نشر: ماهی

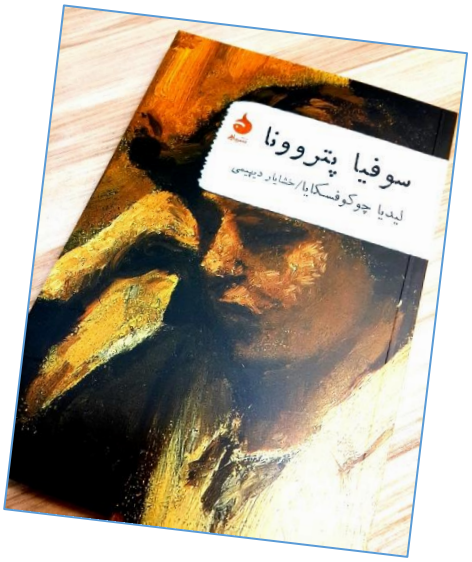

معرفی «معرفی برندگان پولیتزر» قسمت یازدهم

«ریچارد فورد»؛ «سمیه سیدیان»

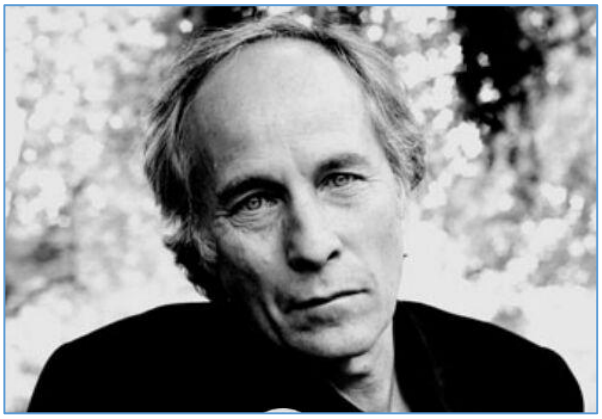

ریچارد فورد، درروز ۱۶ فوریه سال ۱۹۴۴ میلادی، در شهر جکسون ایالت میسی سیپی، متولد شد. وقتی دوره‌ی دبیرستان را در میسی سیپی گذراند، در دانشگاه ایالتی میشیگان کارشناسی و در دانشگاه کالیفرنیا، اروین کارشناسی ارشد هنرهای تجسمی گرفت. او پیش از وارد شدن به عرصه‌ی نویسندگی، در زمینه‌ی رزونامه نگاری ورزشی فعالیت می‌کرد. ریچارد فورد که تحت تأثیر ریموند کارور داستان نویسی را آغاز کرد، بر خلاف استادش، بیش از آن که به داستان کوتاه، علاقه داشته باشد، به نوشتن نوول (داستان بلند) و رمان علاقه دارد. داستان‌های کوتاه او هم بیشتر به پیش نویس هایی برای یک رمان شباهت دارند. فورد از نویسندگان دهه‌ی ۸۰ امریکاست و بیش از آن که به نسل نویسندگان هیپی در سال‌های دهه‌ی ۶۰ تکیه داشته باشد، تلاش می‌کند همراه با کارور نوعی از داستان نویسی امریکایی را با بهره گیری از زندگب روزانه قشر متوسط امریکایی معرفی کند. او همراه با کارور بنیانگذار سبکی در داستان نویسی امریکاست که از آن به عنوان «رئالیسم کثیف» یاد می‌کنند. پیش از پایان اولین رمانش به نام «تکه‌هایی از قلب من» در سال ۱۹۷۶، برایر «اسکوایر» و «نیویورکر» داستان کوتاه می‌نوشت. او نخستین بار داستان‌های کوتاهش را در نیویورکز منتشر کرد و از طریق نیویورکر بود که به عنوان یک داستان نویس خود را شناساند. او در داستان‌هایش، زندگی مردان امریکایی و تنش آن‌ها با پیشینه‌شان را در متن عصیان‌های جنسی نشان می‌دهد. سکسوالیته، شکار، عاشقیت

ریچارد فورد که تحت تأثیر ریموند کارور داستان نویسی را آغاز کرد، بر خلاف استادش، بیش از آن که به داستان کوتاه، علاقه داشته باشد، به نوشتن نوول (داستان بلند) و رمان علاقه دارد.

های بی حاصل و جدال با پدر از مهم‌ترین درون مایه‌های آثار اوست. او رمان‌های بسیاری از جمله «آخرین خوش شانسی»(۱۹۸۱)، «خبرنگار ورزشی»(۱۹۸۶)، «حیوانات وحشی» و «روز استقلال» را نوشته است ملیت او امریکایی است. در ایالت مین زندگی می‌کند و حرفه‌اش رمان نویس است. از سال ۱۹۷۶ میلادی تا کنون نویسندگی می‌کند. فورد جایزه‌های بسیاری را دریافت کرده و عضو انجمن نویسندگان امریکاست. او کمک هزینه‌ی تحصیلی گوگنهام، جایزه‌ی ملی برای تحصیل در رشته‌ی هنر، جایزه‌ی «پن / فاکنر» برای داستان «خبرنگار ورزشی» و نیز جایزه‌ی «پن/ فاکنر» و پولیتزر سال ۱۹۹۶ میلادی را برای «روز استقلال» به دست آورده است. با این رمان‌ها و جایزه‌ها ریچارد فورد یکی از مشهورترین نویسندگان میسی سیپی است. او در تابستان ۱۹۹۷ میلادی رمانی به نام «زنان بدون مردان» منتشر کرد و در آوریل سال ۲۰۰۰ میلادی، با همکاری جین کنت، هفت متنی که با ماشین تحریر تایپ کرده بود و داستان کوتاهش به نام «حریم خصوصی» را منتشر کرد. آخرین رمان او به نام «روسپی سرزمین» در سال ۲۰۰۶ چاپ شد. ضد قهرمان ریچارد فورد، فرنک بسکوم، در این رمان میان سال، عاقل‌تر، بدگمان‌تر و خودخواه‌تر باز می‌گردد و بدون همسرش اما همراه با دیگر اعضای خانواده‌اش- که تمایلی به دیدنشان ندارد- به جشن شکرگذاری می‌رود. در این داستان، فورد به ما نشان می‌دهد که پذیرفتن شرایط زندگی را با شوخ طبعی موذیانه بیروحی به ما نشان می‌دهد. او همچنین برنده‌ی جایزه‌ی «ادبیات» پرنسس آستوریاس اسپانیا شد. رئیس هیات داوران جایزه‌ی پرنسس آستوریاس، هنگام اعلام نام او به عنوان برنده گفت: «توجه دقیق او به جزئیات در زمان توصیف داستان، نگاه تیره‌ی او به زندگی افراد ناشناخته و ترکیب دلتنگی ها و هیجان‌ها در داستان‌هایش، همه‌ی این‌ها از فورد یک راوی عمیقاً معاصر و همزمان، وقایع نگاری بزرگ ساخته است که جامعه‌ی معاصر امریکا را به خوبی به تصویر می‌کشد.»

رمان «زندگی وحشی» او روایتگر تأصیرات وقاتیع اجتماعی

در امریکا و سال‌های بعد از ۱۹۶۰ و جنگ ویتنام است، این کتاب، بازگویی از هم پاشیدن یک خانواده از زبان یک پسر بچه‌ی این خانواده است که با آتش سوزی جنگل همراه می‌شود. او وقتی در سال ۱۹۸۱ اولین رمان خود با نام «تکه‌ای از قلب من» را چاپ کرد ودر سال ۱۹۸۱ «نهایت خوش شانسی «را نوشت، این دو اثر فروش بالایی نداشتند، همین موضوع باعث شد تا داستان نویسی را کنار بگذارد و به هبر ورزشی برگردد. اما تنها تا سال ۱۹۸۲ در خبر ورزشی ماند. پس از آ «دوباره داستان نویسی را ادامه داد و مهم‌ترین اثر خود یعنی «ورزشی نویس» را چاپ کرد. رمانی که گام بلندی برای فورد به حساب آمد و سکوی پرش او شد. مجله‌ی تایم همان سال، رمان «ورزشی نویس» را در فهرست پنج رمان برتر سال ۱۹۸۶ قرار داد و رمان به مرحله‌ی پایانی جایزه‌ی پن فاکنر راه یافت.

سال ۱۹۹۵ میلادی، سال اوج شهرت ادبی فورد است، در این سال انتشار رمان روز استقلال با اقبال شدید منتقدان مواجه شد و در پی آن، این اثر موفق شد عنوان اولین رمانی را به دست آورد که در آن سال موفق به دریافت هر دو جایزه‌ی ادبی پن فاکنر و پولیتزر شده است.

آثار او:

رمان‌ها: «تکه‌هایی از قلب من»(۱۹۷۶)، «آخرین خوش شانسی»(۱۹۸۱)، «خبرنگار ورزشی»(۱۹۸۶)، «حیوانت وحشی» (۱۹۹۰)، «روز استقلال»(۱۹۹۵)، «روسپی سرزمین» (۲۰۰۶)، «کانادا»(۲۰۱۲)

مجموعه داستان: «زنان بدون مردان» (۱۹۹۷)

کلامی از ریچارد فورد:«به عنوان یک نویسنده، همیشه به امریکا به عنوان زمینه‌ای که در آ «رویدادها و اقدامات «انسانی» بتواند در سطحی جهانی رخ دهد، و انگیزه‌ها و عواقب معنوی آن‌ها به عنوان مسئله‌ای مهم به تصویر کشیده و درک شود (از هر نقطه‌ی کره‌ی زمین که به آن بنگرید) اعتماد کرده‌ام.... هر چند تجربه‌ی انسانی امریکایی، الگویی برای بقیه‌ی جهان نیست؛ اما دست کم تجربه‌ای پذیرفتنی به نظر می‌رسد و سزاوار توجه است.»■

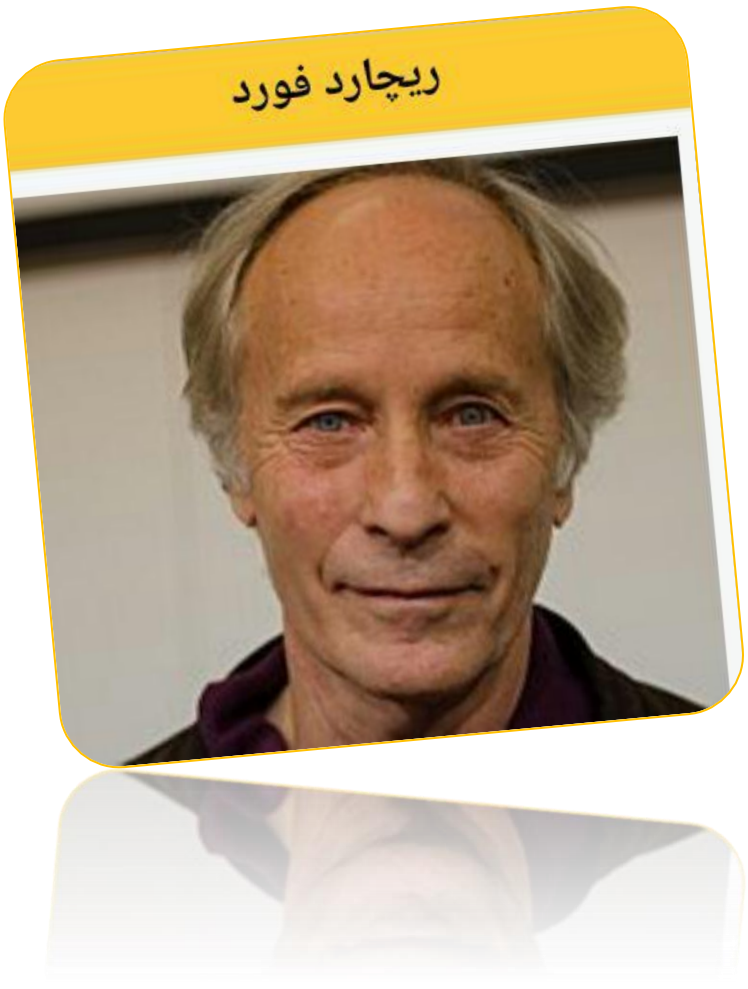

عکس داستان «تعالی یک زن در آشپزخانه»

«مریم پژمان»

این تصویر زنی با پوششی کاملاً سیاه و معلق در فضای یک آشپزخانه را به نمایش می‌گذارد. زن با دستها و پاهایی کشیده و رها، با چهره‌ای سرد و بدون آرایش در نقطه مرکزی عکس به مخاطب خیره شده است. اینجا یک آشپزخانه است و عموماً برای بیننده، آشپزخانه یادآور مکانی گرم وشلوغ و مملو از رنگ است. ولی اینجا به شدت سرد و شبیه یک سردخانه است. رنگ‌ها سرد هستند، ظروف فلزی آشپزخانه احساس سردی دارند و حتی چهره زن در میانه عکس نیز سرد ست. او شبیه به یک موجود اثیری یا فرازمینی در مسیر بین پنجره بزرگ و روشنی که پشت سرش قرار دارد وپنجره ای که نزدیک به سقف بلند آشپزخانه است، در حال صعود به نظر می‌رسد. تصویر مملو از اشکال دایره وار و مستطیل و خطوط زاویه دار است. تفسیر این عکس آسان نیست، در پی قرنها از گذشت زندگی اجتماعی انسانها، محل پخت و پز یا آشپزخانه همواره قلمرو زن محسوب می‌شده است و هنوز هم در قرن بیست و یکم " زن" و "آشپزخانه " رابطه تنگاتنگی با یکدیگر دارند. مکانی که شاید برخی از زنان عاشقانه ساعاتی طولانی خود را در آن با رضایت سپری کنند و زنانی دیگر از تلف کردن استعداد و حس بیگاری در آن احساس نارضایتی داشته باشند. در این تصویر، زن مغرورانه دستها را گشوده و با سری افراشته به مخاطب خیره شده ودر میان انبوه قابلمه و کفگیر و دیگ‌ها، گویی طالب آن است که احترام و توجه را از مخاطب خود دریافت کند.

تفسیر این عکس شاید راحتتر به نظر برسد وقتی که ما بدانیم که این زن "مارینا آبراموویچ" است. بانوی سرشناسی که به‌عنوان مادر هنر پرفورمنس شناخته می‌شود.

تفسیر این عکس شاید راحتتر به نظر برسد وقتی که ما بدانیم که این زن "مارینا آبراموویچ" است. بانوی سرشناسی که به‌عنوان مادر هنر پرفورمنس شناخته می‌شود.

هنر پرفورمنس در اصطلاح لغوی به معنای هنر اجرا است ولی اجرایی که متکی به حضور انسان است. در این هنر مدرن، مخاطب و هنرمند ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با یکدیگر دارند و اغلب محتوای این هنر مرتبط با مفاهیم فلسفی، اجتماعی و یا روانکاوانه می‌باشد. یکی از مشهورترین اجراهای این هنر توسط خانم آبروواویچ در سال ۱۹۷۴ با نام " ریتم صفر" اتفاق افتاد. مارینا به مدت ۹ ساعت خود را به طور کامل به‌عنوان یک ابژه در اختیار بازدیدکنندگان قرار دارد تا با استفاده از ۷۲ قطعه مختلف مانند پر، دستمال‌های ابریشمی، گل، آب و همچنین ابزار شکنجه: چاقو، تیغ، زنجیر، سیم یک اسلحه‌ی پُر هر آنچه که دوست دارند با بدن وی انجام دهند. آنچه که در کمال حیرت مشاهده شد آن بود که بازدیدکنندگان ابتدا با خجالت موهایش را آراستند و بعد آب روی سرش ریختند و با کمال تعجب وقتی خود را اختیاردار و دارای قدرت دیدند به استفاده از وسایل تیز و زخمی کردن و لمس بدون شرم بدن مارینا پرداختند و در نهایت اسلحه را به سمت گردنش گرفتند. این پرفورمنس با تلخی بسیار، ذات شرور پنهان شده در انسان را به نمایش گذاشت. شاید آنچه که اکنون برای خواننده جذاب باشد این است که این زن هنرمند، جسور، خلاق و پیشرو حاصل تربیت مادری بسیار مستبد و سلطه جو بوده است. مادری که همواره حضور قدرتمند خود بر روح و روان دخترش تا سالهای بسیار سایه وار حفظ کرده است. از اجراهای موفق دیگر وی "ریتم ده" در سال ۱۹۷۳ است که شامل ده اجرا است که با استفاده از ده چاقو در ابعاد و اشکال مختلف همراه با استفاده از رسانه دیگری مانند ضبط صوت انجام می‌پذیرد. وی ناخن‌های دست‌چپ خود را با لاک آبی رنگ آمیزی و سپس ضبط صوت را روشن می‌کند. چاقویی انتخاب شده و سپس دست‌چپ را بر روی زمین گذاشته و با ریتمی سریع و خاص به وسیله چاقو فضای خالی بین انگشتان دست چپ را مورد اصابت و هدف قرار می‌دهد.

هرگاه که بر اثر اشتباه ضربه چاقو به یکی از انگشتان برخورد می‌کند چاقو تعویض می‌شود. در طول مدت این کنش‌ها ضبط صوت روشن است. در قسمت دوم پرفورمنس، صدای ضبط شده دوباره پخش می‌شود و ضربه زدن با ریتمی متفاوت آغاز می‌گردد. ریتم ثانوی باید خود را به ریتم

نخستین بازگرداند در پایان کاغذ زیر دست مارینا خون آلود است در اجرای این پروفورمنس تمرکز همزمان بروی ذهن و بدن به نمایش گذاشته می‌شود. این توضیحات در ارتباط با ویژگی خالق این اثر است. تضاد میان شخصیت زنی ساختارشکن، سرکش وپیشرو با مجموعه عکسی که از "آشپزخانه" ارائه کرده است. مکانی که در فمینیسم از آن به‌عنوان اولین محل عقب نگه داشته شدن زنان یاد می‌شود. شاید آبراموویچ تلاشی و کنکاشی را نشان داده است که موجب درک وضعیت هر انسان از موقعیتی باشد که در آن قرار دارد چنانچه در این عکس زنی قدرتمند و رو به صعود را

در همین مکان پیش پا افتاده می‌توانیم متصور شویم. با این حال آنچه که از زندگی و دیدگاه این هنرمند در میابیم این است که هیچ مرز قطعی بین زندگی و هنر وجود ندارد. مطابق با یکی از سخنان "آبراموویچ" شادمانی از درک کامل وجود خودت می‌آید."

بنابراین می‌توان چنین برداشت کرد مواجه شدن با رنج‌ها، موقعیت‌ها و کنکاش‌های روانی برای دستیابی به قدرت درون انسان اجتناب ناپذیر باشد. از جمله این قدرت‌ها شاید این باشد مخاطب هر اثر هنری بتواند با نگاهی تیز بین امکان تاویل های گوناگون و گاها متضاد را از یک اثر داشته باشد.■

داستان نقاشی «بیژن و منیژه»

«امیر کِلاگِر»

نگاره «فراخواندن منیژه بیژن را» بخشی از شاهنامه تهماسبی به شمار می‌رود؛ نسکی ارزنده که در آن صحنه‌هایی از رخدادهای اساطیری و حماسی گوناگون شاهنامه در دوره‌ی شاه تهماسب صفوی به دست گروهی از هنرمندان به سرپرستی دوست محمد، سلطان محمد میر مصور و آقا میرک نگارگری شد.

در این نگاره که به زیبایی دو موقعیت متفاوت اما مرتبط در کنار هم به گونه‌ای تصویری روایت شدند، در یک سو (در بخش بالایی نگاره) خیمه و اردوی منیژه، شاهدخت تورانی را می‌بینیم که برای گردش و فراغت به همراه دختران تورانی و ندیمه‌هایش به دامان طبیعت آمده و به زیر درختی پر شکوفه و زیبا و بارور نشسته است. در سوی دیگر (بخش پایینی نگاره) بیژن پهلوان ایرانی را می‌بینیم که با کمانی پهلوانی در دست، به زیر سروی نو نشسته و زنی با او در حال گفتگوست.

اما داستان این نگاره از چه قرار است؟

پس از شکست اکوان دیو به دست رستم و بازگشت قهرمانانه‌اش به سیستان، کیخسرو به پاس و خرسندی این پیروزی، روزی بزمی بر پا می‌دارد چنانکه از آن، همه دلها شاد و به نوای خنیاگران در تب و تاب و به جادوی می در نشاط. در هنگامه‌ی سور و سرور، ناگهان پرده داری خود را به باربد می‌رساند و زیر گوشش نجوا کنان وی را از امری آگاه می‌سازد. باربد بی درنگ به نزد شاه می‌رود و اجازه حضور می‌خواهد. کیخسرو از کیفیات چهره‌ی باربد در می‌یابد که حامل آگهیِ گجسته ای است. پس او را فرا می‌خواند و دستور به گزارش می‌دهد. باربد نزدیک می‌شود و در پای تخت شاهی می‌ایستد و شاه را گرامی می‌دارد و چنین باز می‌گوید که گروهی از مردمان ارمان، سرزمینی در مرز ایران و توران، از هجوم گرازان بدخواه و دژکار که سبب پایمال شدن کشتزارها و برداشت‌هایشان شده، به دادخواهی آمده‌اند.

کیخسرو با شنیدن این آگهی دلگیر می‌گردد و ارمانیان را به حضور می‌پذیرد. باربد باز می‌گردد و دقایقی بعد به همراه ارمانیان به درگاه شاه شرفیاب می‌شود. کیخسرو به آنان وعده می‌دهد که هرچه زودتر هجوم و زیان گرازان دژخو را دفع خواهد کرد و با خیالی آسوده به دیار خویش بازگردند.

پس از آن، کیخسرو دستور می‌دهد که ده اسب با لگامی زرین و خوانی از زر و سیم و گوهر و جامگانی از دیبای رومی آماده سازند. آنگاه ناموران و پهلوانان دربار را فرا می‌خواند و به ایشان چنین می‌گوید که هر آنکس اگر به ارمان رود و با گرازان نبرد کند، این گنج‌های شاهانه را بدو خواهد بخشید. پس از پایان سخن، کیخسرو به انجمن نیکمردان می‌نگرد اما هیچ پاسخی بر نمی‌آید مگر از بیژن پسر گیوِ گودرزان. بیژن از میان بزرگان بسیار، پا پیش می‌نهد و به درخواست شاهِ بزرگ پاسخ می‌دهد. کیخسرو با دیدن بیژن بسیار خرسند می‌گردد و به درگاه خدا آفرین می‌گوید. آنگاه بیژن سخن بر می‌آورد:

« من آیم به فرمان این کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش»

گیو که در آن انجمن حضور داشته، با این گزیرش بیژن شگفت زده می‌شود و چنان بر او گران می‌آید که با شتاب پا پیش می‌کشد و نخست بر شاه آفرین می‌فرستد. آنگاه با چشمانی پر غضب رو به فرزند هشدار راه و سیج سفر می‌دهد و بر گزیرش عجولانه‌ی او خرده می‌گیرد. کیخسرو در این میانه هیچ نمی‌گوید و خاموش می‌ماند تا پدر هر آنچه خواهد و بایسته داند با فرزند خویش سخن گوید و پندش دهد.

> کیخسرو با شنیدن این آگهی دلگیر می‌گردد و ارمانیان را به حضور می‌پذیرد. باربد باز می‌گردد و دقایقی بعد به همراه ارمانیان به درگاه شاه شرفیاب می‌شود.

گیو، بیژن را چنین آگهی می‌دهد که این گزیرش او از روی خامی و غرور است و نباید به نیروی جوانی چنین گمان برد که از پس هر تجربه‌ای بر خواهد آمد، چرا که او هنوز ناآبدیده است و کم تجربه، و از هر تلخ و شوری چنان که باید نچشیده:

«بد و نیک هر گونه باید کشید
زِ هر تلخ و شوری به باید چشید
به راهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آبروی»

بیژن چون این سخنان را از پدر می‌شنود، بر خود گران می‌بیند و بهرِ آنکه خویشتن را بر شاهنشاه و پدر نیک بنماید و اثبات کند، این بار مصمم‌تر و استوارتر بر آمادگی خویش پای می فشرد:

«تو این گفته‌ها از من اندر پذیر
جوانم ولیکن به اندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکر شکن
سر خوک را بگسلانم زِ تن»

کیخسرو با دیدن خواست استوار بیژن خرسند می‌گردد و بر او آفرین می‌گوید. آنگاه به او فرمان می‌دهد تا هر چه زودتر به ارمان رود و غائله‌ی گرازان را به پایان رساند. همچنین، به گرگین میلاد که بر راه و فراز و فرودِ سرزمین‌های مرزی ایران در همسایگی توران به خوبی آشنا بوده، دستور می‌دهد که بیژن را در این مأموریت همراهی کند و راهنمایش باشد. بیژن و گرگین میلاد نیز به سرعت آماده‌ی رفتن می‌شوند و تیز و چابک چنان تازیانه به سوی ارمان به حرکت در می‌آیند.

در ارمان، بیژن با دیدن تاخت و تاز گرازان در بیشه‌ها به خشم می‌آید و آماده‌ی نبرد می‌شود. نقشه‌ی نبرد را با گرین در میان می‌گذارد و خویشکاریِ وی را در این ستیز به او باز می‌گوید. اما گرگین از ورود به بیشه خودداری می‌کند و چنین بیژن را پاسخ می‌دهد که او تنها برای نمایاندن راه آمده و نبرد با گرازان هیچ دخلی با او ندارد، چرا که پیمان او با شاه بر سر چیزی دگر بوده و آن کس که در ازای از پای در آوردن گرازان مزد و پاداشِ زرین و گوهرنشان می‌برد بیژن است و نه او.

بیژن از سخن گرگین در شگفت می‌ماند و خیره در رخسار او، دمی چشمانش به سیاهی می‌رود. بیژن در می‌یابد که که در این کارزار تنها است و بیش از این جای گفت و ستیز با گرگین میلاد نیست. پس نعره زنان پای به بیشه می‌نهد و نخست با کمان و سپس با خنجر آبدیده به کشتار گرازان دست می‌برد و سر از تن‌هایشان جدا می‌کند و دندان‌هایشان بر می‌کند تا نشانی باشد از انجام کار.

بیژن از سخن گرگین در شگفت می‌ماند و خیره در رخسار او، دمی چشمانش به سیاهی می‌رود.

کار که به پایان می‌رسد، بار دیگر سر و کله‌ی گرگین پیدا می‌شود. خود را به بیشه می‌رساند و با دیدن هنرنمایی بیژن بر او آفرین می‌خواند و غریو بر می‌کشد. اما دمی نمی‌گذرد که در سرش اندیشه‌ای جرقه می‌خورد. گرگین میلاد با خودش می‌اندیشد که پس از بازگشت به دربار، بیژن ناجوانمردی او را نزد شاه و پهلوانان باز خواهد گفت و بدنامش می‌کند. آنگاه بد اندیشه‌ی شومی در سرش جان می‌گیرد.

گرگین آغاز می‌کند به مهربانی با بیژن و ستودن او به چرب زبانی. به خرسندی و خجستگی این پیروزی با او هم پیاله می‌گردد و مِی می‌گسارد. از بیژن ستایش‌ها می‌کند و بر دلیری و پهلوانی‌های او آفرین‌ها می‌گوید و دل بیژن را با خود همراه می‌سازد. اینک نوبت آن بود تا نقشه‌اش را عملی کند. چون بیژن را سراسر مست و سرخوش یافت به او پیشنهاد می‌دهد که به دشتی روند همچون بهشت، که در آنجا منیژه دخترِ افراسیاب و دیگر نیکرویان تورانی به گشت و گذار آیند و آن‌ها می‌توانند بی هیچ دردسری به اردوی ایشان بتازند و دختران پری چهره‌ی چندی را به چنگ آورند و با خود به ایران برند تا نزد شاه ارجمند گردند.

با این سخنان فریبنده‌ی گرگین، دل بیژن به تب و تاب می افتد و نا آگاه از نیت گرگین، به همراه او به سرزمین توران در می‌آید. هنگامی که به جشن گاهِ منیژه و همراهانش نزدیک می‌شوند، بیژن که در دلش جوششی در افتاده بود خود را به زیر درخت سرو جوانی می‌رساند تا آسوده در سایه سار آن به خوبی بر اردوگاه منیژه و خوبرویان تورانی نگر افکند. در همین هنگام، منیژه که از خیمه‌اش به بیرون نگریست متوجه‌ی حضور جوانی به زیر سروی نو گشت. چون نگری دقیق می‌نماید، جوانی را می‌بیند نیک روی و تهمتن، با کلاه پهلوانی به سر و دیبایی رومی به تن. پس گمان می‌برد که سیاوش شهید را دیده که دگرباره پای در جهان گذاشته است و از آن رو در دلش جوش و خروشی می افتد که دایه‌اش را به نزد جوان می‌فرستد تا از هویت او آگهی گیرد و وی را به خیمه‌اش فراخواند. دایه بی درنگ به سوی جوان گسیل می‌شود و پیغام شاهدخت را به بیژن می‌رساند. بیژن از نام و دودمان خود می‌گوید، که از ایران و از تبار آزادگان است و پور گیوِ پهلوان و به نابودی گرازان در بیشه زارانِ ارمان راه پیموده و چون از جشن گاه دخت افراسیاب آگاه شده، کنون آمده ست تا مگر بخت با او یار گردد و به دیدار شاهدخت کامروا. آنگاه دایه را وعده‌ی زر و گوهر می‌دهد تا دل و خواست منیژه را بر او رام کند. دایه نیز چون به نزد منیژه باز می‌آید، چنان از برازندگی و بلندبالایی بیژن سخن می راند که منیژه دل از کف می‌دهد و خواستار دیدار بیژن می‌شود.

بیژن با شنیدن پیغام شاهدخت خود را به سراپرده‌ی منیژه می‌رساند. منیژه چون چشمش بر آن سرو خرامان می افتد، به دلباختگی آن سرو بلند را در میان می‌گیرد و به مهر و نواز و سخن‌های شیرین رام و تیمارش می‌کند. کنیزان را دستور می‌دهد پاهای رنجور و خسته‌ی بیژن را با مشک و گلاب بشویند و خوان‌های رنگین برایش بگسترانند. آنگاه به نوشیدن مِی می‌پردازند و منیژه فرمان می‌دهد تا کنیزان و ندیمه‌ها خیمه را خالی کنند.

سه روز و سه شب به شادی و طرب می‌گذرد تا آنکه زمان جدایی سر می‌رسد. منیژه که تاب جدایی از بیژن ندارد، فرمان می‌دهد تا پنهانی داروی بی هوشی در نوشاب بیژن بریزند. پس از آن که بیژن از هوش می‌رود او را در صندوقی جای می‌نهند و به همراه بار و بنه به شهر می‌برند. در آستانه‌ی شهر، منیژه با چادری بیژن را به خوبی می‌پوشاند و صندوق را شبانه وارد کاخ خویش می‌کند، بی آنکه سخنی از این راز با کسی باز گوید.

پس از آنکه بیژن به هوش می‌آید و چشم می‌گشاید، منیژه را در بر خویش می‌بیند و با نگر به در و دیوار و سامان پیرامون در می‌یابد که درست در کنام شیر گرفتار آمده است. اندوه و خشم او را در بر می‌گیرد و بر گرگین میلادِ فریبکار نفرین می‌گوید. منیژه می‌کوشد تا بیژن را به رویی که می‌تواند آرام سازد و به او وعده از شب‌های رویایی و بزم‌های بسیار می‌دهد تا بلکه کمی از تاسه‌ی بیژن فرو کاهد. بیژن در کاخ دخترِ شاهی که دشمن سوگند خورده و خونی ایرانیان است، به چند روزی گرفتار و زندانی می‌ماند و با مهر و زیبایی و خوش قلبی‌های منیژه در سرایش سر می‌کند تا اینکه دربان کاخ از حضور بیژن آگاه می‌گردد و از بیم جان خود، بی درنگ شاه را خبر از بیگانه‌ای در نزد دختش می‌دهد.

افراسیاب با این آگهی درهم و آشفته می‌شود. آنگاه گرسیوز را فرا می‌خواند و با او از داغ ننگی که دخترش بر او نهاده سخن می‌گوید.

افراسیاب با این آگهی درهم و آشفته می‌شود. آنگاه گرسیوز را فرا می‌خواند و با او از داغ ننگی که دخترش بر او نهاده سخن می‌گوید. گرسیوز به فرمان شاه به کاخ منیژه گسیل می‌شود. چون به کاخ می‌رسد، از آن غریو چنگ و بانگ رباب و خروش مردمان می‌شنود. دستور می‌دهد تا همه راه‌های کاخ را از هر سوی و سوراخی ببندند. آنگاه با نیروهای خود وارد کاخ می‌شود و ولوله‌ای در میان همگان می افتد. بیژن بی درنگ سراغ خنجر آبدیده‌ی خود می‌رود و غریوکشان خنجر از نیام بر می‌کشد. گرسیوز که خوب می‌دانست بیژن بی هیچ تردیدی دست به نبرد خواهد زد، به نرمی با او سخن می‌گوید و پیمان می‌بندد که بی هیچ آک و آسیبی او را نزد شاه خواهند برد. تیرِ ترفندِ گرسیوز به خوبی بر هدف می‌نشیند و بی هیچ ستیز و گریزی، بیژن خنجر بر زمین می‌نهد. اما آن بدگوهر مرد پیمان می‌شکند و دستور می راند تا بیژن را به بند کشند.

هنگامی که به نزد افراسیاب می‌رسند، بیژن هر آنچه بر او گذشت را بر افراسیاب باز می‌گوید و در آخر از شاه توران درخواست می‌کند به او فرصت رزم و جنگاوری دهد تا به نیک نامی و افتخار پهلوانی بمیرد. گرسیوز با شنیدن این درخواست بیژن به خشم می‌آید و فریاد بر می‌آورد:

«بسنده نبودش همین بد که کرد
همی رزم جوید به ننگ و نبرد»

گرسیوز از افراسیاب می‌خواهد که او را در گذر مردمان بر دار زنند تا عبرتی باشد بر سایر ایرانیان که دیگر بار به خود اجازه‌ی ورود به توران را ندهند. افراسیاب که از کرده‌ی دختر و آبروی رفته دردمند و خسته و گریان بود، لگام امور را به گرسیوز بد سرشت می‌سپارد. آنگاه بیژن را به بند کشیده و با جامگانی دریده به جایگاه دار می‌برند و مردم دور تا دور او گرد می‌شوند و به جوش و خروش می افتند. ناگاه، پیران ویسه، وزیر خردمند افراسیاب، از دور آشکار می‌شود و سوار بر اسب به جمعیت می‌رسد. چون غائله را می‌بیند، پرسان و جویا می‌شود. گرسیوز هویت بیژن را بر او باز می‌گوید. پیران همچنان سوار بر اسب، به بیژن برهنه تن و بخت برگشته که بر تیرک دارش بسته بودند، نزدیک می‌شود و از او جویای ماجرا می‌شود. پس از آنکه بیژن هر آنچه گذشت را بر او آشکار ساخت، پیران دستور می‌دهد تا یک زمانی به دارش نکنند تا به نزد افراسیاب رود و با او گفتگویی کند.

همان دم پیران به درگاه افراسیاب می‌رود و بر او باز می‌گوید که کشتن بیژن هیچ سودی ندارد و حتی سبب می‌گردد که ایرانیان به خونخواهی او به توران لشکرکشی کنند، به ویژه آنکه همچنان کین خواهی خونِ سیاوش را در دل نگاه داشته‌اند. سرانجام پس از گفت و شنود بسیار، پیران پیروز می‌گردد تا افراسیاب را مجاب سازد که از کشتن بیژن صرف نظر کند. آنگاه افراسیاب به گرسیوز فرمان می‌دهد تا بیژن را برهنه و پای به زنجیر به چاه تاریکی افکند و بر سر چاه سنگی نهد. گرسیوز نیز چنین می‌کند. پس از بیژن به سراغ منیژه می‌روند و او را از کاخش بیرون می‌کشند و هر آنچه از زر و سیم و گوهر در کاخ و در دست و دور گردن و آویز به گوش و پیوسته بر جامه داشته را به تاراج می‌برند و او را نیز برهنه و گشاده سر، تنها با چادری بر تن، تا آستانه‌ی چاه کشان کشان می‌آورند و بر سر چاه رهایش می‌کنند. چون مردمان از پیرامون چاه پراکنده شدند، منیژه گریان و با دلی پر درد، راه کوچکی را از کنار سرپوش سنگی چاه باز می‌کند و با بیژن به سخن و اشک و حسرت می‌نشیند. شب که به سپیده می‌رسد بر می‌خیزد و به راه می افتد از پی لقمه نانی برای بیژن بخت برگشته. از آن پس منیژه بر همین راه، به تیمار و پرستار بیژن همت می‌گمارد و برای زنده نگاه

داشتن او به هر کوی و برزنی در پی خوراک بر می‌آید و شب را بر آستانِ چاهِ تاریکِ معشوق می‌نشیند و می‌گرید و به سر می‌کند.

از دیگر سو، گرگین میلاد که پس از یک هفته دیگر ردی از بیژن نمی‌یابد، آگاه می‌شود که بی گمان بیژن را مصیبتی افتاده است و از این رو دچار پشیمانی می‌گردد. به جستجوی بیژن بار دیگر به جشن گاه منیژه می‌رود اما ردی از بیژن نمی‌یابد. در همین هنگام، از دور اسبی را می‌بیند که بی سوار در حال پیش آمدن است. چون که نزدیک‌تر می‌شود، در می‌یابد که آن اسب بیژن است، با لگامی گسیخته و پیکری رنجور. با دیدن اسب، گرگین مطمئن می‌شود که بیژن به دست تورانیان افتاده است. اما دیگر کار از کار گذشته و گرگین که از کرده‌ی خود در رنج و پشیمانی ست، به ایران باز می‌گردد.

کیخسرو که از بازگشت گرگین بدون بیژن آگاه می‌شود، پیام را به گیو می‌رساند. گیو به نزد گرگین می‌رود و از او سراغ بیژن را می‌گیرد. گرگین که اسب بیژن را با خود آورده بوده، به گیو از کشته شدن بیژن می‌گوید که پس از جنگ با گرازان در هنگام بازگشت، گور خری تهمتن بر بیژن یورش می‌آورد و بیژن کمندی بر آن می‌افکند و گور خر بیژن را با خود می‌کشد تا آنکه هر دو ناپدید می‌شوند و هر چه در پی بیژن می‌گردد او را نمی‌یابد.

اما گیو که در سراسر سخن دمی چشم از چهره‌ی زرد و چشم‌های بیمناک و لحن لرزان گرگین برنداشته، گفتارش را راست نمی‌پندارد. آنگاه به نزد کیخسرو می‌رود و او را از این جریان آگاه می‌کند. کیخسرو با شنیدن سخنان گیو، به او می‌سپارد که بیژن زنده است و امیدوار به یافتنش باشد.

پس از آن، کیخسرو گرگین را فرا می‌خواند و از او از بیژن و سرنوشتش می‌پرسد. گرگین در برابر شاه در می‌ماند و گفتارش به راست و ناراست می افتد. کیسخرو که پی به فریبکاری گرگین می‌برد، نفرین گویان بر او فریاد بر می‌آورد و دستور می‌دهد تا به بندش کنند.

شاه سوارانی را به جستجوی بیژن به مرزهای ایران و توران گسیل می‌دارد و به گیو می‌گوید که کنون شکیبایی و خردمندی پیشه کند تا نوروز در رسد و او به خواست و یاری یزدان پاک در جام جهان نما بنگرد و ردی از بیژن در آن ببیند.

چون نوروز در می‌رسد، کیخسرو جامه‌ی نو به تن می‌کند و در پیشگاه یزدان قرار می‌گیرد و با نام او در جام جهان نما نگر می‌کند. در جام، به هفت کشور نظر می‌اندازد اما نشانی از بیژن نمی باید. چون چشم بر سوی کشور گرگساران می‌گرداند بیژن را در آن سرزمین، در چاهی به زنجیر و بند می‌یابد که دختری از نژاد کیانی بر سر آن چاه به مراقبت و تیمار او مشغول است. آنگاه به گیو مژده می‌دهد و دلش را شاد می‌سازد.

کیخسرو بی درنگ برای رستم در سیستان نامه‌ای می‌نویسد و او را به نجات بیژن مأموریت می‌دهد. رستم با گروهی از پهلوانان در جامه‌ی بازرگانی به توران گذار می‌کند تا بی آنکه کسی آگاه از قصدشان شود، ردی از بیژن و آن چاه بیابد. در این میان، گرگین میلاد نیز در گروه نجات دیده می‌شود که پس از پشیمانی بسیار و خواست جبران گناه، کیخسرو او را به نجات بیژن می‌فرستد.

رستم به سخنان منیژه نیک گوش می‌سپارد اما بر حسب احتیاط چیزی به منیژه نمی‌گوید و واقعیت را بر او آشکار نمی‌سازد.

رستم و گروهش زمانی که به توران می‌رسند در آنجا غرفه‌ای می‌گشایند و در پوشش بازرگانی، خبرها را رصد می‌کنند. چند روزی می‌گذرد تا اینکه منیژه که بر حسب اتفاق، سرگردان و برهنه پا و برهنه موی به دنبال خوراک برای بیژن می‌گردد، گذرش به گروه رستم می‌خورد. چون از نزدیکی ایشان می‌گذشت متوجهی می‌گردد که به زبان ایرانیان سخن می گویند. جرقه‌ای در منیژه پر می‌کشد و با چشم‌هایی پر از رخش و سو به آنها رو می‌آورد و ماجرای بیژن را بر آنها باز می‌گوید و از پهلوانان نامدار ایران زمین سراغ می‌گیرد تا هر چه زودتر به نجات بیژن به راه افتند.

رستم به سخنان منیژه نیک گوش می‌سپارد اما بر حسب احتیاط چیزی به منیژه نمی‌گوید و واقعیت را بر او آشکار نمی‌سازد. منیژه ناامیدانه و دلسرد از آنها روی بر می‌گرداند و به راه خویش پی می‌گیرد. رستم که او را زیر نظر داشته، بار دگر فرایش می‌خواند و مرغی بریان به دستش می‌دهد و از او می‌خواهد که آن را برای معشوق در بندش ببرد. منیژه ناآگاه از آن که رستم انگشترِ نامیِ خود را در شکم مرغ جای گذاشته، آن را برای بیژن می‌برد. بیژن در هنگام خوردن مرغ انگشتر را می‌یابد و آن را باز می‌شناسد. آنگاه از منیژه سراغ صاحب انگشتر را می‌گیرد و او را از ماجرا آگاه می‌کند. به منیژه می‌سپارد که به نزد رستم رود و از او پرسد که آیا تو صاحب رخش هستی؟

منیژه نزد رستم باز می‌گردد و گفتل بیژن را بر او باز می‌گوید. رستم که دیگر بی هیچ شک و گمانی، سخنان منیژه

را باور می‌کند، خود را به او می‌شناساند و می‌گوید‌ش که بر سر چاه بازگردد و شب هنگام که دیگر شهر به خواب فرو رفته، بر سر چاه آتش بیفروزد.

منیژه نیز چنین می‌کند و با بازگشت بر سر چاه، هیزم‌های فراوان انباشت می‌کند و دیرهنگامی از شب گذشته، هیزم‌ها را به آتش می‌کشد. رستم و گروهش با دیدن آتش خود را بر سر چاه می‌رسانند و سرپوش سنگی را کنار می‌زنند. رستم ریسمانی به درون چاه می‌افکند و بیژن آن را می‌گیرد اما پس از آنکه بیژن کمی از چاه بالا می‌آید، رستم ریسمان را نگه می‌دارد و از بیژن می‌خواهد تا سوگندی یاد کند. بیژن جویای چرایی سوگند می‌شود و رستم بر او باز می‌گوید که گرگین میلاد نیز هم اکنون به همراه او در اینجا حضور دارد و بیژن باید سوگند خورد که پس از بالا آمدن از چاه با گرگین کاری نداشته باشد و در اندیشه‌ی کین خواهی نباشد. اما بیژن نمی‌پذیرد و حتی بیان می‌دارد که اگر دستش به گرگین رسد خونش را خواهد ریخت. رستم نیز با شنیدن این سخن ریسمان را رها می‌کند و بین دگرباره به چاه می افتد. سرانجام بیژن کوتاه می‌آید و می‌پذیرد که از گرگین بگذرد. پس از آنکه بیژن را از چاه به در می‌آورند، رستم منیژه را به همراه چند تن از افراد گروه از خطر دور می‌سازد و خود به همراه بیژن و پهلوانان دیگر به کاخ افراسیاب می‌تازند و کاخ را به آتش می‌کشند و با غنایم بسیار به ایران باز می‌گردند. با بازگشت به ایران، خوشامدگویان و استقبال پر شوری از گروه نجات و بیژن و منیژه می‌شود. گرگین میلاد نیز که کوشش فراوانی در جبران گناه از خود نشان داد، بخشیده می‌شود. کیخسرو بیژن و منیژه را زن و شوهر می‌خواند و به بیژن می‌سپارد که هرگز منیژه را برای رخدادهایی که بر او گذشت سرزنش نکند. ■

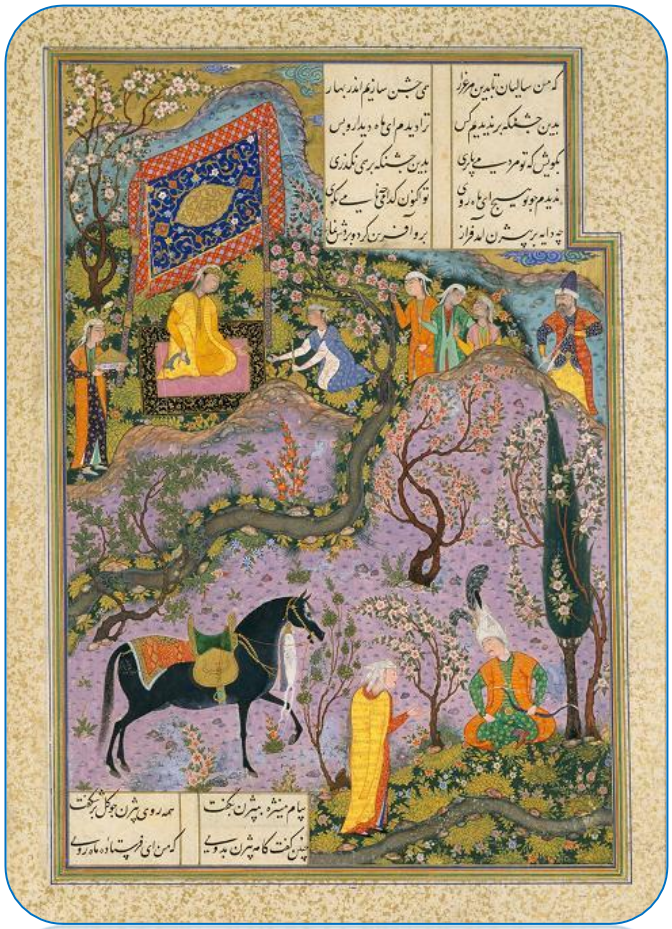

یادداشتی بر رمان «مرگ کسب و کار من است»

نویسنده «روبر مرل»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «سعید زمانی»

رودلف لانگ با نام واقعی رودلف فرانتس هوس از آدمکشان یا به عبارتی دیگر آبَرآدم‌کشان قرن معاصر می‌باشد. به تعبیر برخی از مورخین رودلف هوس بالغ بر سه میلیون یهودی را در کوره‌های آدم‌سوزی سر به نیست کرد. سه میلیون نفری که شامل زنان، کودکان و سالخوردگان و از کارافتادگان می‌شد. داستان رمان مرگ کسب و کار من است از کودکی رودلف آغاز می‌شود. او از زمان کودکی‌اش هم هیچ حسی نسبت به خانواده خود نداشت. پدرش با خوی نظامی‌گری فرزندش رودلف را نظامی وار تربیت می‌کند. پدرش به او دیکته می‌کند که باید کشیش شود اما زیر بار نمی‌رود؛ در پانزده سالگی خود را بیشتر از سن واقعی جا می‌زند و عازم جبهه نبرد جنگ‌های خلیج و اعراب می‌شود. پس از بازگشت روی زمینی کشاورزی‌ای گماشته می‌شود. صاحب زمین چون از پیگیری و نظارت رودلف خوشش می‌آید دخترش را به عقد رودلف درمی‌آورد. در ادامه رودلف تحت تاثیر صحبت‌های دیکتاتور قرن هیتلر به اس‌اس می‌پیوند و تحت تاثیر رایشس فورر هیملر قرار می‌گیرد. راشس فورر هیملر با چهره سنگی و نگاه نفوذ ناپذیرش، رودلف را خادم و گماشته بی چون و چرای خود و حزب اس‌اس نازی می‌کند. سرسپردگی رودلف، هیملر را برآن می‌کند که رودلف را به اردوگاه‌های مرگ یهودیان بفرستند. از این پس چهره‌ای از این قاتل قرن معاصر در رمان می‌بینیم که در کمتر اثر ادبی‌ای مشاهده شده است. ضدقهرمان داستان تمام هم و غم و دغدغه‌اش چگونگی از میان بردن یهودیان می‌شود. یهودیان ابتدا در سراسر اروپا در زمان جنگ جهانی دوم به اسارت حزب نازی درمی‌آمدند؛ سپس ایشان را سوار بر قطار می‌کردند و به اردوگاه‌ها اعزام می‌کردند. از میان یهودیان اعزامی آنان که بنیه کار داشتند سوا می‌شدند و به بیگاری گماشته می‌شدند. اما آنانی که جز دسته اول نبودند، شامل ناتوانان که خود شامل زنان، کودکان و سالخوردگان بودند، فی‌الفور در اقدامی گول زننده موسوم به گندزدایی و پذیرایی با قوه گرم پس از آن به اتاق‌های سرپوشیده اعزام و گازخورشان می‌کردند. رودلف ابتدا ارسال گاز با لوله اگزوز کامیون را امتحان می‌کند اما چون مصرف سوخت زیاد می‌شد، روش گاز سمی حشره‌کش را امتحان می‌کند که هم زمان کمتری می‌برد هم هزینه کمتری داشت. پس از قتل عام یهودیان در اتاق گاز نوبت به امحا اجساد می‌رسید؛ رودلف در ابتدا اجساد را در گودال عمیق می‌انداخت اما به مرور با پرشدن سریع گودال‌ها، به الهام از اردوگاه‌های دیگر، کوره‌های آدم‌سوزی عظیم و پهناور خود را پایه ریزی و به بهره‌برداری می‌رساند. رایشس فورر هیملر به خاطر این اقدام نبوغ‌آمیز رودلف را ارتقا درجه می‌دهد. جزئیات دیگری از نحوه برخورد رودلف با خانواده و زیردستان در متن رمان آمده که خوانش این جزئیات از زندگی این ضدقهرمان مو برانداز خواننده راست می‌کند.

برشی از رمان:

یک بار، در فرصتی که پیش آمد، دادستان فریاد زد:

-شما سه میلیون و نیم انسان را کشته‌اید!

من اجازه صحبت گرفتم و گفتم:

-معذرت می‌خواهم، دو میلیون و نیم نفر بیشتر نبوده.

سر و صداهایی از همه جای تالار بلند شد و دادستان فریاد کشید که من باید از این همه وقاحت خجالت بکشم. در حالیکه من جز تصحیح یک رقم نادرست کاری نکرده بودم.

قسمتی از مقدمه کتاب به قلم احمد شاملو:

روسبی بینوایی را سنگسار می‌خواستند کرد. عیسای مسیح رسید و گفت: نخستین سنک را کسی پرتاب کند که خود شرمسار گناهی نباشد!

خلق سرافکنده دور شدند. این قصه در کتاب مقدس آمده است، اما در سیاست هیچ کتابی مقدس نیست. این جا تنها چیز مقدس قدرت است که ضمان پیروزی است، چرا که حق، همیشه با حریف پیروز است.

هیتلر همیشه در توجیه هر جنایت دیگر می‌گفت:

-فکرش را هم نکنید آقایان. این هم جزئی از اقدامات دولت است در جهت چهار میخه کردن قدرت قانونی حکومت. وانگهی که دیده است کسی از پیروزمندان حساب بکشد؟

این تنها قانون دنیای سیاست، مقدس‌ترین قانون دنیای سیاست است که دست اندرکارانش هم افراد یک خانواده‌اند با سلیقه‌ای واحد و تربیتی واحد و منطقی واحد.

و در پایان کار بختکِ نازیسم که در خوابی دوازده ساله بر سراسر اروپا و جهان افتاده بود بالمعاینه دیدیم که کاربرد این قاعده‌ی استثناناپذیر تنها در اردوی فاشیسم نبود، بلکه در اردوی دموکراسی نیز!■

تاریخچه‌ی ادبیات داستانی جهان (۱۸)

«مریم ایلخان»

فرانسه، از رنسانس تا عصر حاضر (۵)/ عصر رمانتیک (۲)

یکی از ارکان عمده‌ی رمانتیسم گریز از زمان و مکان موجود است و یکی از بهشت‌های موجود برای گریزپیشگان، گذشته‌ی دور است. بنا بر این اصل رمان تاریخی، سرگذشت گذشتگان دور را حکایت می‌کند که برای تخیل فرانسوی سده‌ی نوزدهم بسیار گیرایی داشت. از نویسندگان رمان تاریخی سده‌ی نوزدهم فرانسه:

آلفونس لوئی-ماری دو لا مارتین (۱۷۹۰ تا ۱۸۶۹)، در خانواده‌ای اشرافی در ماکون به دنیا آمد. برای آموزش به آموزشگاه یسوعیان در بلی رفت. در سال ۱۸۱۶ دل در گرو عشق مادام ژولی شارل نهاد که یک سال بعد درگذشت. این زن الهام بخش بسیاری از اشعار لامارتین بود. لامارتین که همواره گشاده دست و ولخرج بود، در سال‌های پایانی عمر خویش دچار تنگدستی شد و سال‌های آخر عمر خویش را به نویسندگی برای نشریات گذراند. وی چند اثر منثور نگاشته است:

- *رافائل* (۱۸۴۹)، بیانگر عشق شاعر به مادام شارل است.
- *گرازیلا* (۱۸۵۲)، از رابطه‌ی او با دختر سیگارفروش ناپلی پرده بر می‌دارد.
- *بیان رازها* (۱۸۴۹) و *بیان رازهای نو* (۱۸۵۱) خود زندگینامه.

درباره‌ی لامارتین نظریات انتقادی گوناگونی ابراز شده است. شماری از منتقدان او را از جهت پرگویی، سستی، ابهام و گزافگویی سرزنش کرده‌اند. بسیاری نیز عواطف نیرومند، صرافت طبع، سادگی و هماهنگی کلام وی را ستوده‌اند. گوتیه درباره‌ی وی می‌گوید: "او تنها یک شاعر نبود؛ نفس شعر بود."

آلفرد ویکتور کنت دو وینیی (۱۷۹۷ تا ۱۸۶۳) در تورن زاده شده، مدت ۱۴ سال در ارتش خدمت کرد و بعد از کناره‌گیری (۱۸۲۷) تمام توجه خود را معطوف ادبیات ساخت. در سال ۱۸۲۶ رمان پنجم *مارس* از وی منتشر شد. چند سال بعد دلباخته‌ی بانوی هنرپیشه ماری دو روال شد. ولی بی‌وفایی و لاقیدی وی زندگی را بر شاعر ناگوار ساخت. او در سال ۱۸۴۵ به عضویت فرهنگستان در آمد. در سال ۱۸۴۸ در خانه‌ی ییلاقی خود در آنگولم عزلت گزید و در پی یک بیماری طولانی همان جا در گذشت. رمان‌ها و سرگذشت‌های وی:

- *پنجم مارس* (۱۸۲۶)، نخستین رمان تاریخی فرانسه درباره‌ی زندگی لوئی سیزدهم
- *استلو* (۱۸۳۲)، مجموعه‌ی سه داستان است که ماجرای غم انگیز سه شاعر جوان (چترتون، آندره شنیه و نیکولا گیلبرت) را حکایت می‌کند.
- *بردگی و عظمت نظامی* (۱۸۳۵)، مجموعه داستان‌هایی است درباره‌ی زندگی سربازان که فداکاری‌شان دل‌ها را به رقت می‌آورد و پرهیزکاری‌شان تحسین خواننده را بر می‌انگیزد.

ویکتور ماری هوگو (۱۸۰۲ تا ۱۸۸۵) در بزانسون زاده شد. ویکتور کتاب‌های زیادی از جمله آثار روسو و شاتو بریان را مطالعه کرد و در حدود سیزده سالگی شیفته‌ی ادبیات شد. در چهارده سالگی یک تراژدی نگاشت و سه سال بعد مجله‌ای ادبی دایر کرد. در سال ۱۸۲۲ با آدل فوشر ازدواج کرد. در سال ۱۸۳۰ از هواخواهان پر شور آزادی و دموکراسی شد. رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و دفاتر شهرش در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۲۲ تا ۱۸۴۰ انتشار یافت. اعتماد به نفس و دفاع پر آوازه‌اش از نظریات رمانتیک‌ها حدود سال ۱۸۴۰ او را به مقام پیشوای رمانتیک فرانسه رساند. هوگو در سال ۱۸۴۱ به عضویت فرهنگستان فرانسه پذیرفته شد. بین سال‌های ۱۸۴۳ و ۱۸۴۸، تا حدی از ادبیات فاصله گرفت و طی آن نقش سیاسی فزاینده‌ای ایفا کرد و از رهبران دموکرات‌ها شد. مخالفت او با ناپلئون و امپراتوری دوم به تبعیدش انجامید و از سال ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰ در بروکسل، جرزی و گرنزی اقامت گزید. پانزده سال آخر عمرش در پاریس گذشت و در مقام پیر بزرگ ادبیات فرانسه مورد عزت و احترام بود.

هوگو نویسنده‌ی رمان‌های رمانتیک حادثه‌ای و رمان‌های اجتماعی است و گاهی ترکیبی از هر دو:

- *نوتردام دو پاری* (۱۸۳۱)، رمانی است از پاریس سده‌ی پانزدهم و سرشار از توصیف‌های زنده.
- *بینوایان* (۱۸۶۲) بررسی مفصلی است از تاثیرات ستم جامعه بر زحمت‌کشان.

- *کارگران دریا* (۱۸۶۶) داستان گیرایی است که نبرد ابدی انسان را در برابر طبیعت توصیف می‌کند.
- *مردی که می‌خندد* (۱۸۶۹) زندگی و آداب انگلیسی‌ها را در روزگار خاندان استوارت به طنز و ریشخند می‌گیرد.
- *نود و سه* (۱۸۷۲) رمانی تاریخی است که به یکی از رویدادهای انقلاب فرانسه می‌پردازد.

ویکتور هوگو توانایی‌های یک نابغه‌ی بزرگ را دارد و روح انسانی معمولی. نه اندیشه‌ای روشن دارد و نه اصیل و بدیع. با آنکه که رمان‌هایش عاری از تناسب ابعاد داستان، حقیقت‌نمایی، وحدت و شخصیت‌پردازی منطقی است، و اشعارش دارای عیوبی همچون گزافه‌گویی، بی اعتدالی و پریشانی، با این حال پروفسورداودن هوگو را بزرگترین شاعر غنایی فرانسه می‌داند و بزرگترین شاعری که ادبیات در دامان خود پرورانده است.

لویی شارل آلفرد دو موسه (۱۸۱۰ تا ۱۸۵۷) در پاریس زاده شد. وی شیفته‌ی ژرژ ساند بود و بازتاب‌های این عشق، بخش عمده‌ی زندگانی و اشعارش را متاثر ساخت. موسه چند داستان منثور داشت که بلندترین و بهترین آنها *اعترافات یک کودک قرن* (۱۸۳۶) نام دارد. در این داستان روابط خود با ژرژ ساند را بیان می‌کند. موسه تنها شاعر رمانتیک فرانسه است که طبعی شوخ و بذله گو دارد. شهرت وی بیشتر مرهون شعر اوست.

الکساندر دوما، پدر (۱۸۰۲ تا ۱۸۷۰) در وی یر کوتره دیده به جهان گشود. در دهه دوم زندگی‌اش برای امرار معاش به نویسندگی پرداخت. نخستین اثر موفقاش نمایشنامه‌ی *هانری سوم و دربارش* (۱۸۲۹) بود. پس از آن چندین نمایشنامه و رمان نوشت و پول زیادی به دست آورد اما همه را به باد داد. و سرانجام در نهایت تنگدستی از دنیا رفت. رمان‌های دوما بهترین نمونه‌های رمان‌های ماجرایی و اسرارآمیز در ادبیات فرانسه هستند. منابع این رمان‌ها یا تاریخ است و یا خاطرات؛ اما دوما بی پروا دست به جرح و تعدیل آنها می‌زند تا رمانی مردم پسند ارائه دهد. اشخاص رمان‌های وی ساده‌ترین تیپ‌ها هستند و سبکی ضعیف دارند. با وجود این می‌داند چگونه توجه خوانندگان را برانگیزد و به آنچه می‌خواهد معطوف کند. مشهورترین رمان‌های دوما: *سه تفنگدار* (هشت جلد، ۱۸۴۴)، *بیست سال بعد* (۱۸۴۵) و *ویکنت براژلون* (۱۸۴۷) که در ادامه‌ی یکدیگر اند. *کنت مونت کریستو* (۱۸۴۴ تا ۱۸۴۵) و *لاله‌ی سیاه* (۱۸۴۵)

در سده‌های میانه، فابلیوها در زمینه‌ی تکامل داستان‌های کوتاه منظوم اهمیت بسزایی داشت. در دوره‌ی رنسانس بسیاری داستان‌های کوتاه منثور به تقلید از رمان‌های کوتاه ایتالیایی نوشته شد. در سده‌های هفده و هجده چنین آثاری با ذوق مردم سازگار نبود و آثار بلند بازاری گرم داشت. در آغاز سده‌ی نوزدهم داستان کوتاه به ادبیات فرانسه بازگشت. این داستان‌ها بیشتر افسانه‌ها و حکایات خارق العاده، تخیلی یا اسرار آمیز بودند. در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۹۴ و ۱۸۱۵ زاویه دو میستر (۱۷۶۴ تا ۱۸۵۲) چند داستان کوتاه رقت‌انگیز از بدبختی انسان‌ها نگاشت. وینیی، موسه، مریمه و بالزاک هم داستان‌های کوتاه منثوری نوشتند. سه داستان‌نویس نامدار دیگر شارل نودیه (۱۷۸۰ تا ۱۸۴۴)، ژراژ دونروال (۱۸۰۸ تا ۱۸۵۵) و تئوفیل گوتیه بودند که گوتیه به مراتب مشهورتر از دو تن دیگر بود.

تئوفیل گوتیه (۱۸۱۱ تا ۱۸۷۲) در تارب دیده به جهان گشود ولی از سه سالگی در پاریس زندگی کرد. از طرفداران جدی نظریات رمانتیک هوگو بود. همواره از مسائل سیاسی و اجتماعی کناره می‌گرفت. سال‌های آخر عمر خویش را صرف نوشتن داستان کوتاه، رمان، سفرنامه و نقد ادبی برای مجلات کرد. گوتیه عاقبت در نویی درگذشت. داستان‌های کوتاه وی که با مرگ و وحشت و موضوعات خارق العاده و عجیب و غریب سر و کار دارند، در دو مجموعه گرد آمده‌اند: *داستان‌ها* (۱۸۴۵) و *رمان‌ها و قصه‌ها* (۱۸۵۷) از جمله بهترین داستان‌های کوتاه گوتیه، *نعش عاشق، شب کلئوپاترا، امفال و پای مومیایی* است. رمان‌های گوتیه ویژگی داستان‌های کوتاه وی را دارند. *مادموزل دو موپن* (۱۸۳۵) مشهورترین رمان اوست که در آن دختری جوان با وجود این که به هیات مردان در آمده، موفق می‌شود مردی را شیفته‌ی خود سازد. در پیشگفتار این رمان گوتیه به تشریح نظریه‌ی خود درباره‌ی "هنر برای هنر" می‌پردازد. جایگاه گوتیه در مشاهیر ادبی فرانسه نه چندان بلند اما پایدار است. اهمیت تاریخی او مرهون نظریه‌ی هنر برای هنر اوست. گوتیه هنر را فی نفسه خالق زیبایی می‌داند و همین مستثنی کردن هنر از فلسفه و مسائل سیاسی و اجتماعی و مذهبی اعتراض برخی منتقدان را برانگیخته است تا وی را از بابت محدودیت دید و قلّت اندیشه به باد انتقاد بگیرند. محسنات هنری آثار گوتیه عبارت است از: پیراستگی لفظ، حساسیت عالی در برابر رنگ و کمال یافتگی سبک. این محاسن امیل فاگه را بر آن داشت تا اعلام نماید:

- می‌دانست چگونه به زیبایی ویکتور هوگو و بهتر از همه‌ی نویسندگان قرن بنویسد.■

منبع: تاریخ ادبیات جهان، باکنر تراویک

مصاحبه اختصاصی چوک با «احمد درخشان»

«مهناز رضایی (لاچین)»

رضایی: جناب درخشان، نویسنده ارجمند سپاس از شما برای حضور در این گفتگو. پیش از هر چیز لطفاً از پیشینه ادبی خود بگویید:

درخشان: من هم از شما سپاسگزارم که این امکان را به من دادید. رشته تحصیلی‌ام ادبیات بوده و هم اکنون دبیر ادبیات فارسی هستم. مجموعه اولم تغییر مسیر باد قدغن است سال ۸۸ منتشر شد با انتشارات افراز و همان سال نامزد دور نهایی جایزه مهرگان ادبی. دومین مجموعه‌ام سال ۹۴ باز هم با انتشارات افراز. مهمانی اولین رمانم است که به زودی با گروه انتشاراتی ققنوس منتشر می‌شود. مهمانی درباره رفتن معلمی به یک دهکده است برای تدریس، اما روستایی که معلم پا به آن می‌گذارد بسیار عجیب و غیرواقعی است و اتفاقاتی که برای کاراکتر داستان می‌افتد نمادین. از سال ۹۳ دبیر بخش داستان سایت ادبی پیاده‌رو بوده‌ام و گاهی هم نقد و نظری در سایت‌ها و روزنامه‌ها به شکل پراکنده می‌نویسم.

رضایی: اولین عنصری که در داستان‌های شما به چشم می‌خورد، خلاقیت است. یک نوع خلاقیتِ زایا در آثارِ شما جریان دارد؛ در کنجکاوی‌ها و یافتنِ موضوع و طرز ویژه‌ی نگاهتان به آن موضوع. تا چه حد آگاهانه این خلاقیت را به کار گرفته‌اید؟

درخشان: فکر می‌کنم در شروع کار نویسندگی، ناخودآگاه سهم بسیاری دارد، البته می‌دانیم ناخودآگاه هم چیزی نیست جز انباشت و داده‌های خودآگاه. از یک ذهن ناآزموده و مبتدی نباید توقع ناخودآگاهی خلاق داشت. اما در مراحل بعدی فکر می‌کنم نقش خودآگاه بیشتر می‌شود. نویسنده به مرور در می‌یابد چطور به داده‌های ناخودآگاه شکل و ساختِ هنری بدهد. انتخابِ موضوع علاوه بر این تبادلات و داد و ستد خودآگاه با ناخودآگاه، حاصل جهان‌بینی و نوعِ نگاه شماست به پدیده‌ها. بدیهی است که موضوع خلاق حاصل تلاش ذهنی هنرمند و نویسنده است. ادبیت دیگر مقوله‌ای موعظانه و پندآموز و یا صرفاً اخلاقی نیست. کار ادبیات امروز کشف و مشاهده است. کشف واقعیاتِ خود و دیگران و این دیگری اجتماع، فرهنگ، سیاست و تاریخ را شامل می‌شود که به نوعی در خود نمود می‌یابد. هر چه این کنکاش درونی و بیرونی، عمیق و توأم با تلاشی صادقانه باشد، به آن خلاقیتی که مدنظر شماست نزدیک می‌شود.

البته این که چقدر کارهای من از این خلاقیت بهره می‌برد بحث دیگری است.

رضایی: خلاقیت در داستان‌های شما، امری غیرقابلِ انکار و امتیازی بلاشک است؛ امری اجتناب‌ناپذیر و ذاتی. پرسش من این است که به باور خودِ شما، توانسته‌اید در ایجاد زبان روایی ویژه و انحصاریتان هم این خلاقیت را به کار بگیرید؟

درخشان: باید این مسأله را در مورد زبان و داستان مشخص کنیم که وقتی از زبان حرف می‌زنیم چه عنصر و بافت و ساحتی از آن را در نظر داریم. زبان در داستان شامل نثر، ساخت نحوی و ساختار همنشینی و جانشینی واژگان و گونه‌ها و گویش‌ها و المان‌هایی است و اتفاقاً به کارگیری دقیقِ زبان به قولِ باختین ویژگی دگر مفهومی و چند صدایی در زمان را می‌سازد. کاربست زبانی که لایه‌هایی تو در تو و هم‌پوشان واقعیت و حقیقت انسان و اجتماع پیرامون او را بازآفرینی کند متفاوت است با بازی‌های صورت گرایانه‌ی زبان. از طرف دیگر یک مجموعه داستان از روایات متفاوت و موقعیت‌های گوناگون ساخته می‌شود و هر داستانی با توجه به راوی و شخصیت‌ها و فضای داستان گونه‌ای از نثر و زبان را می‌طلبد. فکر می‌کنم تلاش من این بوده، در مجموعه‌ی مرده نو به زبانی سالم و همسو با اتمسفر داستان برسم.

فکر می‌کنم در شروع کار نویسندگی، ناخودآگاه سهم بسیاری دارد، البته می‌دانیم ناخودآگاه هم چیزی نیست جز انباشت و داده‌های خودآگاه.

چنانچه برای مثال نثر و زبان در الاغ با اورادِ فراموشی یا پیچیده در سپیدار یکسان نیست. اما این که این کاربست زمانی تا چه اندازه با خلاقیت و تجزیه‌ی زبانی توأم بوده و توانسته موفق باشد امری است که خوانندگان و منتقدان باید بگویند. خلاصه آن که فکر می‌کنم بعد از مرده نو تلاش کرده‌ام به یک زبان شخصی‌تر برسم و علاوه بر کشف و جستجو در معنا و مضمون، به تجارب زبانی دست بزنم.

رضایی: بارت در کتاب "درجه‌ی صفر نوشتار" می‌گوید: «... پیکره‌ی ادبیات از فلوبر تا امروز به دشوارگیِ زبان بدل گشت.»

یعنی آن که ابهام ویژگیِ جدایی‌ناپذیر آثار ادبی شد. در داستان‌های شما که در دسته آثار مدرن قرار می‌گیرند، این ابهام از چه عوامل متنی حاصل شده است؟

بگذارید این بحث را کمی بازتر کنیم. با گوشه‌ی چشمی به نظریه‌ی رمزگان و نظریه‌ی تولید نشانه‌ها، می‌توان کاربست نشانه‌های شخصی شده، دلالت‌های ارجاعی و نحو خاص را از عوامل ایجاد پیچیدگی و ابهامِ اثر دانست. در داستان‌های شما این پیچیدگی از به کارگیری چه عواملی ایجاد شده است؟ متذکر می‌شوم این پیچیدگی را در معنای منفی آن به کار نمی‌برم ... منظورم آن پیچیدگی است که بر متن تحمیل نشده و به سبب ساخت زبانی و حضور مجازها و ... ایجاد شده؛ همان عنصری که سبب ادبیت متن و ارزش هنری کار می‌شود. پیچیدگی و ابهامی که مخاطب را ناچار از تفکر می‌کند تا از گفته‌ها و ناگفته‌های اثر به تأویل برسد.

خیلی عالی است که مانند پاسخ قبلی‌تان، به متن داستان‌ها استناد کنید. این موضوع باعث می‌شود بین من و شما و مخاطب این مصاحبه مفاهمه بیشتری برقرار شود.

درخشان: پیچیدگی و ابهام حامی زندگی است. پرسشگری یعنی قناعت نکردن به تعاریف ساده و تلاش برای کشف و درک از این راستا اثری هم که ارتباطی بلافصل با زندگی داشته باشد و هم و غمش بازآفرینی انسان و چالش‌های هستی شناختی او، از این پیچیدگی برکنار نخواهد ماند.

داستان و زبان حاصل فراروی از جهان ساده رمانس است. جهان یک دست و آرمانی و پهلوانی، در کسوت به چالش کشیدن این آرمان‌ها خلق می‌شود. قهرمان سروانتس درگیر این پیچیدگی است، او همزمان با بیرون و درون خود در چالش است. جهان او دیگر یک دست و یک شکل نیست.

زایش و گسترش زبان‌شناسی و روانشناسی مدرن، باور و شناخت ما را از انسان به کلی دگرگون کرد و بر آن پیچیدگی هستی شناختی و شناخت شناسانه افزود. ما امروزه می‌دانیم که انسان در زبان متبلور می‌شود و موجودیت می‌یابد و...

از آن جا که ابزار بیان نویسنده زبان است و با توجه به گستردگی و پیچیدگی ذاتی خود زبان این ابهام و پیچیدگی به اوج می‌رسد.

از آن جا که ابزار بیان نویسنده زبان است و با توجه به گستردگی و پیچیدگی ذاتی خود زبان این ابهام و پیچیدگی به اوج می‌رسد. کار هنرمند به تصویر کشیدن این ابهام و پیچیدگی و ژرفاست.

چنین داستانی مناسب خواندن جلو تلویزیون یا سر میز صبحانه نیست... .

به زعم من ادبیات داستان به واسطه ویژگی پرسشگری‌اش می‌تواند همچنان راه خود را در حیات فکری ما باز کند. شاید همین ویژگی پرسشگری است که داستان را در نگاه برخی کسان مذموم می‌کند.

در داستانِ الاغ، شخصیتِ خر به واسطه‌ی تلاشش برای فهم و شناخت و دانش با آدم داستان جابه‌جا می‌شود، یک نوع مسخ معکوس. ما نمی‌توانیم در دنیای کنونی زندگی کنیم و خودمان را بی‌نیاز از علوم و شناخت و معرفت هستی شناختی آن بدانیم و فقط به فنون و ابزار قناعت کنیم، که البته کارساز نخواهد بود و به عکس خود بدل خواهد شد.

در مجموعه مرده و پیچیدگی و ابهام به نظرم حاصل چنین نگاهی به انسان و پدیده‌هاست.

به نظرم چند عامل در مرده نو بر سازنده این الهام و تو در تویی هستند که خواننده را به مکث وا می‌دارند. بخشی برمی‌گردد به ویژگی ذاتی داستان که دغدغه‌ی هستی‌شناسانه دارد. همین مسأله باعث خلقِ موقعیت‌های خاص انسانی می‌شود. برای مثال در داستان پیامک سفید کاراکتر دل به دختری می‌بازد که هست و نیستش در هاله‌ای از ابهام است و یا در داستان پیچیده در سپیدار شخصیت‌ها هر کدام به دنبال چیزی دست نیافتنی هستند. یوسف، جوانی روستایی عاشق زن توی تلفن می‌شود ... عامل دیگر خودِ زبان است.

در داستان، دال‌ها مستقیماً به مدلول خود برنمی‌گردند و وجه استعاری و تلویحیِ زبان برجسته‌تر می‌شود و به چیزهای مختلفی ارجاع می‌دهد. در داستان اوراد فراموشی انگار ما با هذیان پراکنده مواجه‌ایم. راوی بسیار چیزها می‌گوید اما آنچه را که باید نمی‌گوید و پنهان می‌دارد. او در شخصیت‌های متفاوت استحاله می‌یابد و به چیزی اشاره می‌کند. انگار خواننده باید این پازل‌ها را کنار هم بگذارد تا داستان راوی را برساند. ذهن راوی با این پراکنده‌گویی در گریز از واقعیت است. در واقع کلمات کارکرد سوسوری خود را ندارد و بیش از آنچه ارتباط ایجاد کنند در پی اندروای معنایی هستند. راوی آنچه را که باید نمی‌گوید و پنهان می‌کند.

عنصر دیگری که در اکثر داستان‌های مرده نو باعث تعلیق معنایی می‌شود شاید برخلاف تعریف رایج از داستانِ کوتاه، پیش بردن هم زمان چند ایده و مضمون و شخصیت‌های جانبی است. در داستان چوب خط، فقط با داستان راوی طرف نیستیم. همزمان به داستان دوستانِ شکنجه‌گر حمید، دوست شکنجه شونده اشاره می‌شود یا در داستان پیچیده در سپیدار همان قدر که قصه یوسف اهمیت دارد، خاله شوکت نیز در کانون داستان قرار دارد و یا کریم پسر بزرگ خاله شوکت و از طرف دیگر خود راوی در این داستان روایت موازی چندین شخصیت پیش برده می‌شود. به نظرم این ویژگی یکی از عناصر بارز هر دو مجموعه من است و شاید با وحدت موضوع و حادثه در داستان کوتاه در تضاد باشد اما تا جایی که به وجه ساختاری و زیبایی شناسانه‌ی کار آسیب نرسد در بند این تعاریف نیستم.

رضایی: در آثار نوگرا، تدوین هم موضوع مهم دیگری است. مثلاً وقتی دو روایت موازی پیش می‌رود و یا وقتی زمان شکسته می‌شود. در آثار شما این تدوین بر چه مبنایی استوار است؟

درخشان: همان‌طور که می‌دانیم تدوین اصطلاحی سینمای است. تدوین در سینما علاوه بر پیوند نماها و برش و تسریع تصاویر و ایجاد روابط زمانی و مکانی، در واقع نمایی فیلم تأثیر بسیاری دارد. ضرورت تدوین در سینما به نظرم از فاصله‌ای است که بین فیلم‌نامه و ذهنیت کارگردان و تولید فیلم وجود دارد.

داستان اما بلاواسطه در ذهن نویسنده خلق می‌شود و توالی و پس و پیش اتفاقات از ذهن و ناخودآگاه نویسنده سرچشمه می‌گیرد.

اما چینش و تقدم و تأخّر وقایع در داستان علاوه بر ناخودآگاه از یک اسلوب و منطق زیبایی‌شناسی و معنایی خودآگاه که حاصل پرورش ذهن است، پیروی می‌کند. از طرفی دیگر همان‌طور که اشاره گردید سیالیست زمانی مکانی در داستان‌های

مدرن، نوعی از تدوین را اجرایی می‌کند. میزان تأثیرگذار روی ایجاد ریتم مناسب و تأثیر حسی و تعلیق و دادن اطلاعات به خواننده برخی از عوامل تعیین کننده چینش وقایع و ترتیب و توالی هستند. در داستان مرده نو حوادث در اکنون و گذشته و گذشته دور جریان دارد و توالی وقایع بر رفت و آمد بین این سه زمان و ذهن راوی استوار است تا آن احساس اضمحلال و استیصال راوی نشان داده شود. در داستان پیچیده در سپیدار یک نوع تدوین موازی وجود دارد. چرا که در اینجا محوریت وقایع و مضمونی بر چند شخصیت استوار است نه یک شخصیت واحد. و یا داستان خوابیده زیر سطرها هم، چنین چینشی دارد. وقایع و صحنه‌ها بین اکنون، گذشته، ذهن راوی و نوشتار او و افسانه‌ها و قصص سیال است. از آنجا که معمولاً داستان‌هایم بر یک روایت خطی استوار نیست و زمان مداوم در جریان و سیال است، در چینش تلاش می‌کنم براساس اهمیت وقایع و فرم روایی هر کار عمل کنم تا به فرم و ساخت مطلوب برسم. در داستان مرده نو بیش از هر کار دیگری با تدوین و چینش و پیش و پس کردن وقایع پیش رفتم. ساختار پازل‌وار خود داستان این امکان را ایجاد می‌کرد.

رضایی: بپردازیم به جایگاه دیالوگ. نقش دیالوگ را در متن ادبی چگونه می‌بینید؟ کارهای شما غالباً متکی است بر دیالوگ‌های رها ...

درخشان: ابتدایی‌ترین آموزه داستان‌نویسی حاکی از این است که دیالوگ نقشی محوری دارد در داستان و باید روایت را پیش ببرد و ... در این میان به نظرم آن چه اهمیت دارد این است که دیالوگ در داستان از منطق گفتگوی روزانه پیروی نمی‌کند، بلکه اساس آن بر منطق و فضای حاکم بر داستان است. نویسنده از بی‌شمار گفتگوهای ممکن آن چیزی را انتخاب می‌کند که در خدمت داستان باشد. از نظر من دیالوگی از ارزش ادبی بالایی برخوردار است که یک نوع قرابت معنایی و ساختاری ایجاد کند. یک دیالوگ خوب می‌تواند به داستان ابعاد گوناگونی بدهد. به نظرم دیکنز در این زمینه استادی بی‌بدیل بود. برخی از دیالوگ‌های او وضعیتی غریب می‌سازند.

گفتگوی شخصیت‌ها گاه از مفهوم رایج خود فراتر می‌روند و به چیزی دیگر اشاره می‌کنند. یعنی علاوه بر آن ویژگی پیشی‌برندگی یک نوع ایهام و ابهام و آشنازدایی دارند و انگار خارج از معنای حاکم بر دیالوگ‌های دیگر جریان می‌یابند. در داستان‌های مرده نو گاهی تلاشم بر این است که دیالوگ‌ها چنین خصوصیتی داشته باشند. گاهی شخصیتی چیزی می‌گوید که انگار خارج از منطق گفتگوی داستان است اما در واقع اشاره به وضعیت و مفهوم دیگری است. همچنین در دیالوگ‌نویسی ایجاز برایم اهمیت به سزایی دارد. درازگویی در دیالوگ آن هم داستان کوتاه می‌تواند آفت بزرگی باشد.

گفتگوی شخصیت‌ها گاه از مفهوم رایج خود فراتر می‌روند و به چیزی دیگر اشاره می‌کنند. یعنی علاوه بر آن ویژگی پیشی‌برندگی یک نوع ایهام و ابهام و آشنازدایی دارند و انگار خارج از معنای حاکم بر دیالوگ‌های دیگر جریان می‌یابند.

رضایی: در نامگذاری کتاب برخی معتقدند گذاشتن نام یکی از داستان‌ها روی مجموعه داستان باعث می‌شود تمام توجه مخاطب به آن معطوف گردد و تمام ارزش‌های نوشتاری اثر را از آن توقع کند. این کار ممکن است باقی داستان‌ها را در حد ضمائم زیر سایه ببرد. نظر شما چیست؟ آیا به چنین موضوعی اعتقاد دارید؟

درخشان: یک مجموعه داستان یا رمان یک اثر ادبی است و هنری، بالطبع از طرح جلد گرفته تا اسم و شناسامه و مقدمه و مؤخره دارای اهمیت و معناست. نویسنده نمی‌تواند به این امور بی‌تفاوت باشد و خواننده تیزهوش هم بی‌اعتنا از کنار این عناصر نمی‌گذرد. کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای می‌شناسم که برای انتخاب کتاب به جزئیات فراوانی دقت می‌کنند. پس یک اسم خوب می‌تواند سرنوشت یک کتاب را تغییر دهد. برای مثال اتفاقی که برای اسکات جرالد و گتسبی بزرگش افتاد.

با شما موافقم که در مورد مجموعه وقتی اسم یک داستان بر سرلوحه کتاب می‌نشیند ممکن است داستان‌های دیگر را به سایه ببرد یا حتی باعث خوانش غیرواقع از داستان‌های دیگر شود. اما به نظرم آن‌چه در نهایت اهمیت دارد کیفیت کارهاست.

چنان‌چه اگر نام گتسبی بزرگ در اقبال نام هنگام چاپ تأثیر گذاشت، در ادامه و بعد از سال‌ها ارزش‌های ادبی آن بود که برکشید و بر تارک ادبیات آمریکا نشاندنش.

پس در کل نمی‌شود در مورد این جور مسایل قانونی کلی صادر کرد. به نظرم شاید برخی حساسیت‌هایی که گریبان ادبیات ما را گرفته بیش از آن که خودشان مسأله‌ساز باشند حاصل وضعیت‌ها و موانع و تنگناهایی است که ادبیات ما دچارش شده است.

رضایی: آیا مطلب دیگری هست که یک نویسنده موفق همچون شما بخواهد گوشزد کند؟

درخشان: به نظرم که در بهترین حالت بهترین کار نویسنده نوشتن است. من هم سعی می‌کنم چنین کنم چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد که بگویم.

رضایی: از حضور شما در این نشست سپاسگزارم و از صمیم دل برایتان سربلندی آرزو می‌کنم.

درخشان: من هم از شما ممنونم که این فرصت را به من دادید و تشکر می‌کنم به خاطر سؤالات خوبتون که برایم تازگی داشت و به عناصر مهمی در داستان اشاره می‌کرد. من هم برای شما موفقیت و بهروزی آرزومندم.■

نگاهی به رمان «هفت سنگ»

نویسنده «مهین کاویانی»؛ «محمود خلیلی»

وقتی که فرشته‌ها نیز مبهوت می‌شوند

مشخصات کتاب: هفت سنگ / رمان! / نویسنده: مهین کاویانی/ انتشارت: بال سو/ تیراژ: ۱۵۰۰ جلد / چاپ نخست: ۱۳۹۴ / تعداد صفحات: ۷۲ صفحه / قیمت: ۸۰۰۰ تومان

- هفت سنگ اثری است که تلاش دارد خود را روشنگر و روشنفکرانه معرفی کند. تعریف و تعارف از سرزمینی خیالی که بسیار زیباست و همه چیز در آن در حد اعلای شگفتی خوب است، نوعی فرار رو به جلو از زندگانی کنونی است که نویسنده قصد گریز از آن را دارد.

راوی به شکلی ناگهانی در سرزمین ناشناخته‌ای هبوط می‌کند که زیبایی زنان آن شگفت انگیز است. جایی در آخرین صفحات کتاب، راوی توضیح می‌دهد که روزی به سبب دلخوری از اطرافیانش و بی‌رحمی‌های آنان، به تنهایی قصد سفر می‌کند و سر از جایی کشف نشده در می‌آورد. سرزمینی با میوه‌های شیرین و ناشناخته و آب‌های خوشگوار، اما مسموم و مرگ آور. این سرزمین گرچه اشراف توطئه‌گر دارد اما کوشش می‌کند خود را پاک و تمیز نگه دارد. مردمان این دیار شگفت، مسابقه می‌دهند تا چیزی بیابند و ببخشند و تازه وارد (راوی) مسابقه می‌دهد تا برای خود توشه‌ای بردارد و نمی‌داند که چنین حقی ندارد.

سفر شگفت انگیز راوی به این ناکجا آباد، نه به درخواست شخصی، که با هدایت و خواست فرشتگان صورت پذیرفته است، وی این نکته را نیز از زبان فرشته‌ی نگهبان خود می‌شنود. راوی بسیاری از چیزهایی را می‌بیند و درک می‌کند که در او تأثیر می‌گذارد و می‌فهمد که وی متعلق به چنین دنیایی نیست. او از پس امتحاناتش به خوبی برنمی‌آید و قصد خروج دارد، اما درمی‌یابد که اجازه‌ی بازگشت نیز ندارد چرا که ممکن است پس از بازگشت، قفل دهانش را بشکند و رازهای مگو را فاش سازد. در پایان، راوی میان داشتن و نداشتن و بودن و نبودن، معلق می‌ماند.

هفت سنگ، نوعی استعاره از زندگی انسان‌هاست که بدون خواست و اراده‌ی شخصی به دنیا می‌آیند، از فرصت‌ها استفاده می‌کنند و عاقبت درمی‌یابند که به پیروزی نرسیده و راهی به بازگشت به همان دنیای پاکی که از آن آمده‌اند، ندارند.

- طرح روی جلد نشانگر و نمایش دهنده‌ی متن اثر است. در واقع، روی جلد تریبونی است که نویسنده خود و متن را در معرض دید عموم قرار می‌دهد تا تکلیف خریدار معلوم باشد. ابهامی که در طرح روی جلد هفت سنگ وجود دارد نه تنها زبان صاف و ساده‌ای نیست بلکه نوعی پراکندگی و آشفتگی را به نمایش می‌گذارد که در متن نیز دیده می‌شود. در این نقاشی انتزاعی، گویی پاشیدن رنگ بر بومی است که سادگی و صداقت در آن جریان داشته و اینک دچار اغتشاش شده است، این تصویر همان چیزی است که نویسنده می‌خواسته و به آن رسیده است.
- از همان بند اول و جملات آغازین کتاب، آشفتگی و اغتشاشی که روی جلد را فراگرفته است به خوبی در معرض دید خواننده قرار می‌گیرد. بخوانید: «گیج و سردر گم در سرزمینی که نمی‌دانستم کجاست، به دنبال آشنایی می‌گشتم که اتفاقاً اصراری هم بر آدم بودنش نداشتم و فقط نشانه‌هایی آشنا برایم کافی بود، که از آن هم خبری نبود.»

با چنین ترکیبی، که از نظر دستوری و نگارشی مشکل دارد و به جای ایجاد ابهام در ذهن خواننده، او را از متن فراری می‌دهد، چگونه می‌توان امیدوار بود که نویسنده و خواننده در کنار هم بمانند و متن را به پایان برسانند؟ شروع هر داستان می‌تواند در خواننده انگیزه ایجاد کند و سبب ساز بروز کششی شود که تا پایان آن ثابت قدم و استوار کتاب را در دست بگیرد و با متن همراه شود.

- کتاب به شدت از ضعف طراحی متن و نوع چیدمان کلمات و صفحات رنج می‌برد. صفحات کتاب طوری کنار هم قرار دارند که بیش از هر چیز دیگری نوعی کتابسازی را در ذهن متبادر می‌کند. نیم صفحات خالی، صفحات کاملاً خالی و ترتیب قرار گیری کلماتی که گویی نوعی شعر است!، همه و همه در راستای همان ذهنیت پیش می‌رود. این موارد آنقدر زیاد است که نیاز به اشاره به موارد یا صفحات خاص ندارد.
- نقاط ضعف ویرایشی اثر نیز بسیار زیاد است. در عین حال ترکیبات و نوآوری‌های زبانی بسیاری در متن دیده می‌شود که مشخص نیست ریشه‌های آن کجاست! نمونه‌هایی از متن را با هم می‌خوانیم:

ص ۸: «همه چیز برایم با آن چه تا آن روز در سرزمینی که در آن متولد شده بودم، دیده بودم در تفاوت بود!»

ص ۱۵: «پس از اندکی زمانی که صرف نوشیدن خرج کرد، شروع کرد به خواندن آوازی دلنشین و تمام موجودات زمینی و آسمانی را به دور خود جمع کرد...»

ص ۱۶: «گرهی که در میان ابروان آن مرد نمایان بود از چنین سرسختی‌ای حرف می‌زد و نگاه چپ چپانه‌اش به آن زیبارو نیز شاهد آن همه استقامت به حساب می‌آمد.»

ص ۱۸: «در فکر غربتی که گرفتارش شده بودم، بودم که تاری چشمانم از بین رفت و زنی با چهره‌ی بسیار زیبا، ناغافلانه در مقابل چشمانم ظاهر شد...»

ص ۲۲: «چند سال پیش، چهار نفر شدیم و در جنگلی در شمال کشور به مدت پنج روز کمپ کردیم.»

ص ۲۸: «... موجودی را دیدم که با آتشی که از دهانش خارج می‌کرد در حال سوزاندن قسمتی از جنگل که بوته‌هایی یک شکل در آنجا روییده بود، بود ...»

ص ۳۰: «او هم بدون حتی ذره‌ای تعارف دعوت لال لانه‌ام را پذیرفت ...»

ص ۴۱: «قرار شد که با هم به گردش جستجوگرانه‌ای برویم و من حواسم بود که حواسم به هر چیزی و هر اتفاقی که در اطرافم رخ می‌داد باشم حتی کوچکترینش ...»

ص ۶۱: «... مجبور شدم با لحنی گستاخانه و فریاد کشانه، او را از آنجا دور کنم.»

ص ۶۹: «فقط می‌خواستم که جایی بروم که هیچ آشنایی نبینم، غافل از این که روزی مثل امروز فرا خواهد رسید که عده‌ای نیز چشم دیدن مرا نخواهند داشت.»

- احتمال کمی وجود دارد که کتاب حاضر توسط ناشر و نویسنده، خوانده و بازبینی شده باشد! در هر حال باید یادآور شد که ناشر، یک ویراستار و یا نمونه خوان برای بازخوانی اثر دارد که موظف است نکات ویرایشی و حداقل‌های ساخت و چاپ کتاب در آن را رعایت نماید اما متاسفانه این کتاب نشان داد که همگی این دوستان در کار خود سستی و تعلل کرده‌اند.

یکی از وظایف ناشر آن است که (پس از دریافت وجه نقد و اخذ هزینه‌های چاپ از مولف) کتاب را با بهترین شکل، به چاپ برساند. اما مهم‌ترین و سنگین‌ترین وظیفه‌ی ناشر آن است که در قبال نشر یک اثر پاسخگو باشد. چاپ کتاب تنها یک تجارت صرف نیست که ناشران در مقابل دریافت پول، کتابی را چاپ کنند و بعد خود را کنار بکشند. ناشر باید بداند که نشر یک اثر بدون رفع نواقص متن، می‌تواند ضربات جبران ناپذیری به زبان، فرهنگ و رفتار و گفتار اجتماعی بزند و مسئولیت تمامی مشکلات و عواقب پس از نشر، علاوه بر نویسنده، به ناشر اثر نیز برمی‌گردد.

ناشران معتبر و صاحب نام، یک نمونه خوان و ویراستار مجرب را در استخدام دارند تا پس از خواندن دست نوشته‌ی نویسنده آن را مورد حک و اصلاح قرار دهند. پس از خوانش اولیه، اگر یک متن تمامی و یا بخش عمده‌ای از بایدها و نبایدها را رعایت کرده باشد، متن مورد تایید و برای تایپ ارسال می‌شود. پس از اتمام تایپ، همان متن، دوباره مورد بازخوانی و ویرایش قرار می‌گیرد تا اثری پاکیزه و از نظر زبان و دستور زبان پالایش شده، آماده‌ی نشر گردد. متاسفانه کم نیستند ناشرانی که فقط با دریافت پول از مولف، آن را به دست چاپ می‌سپارند واز عواقب بعدی آن شانه خالی می‌کنند.

مسئولان فرهنگی نیز در این میان باید پاسخگوی انتشار آثار ضعیف باشند (که نیستند). در حالی که آثار قوی از نویسندگان مطرح داخلی و خارجی (ماه‌ها و یا سال‌ها) پشت کنکور چاپ و نشر مانده‌اند، چگونه است که آثاری دارای ضعف فنی ساختاری و زبانی به راحتی در بازار به چاپ می‌رسند؟

- تعاریف و تعابیر ما از رمان چیست؟ چه شاخصه‌ها و مؤلفه‌هایی یک اثر را شایسته‌ی نام رمان می‌داند؟ با کدام معیار، کتاب حاضر (هفت سنگ) رمان نامیده شده است؟ داستانی که اگر متن آن به درستی تایپ و طراحی می‌شد کمتر از ۵۰ صفحه بود، چگونه رمانی است؟
- پیرنگ اثر حاضر چیست؟ نقاط چالش برانگیز در کجای کتاب هفت سنگ قرار دارند؟ شخصیت اصلی داستان چه تمایلاتی دارد و چگونه انسانی است؟ چه تحولی از ابتدا تا انتهای داستان اتفاق می‌افتد و کدام شخصیت دچار تحول و دگرگونی می‌شود؟ خواننده پس از خواندن این کتاب چه حسی خواهد داشت؟
- نثر این اثر دچار پاره پارگی است و تلاش می‌کند با آوردن عبارات خاص به شعر نزدیک شود اما حتا نوشتن زیر هم و قطعه قطعه کردن متن نیز نتوانسته آن را به صورت شعر در آورد. این شعرزدگی چنان نویسنده را دچار توهم ساخته است که به ناچار تکه‌های از هم گسیخته را زیر هم می‌نویسد تا از آن شعر بسازد!

متن حاضر به شدت اسیر حرف‌های انباشته در سینه و ذهن مولف آن است که جایی برای بروز یافته اما دارای انسجام و وحدت نیست. هیچ کدام از صحنه‌های توصیف شده، نه می‌تواند و نه می‌خواهد که به وحدت برسد، بلکه این اثر تریبونی است برای گلایه از همه چیز!

حتا اگر متن حاضر را به عنوان افسانه‌ای تمثیلی مورد نقد و نظر قرار دهیم، باز هم به شدت نیاز به بازنگری، بازنویسی، ویرایش و رعایت اصول داستان نویسی دارد.

- کتاب حاضر نام هفت سنگ را بر خود دارد و در صفحه‌ی ۶۲ آن، نحوه‌ی بازی هفت سنگ برای خواننده معرفی می‌شود. این نکته نشان می‌دهد که در گزینش نام هفت سنگ هیچ گونه استعاره و کنایه‌ای در کار نیست و هفت سنگ تنها نام یک بازی سرگرم کننده و مفرح است که می‌تواند شما را ساعتی به خود مشغول کند. اما ای کاش، این سرگرمی به قیمت از دست رفتن عمر با ارزش شما نباشد.■

بررسی داستان «مهتاب»

نویسنده «اسماعیل زرعی»؛ «الهام زارعی»

اسماعیل زرعی (۱۳۳۷ در کرمانشاه)، داستان‌نویس، شاعر و پژوهشگر ادبی است. وی در سال ۱۳۹۳ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی صادق هدایت برای داستان کوتاه «جهنم به انتخاب خودم» شد. زرعی از استادانِ صاحب سبکِ کرمانشاهی است که بدونِ نگاه به نویسندگانِ گذشته‌ی کرمانشاه، راه خود را یافته است. او چنان قلممیزند که انگار چاره‌ای جز این ندارد. زرعی علاوه بر رئالیسم در مدرن و پست مدرن هم قلم زده و توانایی خود را در این حیطه به اثبات رسانده است. از وی چندین مجموعه داستانِ کوتاه، رمان و شعر چاپ شده که آخرین آن‌ها، مجموعه داستانِ جهنم به انتخابِ خودم از نشر مروارید است.

اینک داستانِ «مهتاب» از مجموعه داستانِ کوتاه: کمی از کابوس‌های من/ انتشارات یزدان ستا:۱۳۸۶ را می‌خوانیم.

مهتاب

از جلو می‌رفت؛ نه مستقیم، تقریباً یک‌بر؛ طوری‌که نصفی از صورت‌اش را می‌دیدم؛ و لب‌خندش را، که مژده داشت، شیطنت داشت، یا چیزی دیگر. لب‌هاش مرتب می‌جنبید؛ تعارف می‌کرد. بو ماهی پاک‌کرده همه‌جا را پُر کرده بود؛ بو، و صدای قرائت قرآن، که از فاصله‌ای دور می‌آمد. در را که باز کرد، بیش‌تر شد؛ به‌قدری که یک‌هو پرت شدم عقب. مهتاب، وسط اتاق خم شده، با یک دست جلو چادرش را گرفته بود و با دست دیگر، سینی استیل دسته‌دار را که سه فنجان چای توش بود. جای‌جایی از سینی برق می‌زد، بی‌آن‌که منبع نور معلوم باشد.

از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟

ایرج دست گذاشت پشت‌ام که بروم تو. هنوز خنده رو لب‌هاش بود. پرسید: آشناست؟

نمی‌توانستم جواب بدهم. فقط سر تکان دادم. قفسه‌ی کتاب‌ها همان‌جایی بود که ما می‌گذاشتیم. قاب‌عکس هدایت جاش را به پرتره‌ای از مارکس داده بود.

ایرج گفت: سرِ پا خسته نشوی.

و به صندلی‌ای که کنج اتاق بود اشاره کرد؛ جایی‌که زمانی تخت باریکی بود شبیه نیمکت با رویه‌ای از قالیچه‌ی نازک مخمل؛ کنارِ فرش زمینه سرخ تمیز که مدام صدای قدم‌هاش را پنهان می‌کرد. دل‌ام نمی‌خواست برود، ولی عادت‌اش بود؛ با احتیاط، پاورچین تقریباً، می‌آمد، محجوبانه سلام می‌کرد؛ حال و احوالی مختصر؛ چای‌را می‌داد و زود می‌زد بیرون. بعد از آن، رفت و آمدِ استکان و نعلبکی بود تا یک‌ساعت قبل از ناهار، یا قبل از شام، البته اگر مهمان می‌ماند، یا مهمان‌ها، که نوبت خوردن اولین قرص بشود، کاپتوپریل. گفته بودند شکم ناشتا تأثیرِ زیادتری دارد.

ایرج مشغول توضیح دادن در باره‌ی داستان جدیدش شد؛ دسته‌ای کاغذ که جلوش بود و مرتب ورق‌شان می‌زد. گفت: تو مایه‌هایی است که تو دوست داری؛ نه از لحاظ ساختاری؛ مضمون؛ تقریباً چیزی شبیه به آخرین داستان مجموعه‌ی (کمی از کابوس‌های من) است؛ چه بود اسم‌اش؟

ایرج مشغول توضیح دادن در باره‌ی داستان جدیدش شد؛ دسته‌ای کاغذ که جلوش بود و مرتب ورق‌شان می‌زد.

در آن، داستان‌نویس می‌میرد؛ زن‌اش می‌ماند با کومه‌ی بزرگی از دست‌نوشته‌ها، حاصل یک‌عمر قلم به‌تخم چشم زدن‌های بی‌فرجام شوهرش، که نمی‌داند چه‌کارش کند؛ البته فقط با نوشته‌ها؛ با خاطرات خوب کنار آمده است؛ انگار نه انگار کَس‌اش از کنارش رفته باشد، تنها مانده باشد.

ایرج گفت: دل‌ام می‌خواست بخرم‌اش؛ خب، من‌هم از این‌جا خاطره دارم؛ یک‌عمر؛ کم ماکارونی خوردم؟

متوجه نشدم کی جواب‌اش‌را داده بودم، چه گفته بودم، یا چه شده بود که موضوع عوض شده بود. قهقهه زد. ماکارونی را خیلی دوست داشت؛ همه می‌دانستند، از دوست‌ها گرفته تا آشناها. فلاکس چای را از کنارش برداشت و نزدیک به گوش‌اش تکان‌تکان داد. خالی بود. مهتاب معطل نکرد؛ دوباره چای آورد؛ سه فنجان.

از خودم پرسیدم: چرا سه‌تا؟

عادت نداشت کنار ما بنشیند. فراموش‌کار هم نبود، هیچ‌وقت؛ اگرچه گاه‌گاهی صدای جرعه‌جرعه‌های تنهایی‌اش‌از آش‌پزخانه به‌گوش می‌رسید؛ آن‌هم اگر ساکت می‌ماندیم، اگر گوش تیز می‌کردیم؛ اگر می‌شنیدیم، ضعیف‌تر از تیک‌تاک‌های ساعت؛ ساعت ناپیدایی انگار چسبیده به سقف، که از هر کنج و کنار حضورش‌را اعلام می‌کرد و ما همچنان غافل بودیم؛ غافل.

ایرج گفت: بسوزد پدرِ بی‌پولی. ناچار کرایه‌اش کردم. خاطرات از یک‌طرف، دل‌بازی‌اش از طرف دیگر. تازه، زندگی

تو خانه‌ای که قبلاً یک نویسنده‌ی دیگر هم توش بوده حال و هوایی دارد؛ اصلاً به آدم نیرو می‌دهد؛ انگار هنوز هستند. راستاش حس می‌کنم از تنهایی درآمده‌ام؛ تا کی یالقوز می‌چرخیدم؟

تنهایی، نویسنده و دل‌بازی، چشم‌هام را چرخاندند تو اتاق؛ چه‌قدر سایه؛ چه‌قدر زاویه، چه‌قدر گرد و غبار. سایه‌ها، زوایا و... .

بو ماهی آمد. حتماً رفته بود آش‌پزخانه ماهی کباب کند. ایرج گفت: مال این خانه‌ی بغل‌دستی است، همین‌که دیوارِ حیاط‌اش با ما مشترک است!

قهقهه زد و ادامه داد: رَشتی است. کُشت ما را آن‌قدر بو کته و ماهی داد خوراک‌مان. بعضی وقت‌ها هم برام می‌آورد. کته‌ای که درست می‌کند عین خمیر می‌ماند خانه‌خراب!

ما هم دوست نداشتیم اما این اواخر توصیه شده بود دست کم هفته‌ای دو وعده بخوریم. هم ماهی، و هم قرص‌ها را هر روز سه نوبت سرِ وقت. مهتاب نمی‌گذاشت فراموش کنیم؛ همین باعث شده بود به‌ظاهر هم که شده، سرِ پا بمانیم.

ایرج، کم‌کم موضوع را به زن‌اش کشاند که قسم خورده بود تا نوشتن را کنار نگذارد برنمی‌گردد؛ حالا هرچند سال که می‌خواهد باشد. گفت: تو شانس داشتی. زن خوب اصلاً به آدم انگیزه می‌دهد بنویسد، کار بکند، زندگی بکند، زندگی واقعی!

تو شانس داشتی. زن خوب اصلاً به آدم انگیزه می‌دهد بنویسد، کار بکند، زندگی بکند، زندگی واقعی!

: اگر برود چه؟ ... اگر برود؟

نیامد، صدای قدم‌هایی نیامد؛ چه قبل‌تر، چه زمانی که یک‌هو پرید و رفت، به سبُکی سار.

: اگر برود، این‌ها که گفتی، همه‌را با خودش می‌بَرَد، حتا همان نصفه و نیمه را که قبل‌تر بودی؛ تمام می‌شوی ؛ همه چیزت تمام می‌شود. آن‌وقت چه می‌ماند از تو؟!

نشنید. عذرخواهی کرد که نمی‌تواند خوب پذیرایی بکند. خواست چای دَم کند که نگذاشتم. یک مشت تخمه‌ی آفتاب‌گردان ریخت تو نعلبکی و آورد جلوم گذاشت. دندان تخمه شکستن نداشتم. برای عوض کردن حال و هوا به‌شوخی گفتم: کشان‌کشان آوردی پرتام کنی تو گذشته؟

گذشته‌ی ما پیوند خورده بود به‌هم، انگار از ریشه؛ تیغ جراحی یا تبر واقعاً، قبل از این‌که فرود بیاید به‌بخشی از پیکر، مهتاب خودش‌را باخته بود؛ خبرِ سکته، کلاً داغان‌اش کرده بود، پوک‌اش کرده بود. همین، تخت‌های بیمارستان‌را تندتند و موقتاً اختصاص داد به‌ما؛ من، مهتاب، دوباره من. انگار سالن انتظارِ هواپیما بود، یا قطار، یا اتوبوس، یا هرچه. به‌نوبت می‌رفتیم؛ خواه برگردیم، یا بپریم. کی می‌داند کدام‌یک از ما برگشت؟

ایرج فهمید چه حالی دارم؛ برق چشم‌هاش خاموش شد. جواب داد: نمی‌خواستم ناراحتات کنم. گفتم تجدیدِ خاطره‌ای بشود و ادای دینی کرده باشم. خب، به قول خودت یک‌عمر من آمدم ماکارونی خوردم و تو کباب ماهی؛ حالا تو... .

ماند چه بگوید. اینی‌که من می‌شناختم حوصله‌ی درست کردن نیمرو هم نداشت چه برسد به کبابِ ماهی و ماکارونی آن‌هم با هم. مهتاب چشم‌هاش را گرد کرد؛ پنهانی چنگ به گونه‌اش کشید؛ طوری‌که لُپ‌اش کِش آمد و با اشاره‌ی چشم و ابرو التماس کرد نگوییم. به قهر و اخم الکی‌اش اهمیت ندادیم. بریده‌بریده و با تأکید گفتیم: ایرج‌جان، میوه، تو خانه، نداریم. تمام شد و رفت!

و رو به آش‌پزخانه داد زدیم: تو هم که فقط بلدی آب‌زیپو ببندی به ناف ما خانم. دل‌ات خوش است مثلاً چای می‌آوری؟

و از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟

برای دیدن نفرِ سوم چشم چرخاندم تو اتاق، تو آش‌پزخانه؛ همه‌ی گوشه و کنار. بیش‌تر نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم: ایرج، دارد فشار می‌آید رو قلبام. من‌که مردِ سابق نیستم. (بای‌پس)[۱] های بدکردار نصفه و نیمه‌ام کرده‌اند. این‌همه سنگینی برام خوب نیست. بزن برویم بیرون.

خواست بپرسد: به این‌زودی؟

خواست بپرسد: مگر همه‌اش چند دقیقه است آمده‌ایم؟

نپرسید. شاید هم نمی‌خواست بپرسد. فقط گفت: چشم.

گفت: متأسف‌ام؛ خیال کردم خوش‌حال می‌شوی!

عذرخواهی کرد از این‌که به‌قول خودش دهن خشک آمده بودیم و دهن خشک می‌رفتیم. درِ اتاق‌را که قفل می‌کرد لب‌هاش می‌جنبید، مثل کسی‌که فاتحه بخواند. بیرون، هوا به‌سرعت رو به تاریکی می‌رفت؛ سیاه‌پوسنک‌ها [۲] همه‌ی آسمان را پُر کرده بودند؛ با جیروجارشان، با ویراژهاشان از بالا، از پایین و از کنارِ هم. انگار هراسان به هم خبر می‌دادند. صدای قرائت قرآن بلندتر شده بود.

قبل از این‌که از پله‌ها پایین بروم سر چرخاندم و یک‌بارِ دیگر به درِ بسته‌ی اتاق نگاه کردم. پشت شیشه‌اش، تو

سیاهی، مهتاب، نگران ایستاده بود؛ نگران من، که تنها می‌رفتم.

- بای‌پس: عمل بازِ قلب [1]

- سیاپوسنک یا سیاه‌پوسنک: اصطلاحی محلی برای پرستو، چلچله، ابابیل [2]

نقد داستان «مهتاب» از آقای اسماعیل زرعی

خلاصه‌ی داستان: داستانِ دو دوست نویسنده (راوی و ایرج) است. ایرج که زنش او را به خاطر نوشتن ترک کرده است، خانه‌ی قدیمی اجاره می‌کند که قبلاً دوستش (راوی) در آنجا زندگی می‌کرده است. راوی همسرش را از دست داده_همسری که خوب و مشوقش بوده- و حالا خانه یادآورِ همسرش مهتاب است و خاطراتِ او را به یاد می‌آورد.

راوی اول شخص است. گویی نویسنده می‌خواهد از پسِ این اول شخص خودش و نویسندگانی مانند خودش را نشان دهد که دردِ قلم دارند، آن‌هایی که جز نوشتن هیچ نمی‌دانند و نوشتن برایشان زندگی واقعی است.

داستان رئال است. توهماتِ یک ذهنِ که خاطراتش را به یاد می‌آورد. خاطراتی که به شدت واقعی و زنده‌اند.

توصیفاتِ داستان به اندازه و بکر است، نه آنقدر زیاد که از حوصله‌ی خواننده خارج باشد و نه آنقدر کم که به داستان لطمه وارد کند و نتوانیم تجسم کنیم. استفاده از سار و سیاه پوسنگ ها در توصیفِ داستانی، یکی برایِ رفتنِ مهتاب و دیگری در آسمان که فضایِ دلگیر و غم انگیز پایان داستان را نشان می‌دهد.

داستان در ابتدا بیشتر صحنه محور است و بعد رو به گفتگو محور می‌رود، و ما در خلال گفتگوها اطلاعات مهم داستانی را به دست می‌آوریم و دیالوگ‌ها به خوبی پردازش شده بودند. ایرج در خلالِ گفتگوها خود را به ما معرفی می‌کند. او شخصیتی تاثیر پذیر دارد چنانچه در داستان می‌بینیم اشاره می‌کند به خانه‌ای که قبلاً راوی در آنجا بوده و داستان می‌نوشته و غذاهایی که در آنجا می‌خورده و حالا در همان خانه‌ی راوی، داستان می‌نویسد و غذاهایی که در گذشته در آن خانه می‌خورده را می‌خواهد درست کند.

استفاده از روابط بینابندی در داستان انجام شده است. یک جا اشاره می‌شود که راوی عکس ﴿هدایت﴾ را داشته و حالا ایرج ﴿مارکس﴾ را به جای آن قرار داده است. از این می‌توان به جهان‌بینی و دغدغه مندی شخصیت‌ها پی برد. (هرچند به عقیده‌ی بنده یک طنز پنهان وجود دارد چون ایرج که طرفدار واژگونی نظام سرمایه داری است اعتراض می‌کند که نمی‌تواند خانه را بخرد و یا می‌خواهد دو مُدل غذا درست کند که می‌تواند نشانه‌ی این باشد که فکر نمی‌کند و دمدمی مزاج است، مثل اینکه فکر نمی‌کند مرور خاطرات راوی برایِ قلب او ضرر دارد و فکر می‌کند او از این کار خوشش می‌آید. اما راوی به یک خودشناسی رسیده چنانچه در پرتره‌ی هدایت که داشته این را در می‌یابیم. (زیرا هدایت سرآغاز خودشناسی در ادبیات ایران است.)

زمان بندی داستان خطی نیست و با فلش‌بک به گذشته راوی می‌رویم که این برگشت‌ها بسیار خوب و راحت صورت گرفته است. استفاده از تکرار در داستان نمود دارد: «چرا سه تا چایی» و نشان دهنده‌ی درگیری ذهنی راوی است. راوی که با خودش بلند بلند با مهتاب صحبت می‌کند و در تمامِ طولِ داستان ذهنِ خواننده معطوف می‌شود که چرا سه تا چایی! شاید سه تا چایی نشان دهنده‌ی این باشد که مهتاب هیچ گاه خلوتِ نویسندگی راوی و همنشینی او با ایرج را به هم نمی‌زند «عادت نداشت کنار ما بنشیند. فراموش‌کار هم نبود، هیچ‌وقت؛ اگرچه گاه‌گاهی صدای جرعه‌جرعه‌های تنهایی‌اش‌از آش‌پزخانه به‌گوش می‌رسید؛ آن‌هم اگر ساکت می‌ماندیم، اگر گوش تیز می‌کردیم؛ اگر می‌شنیدیم، ضعیف‌تر از تیک‌تاک‌های ساعت؛ ساعت ناپیدایی انگار چسبیده به سقف، که از هر کنج و کنار حضورش‌را اعلام می‌کرد و ما همچنان غافل بودیم؛ غافل» و یا نشان دهنده‌ی این است که راوی دیگر حضورِ ایرج را حس نمی‌کند و تمامِ حواسش به مهتاب است و شخصِ سوم «تنهایی» است که خو کرده به او. اما وقتی نویسنده می‌گوید: «برای دیدن نفرِ سوم چشم چرخاندم تو اتاق، تو آش‌پزخانه؛ همه‌ی گوشه و کنار. بیش‌تر نتوانستم طاقت بیاورم.» نفرِ سوم مهتاب می‌شود، مهتابی که حضورش اگر کمرنگ است اما اگر نباشد، چیزی برای نوشتن نیست و اگر نباشد چه چیزی می‌ماند از نویسنده؟ تفاوتِ راوی و ایرج در همین جا به اوج می‌رسد. زنِ ایرج او را ترک کرده است و ایرج می‌خواهد بنویسدو برای نوشتن این بها را پرداخت کرده است اما راوی می‌گوید اگر همسر و در معنای واقعی «عشقی» حضور نداشته باشد، نویسنده‌ای هم وجود ندارد: «اگر برود، این‌ها که گفتی،

> عشقی که تمام نشده است و پس از رفتنِ مهتاب، گویی راوی هم رفته است «کی می‌داند کدام‌یک از ما برگشت؟»

همه‌را با خودش می‌بَرَد، حتا همان نصفه و نیمه را که قبل‌تر بودی؛ تمام می‌شوی ... همه چیزت تمام می‌شود. آن‌وقت چه می‌ماند از تو؟»..

هسته‌ی داستان عشق و تنهایی است. عشقی که پس از سال‌ها بوی ماهی و براقیِ سینی چایی‌اش به وضوح دیده می‌شود. عشقی که تمام نشده است و پس از رفتنِ مهتاب، گویی راوی هم رفته است «کی می‌داند کدام‌یک از ما برگشت؟»

محور معنایی داستان زندگی خانوادگیِ پر از چالشِ نویسندگان است، چنانچه می‌بینیم یکی همسرِ همراه و دیگری همسری فراری از دستِ نویسنده دارد؛ اما هر دو محکوم به تنهایی‌اند. و تنهایی عنصرِ ناگریز نویسنده شدن و نویسنده ماندن است. تاوانی است که نویسنده باید بپردازد: «تنهایی، نویسنده و دل‌بازی». نکته‌ی بعدی که در داستان به آن اشاره می‌شود، مساله‌ی مالیِ نویسندگان است. ایرج که پولش نمی‌رسد خانه بخرد و خانه‌اش استیجاری است و راوی که با تمامِ نداری‌هایش، مهتاب همیشه سعی داشته آبرو داری کند: «پنهانی چنگ به گونه‌اش کشید؛ طوری‌که لُپ‌اش کِش آمد و با اشاره‌ی چشم و ابرو التماس کرد نگوییم. به قهر و اخم الکی‌اش اهمیت ندادیم. بریده‌بریده و با تأکید گفتیم: ایرج‌جان، میوه، تو خانه، نداریم. تمام شد و رفت».

زبان داستان یکدست و نثرِ منسجمی دارد که این از ویژگی‌های ممتازِ نوشته‌های آقای زرعی است. به قولِ عباسِ معروفی: «هر واژه ویژگی فردی دارد و یک نقش» و آقای زرعی این نقشِ کلمات را به خوبی می‌شناسد کلمات چنان آهنگ دار و هر کدام نشسته بر سر جای خوداند که قصری باشکوه می‌سازند، که نمی‌توان مصالح اش را تغییر داد.

داستان خود را گرفتارِ تعلیق کاذب نکرده است تا عامه پسند شود. بلکه اطلاعات داستانی به مرور به خواننده ارائه می‌شود و یک پایان ناگهانی و شگفتیِ دروغین برای خواننده خلق نکرده است. بلکه خواننده لذت گره و گره گشایی را توامان می‌برد. از نظر معنایی، خبری است، خبری که نویسنده از دنیای نویسندگان و زندگیِ شخصی‌شان، عشق‌ها و دردهایشان به ما می‌دهد. اسمِ داستان متناسب با درونمایه بود. و مهتاب نماینده‌ی عشقی بود که هرکس را وادار به نوشتن می‌کند. این ادای دینی بود به مهتاب‌هایی که دیده نمی‌شوند ولی اگر نبودند هیچگاه برخی از آثار ادبی چاپ نمی‌شدند. پایان داستان با ابتدا در تناسب بود و باز است، چون ماهم نگرانِ راوی هستیم چرا که در گوشه گوشه‌ی داستان و فضایِ سرد و غم انگیزی که نویسنده خلق کرده است، نشانه‌هایی از مرگ وی می‌بینیم (صدای قرآن. فاتحه‌ای که خوانده می‌شود، سیاه پوسنک ها که آسمان را پرکرده‌اند و یا آنجا که نمی‌توانسته پاسخ دهد.) و نمی‌دانیم آیا سالم می‌رسد و جانِ سالم از این خاطره‌ها بدر می‌کند یا نه.■

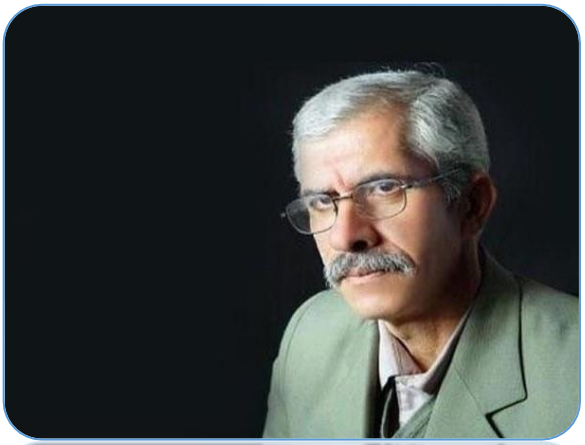

نگاهی به داستان کوتاه «بقالی»

نویسنده «برنارد مالامود»؛ «مصطفی بیان»

«برنارد مالامود»، داستان نویس امریکایی، داستان کوتاه «بقالی» را در سال ۱۹۴۳ بر روی کاغذ آورد. در این تاریخ، جهان شاهد جنگ دوم جهانی بود. این جنگ علاوه بر اروپا، در بخش‌های گسترده‌ای از قاره آسیا و آفریقا تاثیرات مخرب عمده‌ای برجای گذاشت. این جنگ بین دو بلوک متحدین (آلمان، ایتالیا و ژاپن) و متفقین (امریکا، انگلیس، فرانسه و شوروی) در گرفت.

در این شرایط نابسامانِ معیشتی و اقتصادی، برنارد مالامود توجه عمده‌ای به جامعه و شخصیت‌های اطرافش داشت و طی آن در داستانِ «بقالی» به بررسی شخصیت‌های داستانش می‌پردازد. داستان در مورد شخصیت زن و شوهری امریکایی به نام آیدا و سام است که صاحب یک بقالی ساده می‌باشند که فروش بقالی‌شان به نصف رسیده و فقط کفاف اجاره‌اش را می‌دهد. هر دو از دست یکدیگر، خودشان و کارشان حرص می‌خورند. سام، کارش را جدی نمی‌گیرد و سرخورده است. حتی شیشه ویترین بقالی‌اش را دستمال نمی‌کشد و برف‌های پیاده رو را برای عبور مشتریان پارو نمی‌کند.

در یک روز زمستانی، روزن، بازاریاب شرکت جی انداس، برای سفارش به بقالی آنها مراجعه می‌کند. در آن روز روزن متوجه تغییر رفتار آیدا و سام می‌شود. روزن خطاب به سام می‌گوید: «خوبی‌های دنیای امروز رو نه می فهمه نه قدر می دونه»

این جمله‌ی فیلسوفانه‌ی روزن باعث تشدید اختلاف بین زن و شوهر می‌شود. آیدا با نفرت به شوهرش نگاه می‌کند. انگار تک تک کلمات بازاریاب شرکت جی انداس از سمت خدا بود. سام چیزی نمی‌گوید. آیدا متاسف می‌شود و سام را سرزنش می‌کند.

«کی تا حالا شنیده یه بقال نه فکر بقالیش باشه نه فکر زنش؟» (متن داستان).

آیدا خود را لایق بهتر از این‌ها می‌داند و به هق هق می افتد و اشک‌های داغش از چشمانش سرازیر می‌شود. ابتدای داستان، سام به آیدا بی محلی می‌کند و به حرف‌های همسرش توجه نمی‌کند. در مسیر داستان اتفاقی روی می‌دهد و تغییرات رفتاری در شخصیت‌های آیدا و سام شکل می‌گیرد. تردید و اضطراب در شخصیت‌های اصلی داستان به وجود می‌آید.

«دانه‌های برف آهسته و در سکوت، با باد پخش می‌شدند. به نظر می‌رسید دانه‌های برف یک لحظه در هوا می‌مانند، بعد باد بلند می‌شود و آنها را به پنجره‌ها می زند. شیشه‌ها به نرمی می‌لرزیدند. بعد همه چیز دوباره ساکت می‌شد، جز صدای تیک تیک ساعت» (متن داستان).

برنارد مالامود توجه اصلی خود را به اشخاص داستانش معطوف می‌کند. او اشاره می‌کند به وضعیت اسفبار معیشتی و اقتصادی جامعه و تغییراتی که در اشخاص داستانش در جامعه‌ی زمان خود رخ می‌دهد. مالامود نقدی بر جامعه دارد. اعتراضی که خواننده می‌تواند در گفتگوی سام و آیدا متوجه شود.

مالامود از زندگی و دل سردی جامعه در زمان جنگ می‌نویسد. بعدِ دو دهه زندگی یک زن و شوهر امریکایی، یک آپارتمان سرد و یک بقالی بی خاصیت! مالامود از این شرایط بیزار است. به ویترین‌های کثیف، قفسه‌های خالی، یخچال خالی، پیشخوان سنگی چرک، فقر و آن همه سال سختی و زحمت شخصیت‌های داستانش اشاره می‌کند. مردی که درک ندارد و قدردان نیست. از تنهایی، توهین و قدرنشناسی می‌نویسد. به سردی زمستان و تصمیم به تعطیلی بقالی اشاره می‌کند.

آیدا خود را لایق بهتر از این‌ها می‌داند و به هق هق می افتد و اشک‌های داغش از چشمانش سرازیر می‌شود.

نویسنده به بررسی محیط اجتماعی و حساس داستان می‌پردازد. مالامود قهرمان داستانش را تحت شرایط محیطی فلاکت بار که با محیط‌های غم بار و با حضور اشخاص داستانش تشدید می‌کند در بوته آزمایش می‌گذارد.

خواننده با خواندنِ این داستان نسبت به امکان وقوع حوادث داستان متقاعد می‌شود و می‌خواهد بداند سام و آیدا چرا و چطور عملی را انجام می‌دهند. شخصیت‌های داستان به آرامی و هماهنگ و منسجم در مسیر داستان حرکت می‌کنند و اطلاعات را در اختیار خواننده قرار می‌دهند و برای خواننده این امکان را به وجود می‌آورند که به پیام و حقیقت داستان به تدریج دست پیدا کند. از ویژگی‌های مثبت این داستان به باورپذیر بودنِ شخصیت‌ها می‌توان اشاره کرد. شخصیت‌های داستان برای خواننده قابل پذیرش است و انگیزه‌های آنها قابل قبول است. مالامود، ماهرانه توانسته با مقدمه چینی در پیرنگ داستان، خصوصیت‌های شخصیت‌ها، انگیزه‌های مورد نیاز و عناصر پیرنگی را تقویت کند.

داستان کوتاه «بقالی» نوشته‌ی برنارد مالامود از مجموعه داستان «کفش‌های خدمتکار» انتخاب شده است. کتاب «کفش‌های خدمتکار و داستان‌هایی دیگر» تعدادی از داستان‌های کوتاه این نویسنده را شامل می‌شود که اغلب آنها برای اولین بار است به فارسی ترجمه شده‌اند. «برنارد مالامود» داستان نویس آمریکایی برنده جایزه ملی کتاب آمریکا، پولیتزر و او. هنری است. او در کنار ریموند کارور، ریچارد فورد، فلیپ راث و سال به لو از نویسندگان مطرح قرن بیستم آمریکا است. پس از مرگ این نویسنده در سال ۱۹۸۶ جایزه سالانه‌ای به نام او، تشکیل شد که به بهترین نویسنده داستان‌های کوتاه اهدا می‌شود.■

نگاهی به داستان «روستایی پس از تاریکی»

نویسنده «کازوئو ایشی گورو»؛ مترجم «فرشید عطایی»؛ «میترا قاضوی»

"حقیقت در تاریکی است"

" روستایی پس از تاریکی" داستان مردی است به نام "فلچر" که بعد از سال‌ها به محلی بر می‌گردد که روزگاری در آن جوانی کرده است. نمی‌دانیم که این باز گشت خودخواسته بوده یا خیر! داستان با این جملات آغاز می‌شود:

"یک موقعی بود که می‌توانستم هفته‌ها بی‌وقفه به جاهای مختلف انگلستان سفر کنم و سر حال و قبراق باشم ... ولی حالا که سن ام بالا رفته خیلی راحت‌تر گیج و سرگردان می‌شوم. به همین دلیل وقتی پس از تاریکی به آن روستا رسیدم کاملاً احساس گیجی و سرگردانی می‌کردم.."

و در جای دیگر می‌خوانیم:

"... من حالا که سن ام بالا رفته وقتی مسافرت می‌روم گم می‌شوم."

در طی سفر فلچر هم با دوستان قدیمی خود یعنی " خانواده پترسون "و "راجر باتن " ملاقات می‌کند (نماد گذشته) و هم دختری را می‌بیند (حدوداً بیست ساله) که اورا به جمع جوانانی که مشتاق دیدارش هستند دعوت می‌کند (نشان و نمودی از آینده).

" آره مربوط به موقعی است که ما هنوز به دنیا نیامده بودیم ولی همه ما آدم‌های گروه تو را می‌شناسیم.

ما حتی از آن آدم‌های مسنی که آن موقع ها اینجا بودند هم بیشتر می دانیم..."

" نمی‌دانستم شما جوان‌ها این قدر به ما علاقه دارید..."

بافت داستان نمادین است و فضاسازی آن غریب و شگفت:

" در حالی که سکندری می‌خوردم در تاریکی به راه رفتنم ادامه دادم."

" در خیابان‌های پر پیچ و خم که نور ضعیفی روشنشان کرده بود قدم می‌زدم، قدم زدنی که انگار هرگز پایانی نداشت... خیابان‌ها در بعضی قسمت‌ها آن چنان تنگ می‌شد که دستم با کیفم به سطح دیوار کشیده می‌شد.."

" از کوچه‌های تنگ و تاریک می‌گذریم، از کنار خانه‌های مخروبه که به فشاری شاید در هم بشکنند ..."

" آن شب نم نم باران می‌بارید و آسمان بسیار تاریک بود."

" مه رقیقی بر فراز زمین حرکت می‌کرد..."

نور ضعیف است، تاریکی حکم فرماست، رابطه‌ها عجیب‌اند و شبهه برانگیز: (مثلاً حضور غیر منتظره‌ی راجر باتن دوست دوران کودکی فلچر در کانادا و اقامت هفت ساله‌اش در روستا. باتن به او می‌گوید:

" خب که اینطور، آمده‌ای اینجا" اگر که فکر کنیم باتن منتظر آمدن فلچر بوده، پر هم بی راه نرفته‌ایم. روابط دیگری از این دست در داستان فراوان‌اند که بیشتر به آن‌ها خواهیم پرداخت).

در روستا رویا و واقعیت در هم تنیده و مرزها به هم ریخته‌اند؛ هر چه پیش‌تر می‌رویم ناخودآگاه این گمان در ما تقویت می‌شود که مسافر گیج و گنگ ما شاید روحی است که پس از مرگ (تاریکی) در لابیرنت وجود خود گام گذاشته، تا با گذشته و در واقع با خویشتن خویش روبرو شود و در آینه‌ی دوستان قدیمی و روابط فراموش شده‌ای بنگرد که برآنند آنچه که رفته و آن چه که کرده را بر وی نمایان سازند.

به راستی چه اهمیتی دارد که فلچر پس از مرگ به روستا بازگشته باشد یا زنده، امّاگیج و گنگ و راه گم کرده، گذارش به روستا افتاده باشد.؟ "... وقتی مسافرت می‌روم گم می‌شوم"

مهم آن است که او در آینه چه می‌بیند، چگونه می‌بیند و چطور پاسخ می‌دهد.

متاسفانه از همان ابتدا در می‌یابیم که فلچر ما هرچند که سفرهای بیرونی زیادی داشته است، اما آدم سفرهای درونی (مهم‌ترین سفرها) نبوده و در سیر و سلوک باطنی‌اش ناکام مانده است و راه گم کرده.

با اولین جملاتی که بین او و دختر جوان رد و بدل می‌شود ما حسادت را می‌شناسیم و در بر خوردهای بعدی با خانواده‌ی پترسون و راجر باتن می‌توانیم خودخواهی و خود بزرگ بینی، میل فراوان به تحسین شدن، انواع توجیهات، فرار از واقعیت، دروغگویی و راحت طلبی را هم تشخیص دهیم.

استفاده از ضمیر اول شخص مفرد برای راوی آگاهانه است، هم برای آن که برتوان همدلی ما بیفزاید و بخواهد کسی را دوست داشته باشیم که دوست داشتن اش شاید، چندان هم آسان نباشد و هم ما را در جایگاه او (فلچر) بنشاند و بخواهد

که با او و در او به آینه‌ای بنگریم که ایشی گورو در برابرمان گذاشته است.

ببینیم حسادت از همان برخوردهای آغازین چگونه خود را نشان می‌دهد:

" شما یکی از آن آدم‌ها بودید، با دیوید مگیس و بقیه "

" آره ولی مگیس در آن بین آدم چندان مهمی نبود. برایم عجیب است که روی او انگشت گذاشته‌ای، آدم‌های خیلی مهم‌تر دیگری هم بوده‌اند.

" دیوید مگیس چند سال پیش آمده بود اینجا، او نیز همینطور بود، او هم کمی گیج و منگ بود. احتمالاً شما نیر به این حالت دچار خواهید شد. چون شما هم همیشه در سفرید.

" پس مگیس اینجا بود؟ او از آن آدم‌های مهم نبود، نباید گول این حرف‌ها را بخوری."

شرط می‌بندم مگیس نصف کارهای مرا برای جبران گذشته‌اش انجام نداده است. یا:

آیا از دیوید مگیس هم به همین شکل استقبال کردید؟

" مطمئنم حسابی کیف کرد، او همیشه خودش را مهم‌تر از آن چیزی که بود می‌داند."

شاید دختر جوان با درک و دریافت حس حسادت و تمایل به" مهم بودن " در فلچر است که پس از دیدار مجددشان انگشت بر نقطه ضعف او می‌گذارد:

"وندی می‌گوید مگیس در آن گروه یکی از آدم‌های جالب بود ولی شما از نظر او آدم مهمی هستید، از نظر او شما واقعاً آدم مهمی هستید."

پس از اولین ملاقات با دختر، فلچر به بهانه‌ی خستگی از او جدا شده، وی را پشت در گذاشته و به خانه‌ی پیترسون ها وارد می‌شود خانه‌ای که دری کوتاه دارد و برای ورود به آن باید خم شد و قوز کرد، تمثیلی عرفانی به معنای زیرپا گذاشتن خودخواهی و خود بینی. فلچر وارد خانه می‌شود و بر جای میزبان می‌نشیند و به دلخوری او اهمیتی نمی‌دهد.

"... ولی من از بابت این که جای گرمی پیدا کرده بودم و می‌توانستم در آنجا استراحت کنم به قدری خوشحال بودم که اهمیتی به این موضوع نمی‌دادم".

پس از مدتی پی می‌برد که خانه خانه‌ی قدیمی خودش است. در خانه او را به یاد می‌آورند اما او هیچکس، حتی معشوق قدیمی خویش را به خاطر ندارد و به آن چه که پیرامونش می‌گذرد بی اعتناست:

" بار دیگر کسی داشت با من صحبت می‌کرد، شاید سوال دیگری می‌پرسید ولی من گوش نمی‌کردم.

" واقعاً نیاز دارم دراز بکشم و چشم‌هایم را ببندم. "

"خب پس برو یک چرتی بزن، به ما هم فکر نکن. "

"پشت به اتاق روی تخت دراز کشیدم."

در طی سفر فلچر هم دلخوری و ترشرویی اطرافیان را نادیده می‌گیرد و هم ترجیح می‌دهد از کنار صفاتی که دوستان قدیمی به وی نسبت می‌دهند (حالا شده مثل بچه گداها، یک مشت گوشت و لباس پاره پاره‌ی بوگندو..) بی اعتنا بگذرد. و حتی جایی در میان خواب و بیداری از خود می‌پرسد این حرف‌ها در باره‌ی من است یا دیوید مگیس؟

وقتی از خواب بیدار می‌شود اتاق هم تاریک‌تر شده و هم سردتر، معشوقه‌ی قدیمی به سراغش می‌آید:

"...من خیلی وقت است که منتظرم تو برگردی...هر چیزی که می‌گفتی برایم مثل جواب یک سوال بود... سال‌ها بود که می‌خواستم بگویم تو زندگی مرا نابود کرده‌ای ..."

و در پاسخ می‌شنود:

" من شما را به جا نمی‌آورم ...من در مورد خیلی چیزها اشتباه کردم ولی من هیچ وقت ادعا نکردم که جواب سوالی را می‌توانم بدهم. من در آن سال‌ها می‌گفتم که وظیفه‌ی ما است، وظیفه‌ی همه‌ی ما که به بحث و مناظره کمک کنیم، ما در مورد مسائل معمولی و پیش پا افتاده خیلی بیشتر از مردم معمولی اینجا اطلاعات داشتیم، اگر کسانی مثل ما خودشان را کنار می‌کشیدند و می‌گفتند که به اندازه‌ی کافی اطلاعات ندارند، دیگر چه کسی باقی می‌ماند که ابتکار عمل را به دست بگیرد؟ ..."

زن: "...فلچر تو با من عشقبازی می‌کردی... برایم عجیب است که یک زمانی می‌توانستی مرا به هیجان بیاوری..."

فلچر: " ولی من شما را به یاد نمی‌آورم، از این گذشته من این روزها دیگر وقت عشق ورزی ندارم. من دل مشغولی‌های دیگری دارم، دل مشغولی‌های جدی‌تر ..."

"چرا نمی‌آیی پیش ما؟ خوابت را که کرده‌ای، خیلی چیزها را باید پاسخ بدهی."

امّا پاسخ فلچر این است: "...من همین الان می‌خواهم به کلبه‌ی آن دختر جوان بروم، می‌خواهم به آن‌ها بگویم با انرژی خود چه کار کنند، با رویاهای خود چه کار کنند، با اشتیاق خود برای دستیابی به خوبی‌های ماندگار این دنیا چه کنند. نگاهی به خود بیندازید: یک مشت بدبخت که توی کلبه‌تان قوز کرده‌اید و از انجام دادن هر کاری می‌ترسید، می‌ترسید که دست به کاری بزنید فقط به خاطر

این که ما یک زمانی مرتکب یکی دو تا اشتباه شده بودیم..."

و در ادامه می‌گوید که سطح فکر آن‌ها بر خلاف جوانان پایین است و به سرعت از اتاق بیرون می زند و پا به درون تاریکی شب می‌گذارد.

فلچر به آینه‌ای که خانواده‌ی پیترسون (مشخصاً زن) در برابرش می‌گذارند پشت می‌کند و می‌رود.

به راستی دستاورد کدام یک بیشتر است؟ ره آورد مردی که عمری را به سفر گذرانده، اما اشتباهاتش را نمی‌پذیرد و آن‌ها را حتی اگر به نابودی زندگی یک زن منجر شده باشد، در حد یک یا دو خطا می‌داند و تقلیل می‌دهد. مردی که بر خلاف آن چه که ادعا دارد (دعوت به مباحثه) از پاسخگویی پرهیز می‌کند و انواع توجیهات را به کار می‌گیرد تا مسئولیت نپذیرد. کسی که سعی بر حفظ فاصله‌اش با اهالی روستا دارد و آن‌ها را مشتی بدبخت می‌داند با سطح فکری پایین و در نهایت هم به امید آینده‌ای نا معلوم از مواجهه‌ی با خویش می‌گریزد و فرار می‌کند؛

و یا دستاورد زنی که در روستا مانده و با آن چه که از مرد آموخته زندگی کرده و در نهایت دریافته که آموخته‌های اش اشتباه بوده؛ که زندگی‌اش نابود شده. زنی که شجاعت آن را داشته که از خود بپرسد چطور روزگاری مسحور چنین آدمی شده و پاسخ سوال های اش را در او (گوشت بو گندو) جستجو می کرده و هیجان زده می‌شده؟ زنی که شهامت آن را داشته که در آینه بنگرد و مهمترین کار را انجام دهد:

" تغییر کند. "

فلچر از خانه بیرون می زند و در پی دختر جوان که منتظرش بوده راهی می‌شود تا به جمع جوانان مشتاقی بپیوندد که مهم می‌دانندش.

و در این بین " راجر باتن" را می‌بیند. او دوست دوران کودکی (ده سالگی) فلچر است، پسری نحیف و تنها و با آن که در آن زمان مورد آزار و اذیت‌های شدید فلچر واقع می‌شده باز هم او را مثل بت می‌پرستیده.

" بعدش فهمیدم که من آن مرد را می‌شناسم ما از ده سالگی به این طرف همدیگر را ندیده بودیم...

فلچر دروغ می‌گوید:

گفتم: " راجر من با این خانم جوان دارم می‌روم...آن‌ها دور من جمع شده‌اند تا از من استقبال کنند وگرنه بلافاصله دنبال تو می‌گشتم، می‌خواستم امشب حتی اگر شده نخوابم و بیایم دنبال تو بگردم. با خودم می‌گفتم مجلس آشنایی با این جوان‌ها امشب هر چقدر هم طول بکشد باز هم می‌روم و در خانه‌ی راجر را می‌زنم.

در قسمتی از داستان از قول راجر می‌خوانیم:".. همیشه به آن‌ها می گویم‌فلچر مرا به یاد نخواهد آورد، چرا باید پسر استخوانی‌ای را به یاد داشته باشد که همیشه مورد آزار او قرار داشت و گوش به فرمانش بود..." او احتمالاً دروغ فلچر را می‌فهمد، امّا با متانت چنین پاسخ می‌دهد:

" می دانم سرت چقدر شلوغ است ولی ما باید با هم صحبت کنیم از قدیم‌ها حرف بزنیم"

فلچر گذشته را به خاطر می‌آورد:

در آن روزها راجر باتن من را مثل بت می‌پرستید، من هم در عوض او را آزار می‌دادم، با این همه من و او به طرز عجیبی اعتقاد داشتیم که این آزارهای من به نفع خود اوست، این که وقتی در زمین بازی مدرسه ناغافل توی شکمش مشت می‌زدم ... و یا دستش را می‌گرفتم و می پیجاندم تا این که گریه‌اش در می‌آمد، تمام این کارها را به این دلیل انجام می‌دادم که حسابی خشن و محکم شود... نتیجه‌ی چنینرفتارهایی از سوی من موجب شد که او از من بترسد و خجالتی و ترسو شود "

فلچر این خاطرات را بدون ذره‌ای پشیمانی به یاد می‌آورد و در مجموع همه‌ی آن رفتارهای آزار دهنده را به نفع باتن می‌داند.

باتن اما در این مدت، گذشته‌ی خود را عمیقاً نگریسته، آن را کاویده زیر رو کرده و با شهامت با آن روبرو شده، راجر باتن کسی را مقصر نمی‌داند و محکوم نمی‌کند و به دنبال پاسخ‌های قطعی نیست، او از سیر و سلوک باطنی خویش با دست پر باز گشته: کاه را به باد داده و گندم را درو کرده است...

" البته شاید اگر با من به آن شکل رفتار نمی‌کردی من هرگز در پانزده سالگی آن قدر خشن نمی‌شدم.

در هر حال من بارها از خودم پرسیده‌ام که اگر چند سال بعد همدیگر را می‌دیدیم چه اتفاقی می‌افتاد؟

مطمئناً شرایط بین من و تو فرق می‌کرد. "

"پس از این که از کانادا رفتی من همچنان تو را مثل بت می‌پرستیدم...اگر فلچر من را در حین انجام دادن فلان کار می‌دید در مورد من چه فکری می‌کرد؟"

"وقتی به گذشته نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم چه آدم خشنی بودی البته منظورم این نیست که حالا هم همینطور هستی. ما همه تغییر می‌کنیم."

باتن با گذشته مواجه می‌شود و می‌آموزد، تغییر او بسیار عمیق‌تر است و نمی‌گذارد بر خلاف خانواده‌ی پیترسون تلخ باشد ترش رو و کینه توز!

"راجر باتن رو کرد به من صورتش در مهتاب آرام و تقریباً مهربان بود."

او بخشش را آموخته است و همین به او توانایی آن را داده که در گذشته نماند، او گذشته را به گذشته سپرده است.

" گفت: با این همه الان دیگر وقت بخشش است تو نباید خودت را خیلی ناراحت کنی ..."

راجر باتن دیگر نه خجالتی است و نه ترسو، او بر خلاف پیترسون ها از این نمی‌ترسد که فلچر با جوان‌ها تماس داشته باشد و حتی درک می‌کند که او به عزت نفس احتیاج دارد:

" من نباید تو را سرزنش کنم. تو حق داری کمی عزت نفس برای خود دست و پا کنی."

اوست که به فلچر می‌گوید گول خورده و راهنمایی‌اش می‌کند تا به خانه‌ی وندی برسد و در نهایت این راجر باتن است که قهرمانانه در کنار فلچر گام بر می‌دارد:

" ...ولی رفیق باید بگویم که از نظر بدنی وضع تو خیلی بدتر از من است، من در مقایسه با تو یک قهرمانم...تو تبدیل شده‌ای به یک ولگرد خانه به دوش پیر و کثیف"

و با اوست و در کنار اوست که فلچر برای اولین بار پس از ورودش به روستا به دشتی وسیع و فراخ گام می‌گذارد و در آنجاست که آسمان با نور ماه روشن می‌شود:

"... در آن لحظه ماه پیدایش شد و من‌دیدم ما در لبه‌ی یک دشت پر چمن فراخ ایستاده بودیم، آن قدر فراخ که به نظر من بسیار فراتر آز آن چیزی بود که من در زیر نور ماه می‌دیدم."

راحر باتن با چهره‌ای که در نور ماه آرام است و مهربان به فلچر از بخشش می‌گوید و تغییر.

او می‌خواهد به یاد فلچر بیاورد که تنها از طریق مواجهه‌ی شجاعانه با گذشته و پذیرش آن است که می‌توانیم خود و دیگران را بفهمیم و ببخشیم. فقط و فقط از این طریق است که می‌توان از بند گذشته رها شد.

"...گفتم کاملاً درست می گویی. بعد هم رویم را برگرداندم ودر تاریکی اطراف را نگریستم."

بار دیگر فلچر از آینه‌ای که باتن در برابرش گرفته رو بر می‌گرداند و به آتش گرم و چای داغ وکیک های خانگی وغذای خوشمزه فکر می‌کند و به تحسین و تمجیدهایی که انتظارش را می‌کشد:

"...من به دنبال همین خانم... وارد کلبه می‌شوم و آن‌ها نیز برایم کف می‌زنند، همه‌شان دور تا دورمن با چهره‌هایی لیخند به لب تحسینم می‌کنند. تمام این‌ها انتظار مرا می‌کشند. منتها راه گم کرده‌ام."

راحر باتن به کمک اش می‌آید ومی گوبد: " آن دختر تو را گول زده کلبهٔ وندی دور است ... باید با اتو بوس بروی. به اندازه یک سفر طولانی طول می‌کشد... ولی ناراحت نباش نشان می‌دهم کجا باید سوار اتو بوس بشوی. " و ادامه می‌دهد: "حرفم را باور کن آن اتو بوس همیشه موجب شادی و خوشحالی است. همیشه پر نور است و همیشه آدم‌های شاد سوارش هستند... آن‌ها می‌خندند و شوخی کنند...وقتی سوار اتو بوس شدی احساس گرما و راحتی می‌کنی..."

باتن وفلچر با هم به روستا بر می‌گردند و در میدان – جایی که اتو بوس می‌آید از هم خداحافظی می‌کنند.

"... شب در سکوت مطلق فرو رفته بود ولی صحبت‌هایی که راجر باتن در باره اتوبوس کرده بود، مرا به وجد می‌آورد. ازاین گذشته، به فکر استقبالی بودم که قرار بود ددر پایان این سفر ازمن بشود و همینطور به چهره جوان‌هایی فکر می‌کردم که من را تحسین می‌کردند و در اعماق وجودم خوش بینی را حس می‌کردم."

خود را درمیدان کنار فلچر ایستاده می‌بینم و به تاریکی روستا می‌اندیشم و به اتو بوسی که قرار است از راه برسد، اتو بوسی که پر نور است و گرم، باآدم هایی که همیشه شاد اند و خندان.

آیا این ازخوش شانسی ماست که راجر باتن راست نگفته باشد و اتوبوس هرگز از راه نرسد؟■

یادداشتی بر رمان «بر دیوار کافه»

نویسنده «احمدرضا احمدی»؛ «بابک ابراهیم‌پور»

می‌گویند هر شاعر خوبی لزوماً نویسنده‌ی خوبی نیست؛ و البته برعکس. احمدرضا احمدی نامی آشناست که او را به اشعار زیبایش می‌شناسیم. نگاهی داشته باشیم به رمان این شاعر و نویسنده: ((بر دیوار کافه.))

رمان "بر دیوار کافه" نوشته‌ی احمدرضا احمدی است که در سال ۱۳۹۴ توسط نشر ثالث به چاپ رسیده است.

شخصیت اصلی این داستان، دانشجوی سینماست که در فقر زندگی می‌کند و مجبور است به شغل‌های مختلف و موقتی رو بیاورد. چند فیلم ناموفق می‌سازد و شکست می‌خورد. اما ناگهان فیلم پر فروشی می‌سازد و پول خوبی گیرش می‌آید! او همیشه به کافه‌ای می‌رود که پیرمردی صاحب آن است. بر دیوار کافه یادگاری‌هایی توسط افراد مختلف نوشته شده که توجه این فیلمساز را جلب می‌کند. او یک بار یواشکی تمام آن نوشته‌ها را یادداشت می‌کند. بیست نوشته جمع آوری می‌شود. تصمیم می‌گیرد آن بیست نفر را جمع کند و از آنها فیلم بسازد. از آن‌ها می‌خواهد داستان زندگی‌شان را برایش تعریف کنند. او به همراه تیم فیلمبرداری سراغ تک تک این افراد می‌رود و سرگذشت زندگی‌شان را ضبط می‌کند.

شخصیت اصلی این داستان، دانشجوی سینماست که در فقر زندگی می‌کند و مجبور است به شغل‌های مختلف و موقتی رو بیاورد.

این رمان در ۸۲ فصل کوتاه روایت می‌شود. نویسنده تمام سعی‌اش را کرده تا در هر فصل یک داستان کوتاه خلق کند اما ناموفق بوده. ما در این رمان می‌بایست با بیست شخصیت و با بیست داستان متفاوت مواجه باشیم اما متاسفانه گویا نویسنده با ناشی گری از پس خلق این بیست شخصیت بیرون نیامده. آدم‌ها در حد تیپ باقی می‌مانند و گاهی حتی به تیپ هم نمی‌رسند. فیلمساز در داستان قرار است بیست زندگی را به صورت داستانی برایمان روایت کند اما تنها به ما بیست گزارش کوتاه تحویل می‌دهد. مخاطب اصلاً نمی‌فهمد این انسان‌ها کیستند؟ چه می‌کنند؟ جایگاهشان در این رمان چیست و چه کارکردی در پیشبرد داستان دارند؟ چرا همه‌شان شبیه هم هستند و می‌خواهند خودکشی کنند یا حداقل تمایل به انجام این کار دارند؟! این بیست نفر همانند شبح می‌آیند و می‌روند و هیچ کمکی به ارضای کنجکاوی مخاطب نمی‌کنند و قصه را پیش نمی‌برند. داستان، قصه و طرح درست و درمانی هم ندارد. این آدم فیلمساز می‌خواهد زندگی این بیست نفر را در فیلم روایت کند. خب که چه؟ چه بشود؟ و چرا نویسنده آنقدر ناحرفه ای و آماتور است در شخصیت پردازی این بیست نفر؟ بزرگ‌ترین نقطه ضعف این داستان، عدم وجود یک راز یا یک معماست که مخاطب را تا پایان داستان کنجکاو نگه دارد. ۸۲ فصل کوتاه به صورت داستان‌های کوتاه و ناقصی درآمده‌اند که هیچگونه نقطه اتصالی باهم ندارند تا رمان از یکدستی برخوردار باشد.

پی رنگ در این داستان بسیار ضعیف است. ما ابتدا با یک دانشجوی فقیر و بی پول طرف هستیم که برای امرار معاش دست به هر کاری می زند، چند فیلمش شکست خورده و غمگین است؛ و بعد ناگهان یک فیلم پرفروش می‌سازد و پولدار می‌شود! خب چگونه و چطور این اتفاق می افتد؟! نباید بیان شود؟ یا مثلاً همین فرد چگونه آدرس این بیست نفر را پیدا می‌کند تا برای مصاحبه نزدشان برود؟ چه کسی آدرس این افراد را دارد؟ نباید بیان شود؟ چگونه هر بیست نفرشان بدون کمترین مخالفتی حاضر می‌شوند پای دوربین بیایند و زندگی خودشان را برای فیلمبردار توضیح دهند؟

نویسنده بیش از حد اتفاقات را توضیح می‌دهد. کار نویسنده توضیح دادن نیست، نشان دادن است. نویسنده گاهی آنقدر توضیح می‌دهد و تکراری توضیح می‌دهد که خواننده واقعاً کلافه می‌شود و پارگراف ها را رد می‌کند. توصیفات زیاد و اضافه است. بیشتر این توصیفات از زبان آن بیست شخصیت (تیپ!) بیان می‌شود و معلوم نیست این شخصیت‌ها قرار است داستان زندگی‌شان را برای شخصیت فیلمساز تعریف کنند یا مدام توصیف کنند. توصیف‌هایی شاعرانه که سر و ته ندارند و معلوم نیست می‌خواهند چه چیز را به خواننده نشان دهند! چه درکی از داستان به مخاطب ارائه دهند؟ این توصیفات بسیار ذهنی، غیر ملموس، احساسی و غیر واقعی هستند و مخاطب نه تنها از خواندن این توصیفات لذت نمی‌برد، بلکه به بیهودگی آنها

پی می‌برد. این توصیفات هیچ کمکی به فضاسازی و یا خلق موقعیت داستانی نمی‌کند. زبان داستان به شدت ((غیر داستانی)) است!

نیمی از داستان بر محور این بیست نفر و قصه‌هایشان می‌گذرد. درواقع نویسنده می‌بایست آنقدر در شخصیت پردازی استاد باشد که بتواند بیست شخصیت متفاوت خلق و قصه‌هایشان را روایت کند. اما وقتی سرگذشت و خُلقیات این بیست نفر را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که این بیست نفر چقدر شبیه به همند! همه از خودکشی حرف می‌زنند، عاشق هنر هستند. به شاعران سوررئالیست عشق می‌ورزند و موسیقی و موزار را دوست دارند! نویسنده در خلق شخصیت‌هایی متنوع، ناتوان بوده است.

آن بیست فصلی که بیست شخصیت در هر کدام از آنها حضور دارند بسیار سطحی و عجله‌ای روایت شده. نویسنده ما را به عمق دردها و قصه‌های هرکدام از شخصیت‌ها نمی‌برد. هر شخصی می‌آید، چند پاراگراف حرف می زند و بعد قصه‌اش تمام می‌شود. ما نمی‌فهمیم خب که چه؟! به چیزی پی بردیم؟ این شخص که بود؟ چه گفت؟ چرا داستان زندگی‌اش را تعریف نکرد؟ گویا نویسنده به همین سطحی نویسی بسنده کرده و برای به اتمام رساندن فصل‌ها عجله داشته است. برای مثال در فصل چهل (یادگاری شماره ۱۴ بر دیوار کافه) چه چیزی به مخاطب ارائه می‌دهد؟ مردی که به آپارتمان زنی می‌رود و هر دو از پیری حرف می‌زنند و بعد فصل تمام می‌شود. همین؟ خب که چه؟

داستان مشکل دیالوگ نویسی نیز دارد. به این مثال توجه کنید:

شب به منزل خانم و آقای دکتر تلفن کردم. گوشی را خانم دکتر برداشت، گفت: ((بفرمایید از بیمارستان تلفن می‌کنید؟ من صبح دستور دادم هر دو جوان را بستری کنند، دستور دواها را هم برایشان نوشته‌ام. اگر باز سوالی داشتید من بیدار هستم.))

گفتم: ((خانم دکتر من از بیمارستان تلفن نمی‌کنم. کار دیگری با شما دارم که هیچ ربطی به حرفه پزشکی شما ندارد. من نوشته شما را روی دیوار کافه پیرمرد خواندم. شیفته‌ی این نوشته شدم. شماره تلفن شما را از پیرمرد گرفتم.))

خانم دکتر گفت: ((موضوع کمی مشکوک است. اما ما پزشکان حرف همه را باور می‌کنیم حتا شما را که نمی‌شناسم. شاید شما قصد ترور مرا دارید! نه شوخی می‌کنم. من آدرس آپارتمان را به شما می‌دهم. شما مثل اینکه خیلی عجله دارید برای ملاقات با من.))

من گفتم: ((بله.))

گفت: ((من و همسرم شب سه شنبه ساعت هشت در انتظار شما هستیم. شما مهمان شام ما خواهید بود. من از شما خداحافظی می‌کنم. تلفن را بیش از این نمی‌توانیم اشغال کنیم. من از بیمارستان منتظر تلفن هستم. شب به خیر.))

فیلمساز به خانه‌ی دکتر زنگ می زند و می‌گوید شیفته‌ی نوشته‌اش بر دیوار کافه شده. نه می‌گوید می‌خواهد به خانه‌ی دکتر برود و نه می‌گوید می‌خواهد از آنها فیلم بگیرد، فقط می‌گوید از آن نوشته خوشش آمده. چرا دکتر آدرس را به فیلمساز می‌دهد و با او قرارداد ملاقات می‌گذارد؟ این اشتباه فاحش ناشی از این است که نویسنده پیش زمینه‌ی فکری خود را کامل برای مخاطب بیان نکرده. مخاطب باید همینجور الله بختکی حدس بزند که مخاطبان فیلمساز علم غیب دارند که قرار است از زندگی آنها فیلم ساخته شود!

در نهایت این اثر بسیار ضعیف حتی توانایی این را ندارد که یک خواننده‌ی آماتور را اقناع کند. رمان دارای هیچ انسجامی نیست.

نویسنده مدام در داستانش حرف می زند. فقط حرف می زند. حرف‌های تکراری و خسته کننده. توضیح می‌دهد. قصه را رها می‌کند و مدام توصیف می‌کند. خواننده می‌تواند به راحتی صفحات را رد کند بی آنکه به داستان آسیبی برسد. این رمان طرح درست و درمانی هم ندارد. فیلمسازی می‌رود در کافه‌ای می‌نشیند، از یادگاری‌های نوشته شده بر دیوار خوشش می‌آید و همینجور ناگهانی تصمیم می‌گیرد از آنها فیلم بسازد!

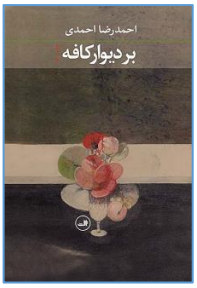

رمان دارای ایرادهای نگارشی بسیاری است. نقطه گذاری، ویرگول و... رعایت نشده. افعال تکراری زیاد به چشم می‌خورد. افعالی که می‌توانست به قرینه‌ی لفظی حذف شود.

در نهایت این اثر بسیار ضعیف حتی توانایی این را ندارد که یک خواننده‌ی آماتور را اقناع کند. رمان دارای هیچ انسجامی نیست. ■

مروری بر «رازها» ی کنوت هامسون بر اساس شخصیت‌پردازی

«مریم غفاری جاهد»

کنوت هامسون نویسنده بزرگ نروژی که بی‌تردید یکی از بزرگترین نویسندگان اسکاندیناوی به شمار می‌رود، در سال 1859در شمال نروژ در یک خانواده فقیر روستایی پا به عرصه وجود نهاد. دوران کودکی و قسمتی از زندگانی اولیه خویش را در نردلند گذرانده و سپس به پایتخت رفت. دوران بدبختی «هامسون» از این پس آغاز شد، چه که مدت‌ها با فقر و بدبختی به آوارگی عجیبی دچار شد. تحصیلات اولیه‌اش چندان استحکامی نداشت و به هر کاری که دست می‌زد به زودی آن را رها می‌نمود و اعمالش به صورتی درآمده بود که همه فکر می‌کردند او شخصیت مهمی در زندگی خویش ندارد. بیست ودو ساله بود که وطن خویش نروژ را ترک گفت و به آمریکای شمالی رفت. از ابتدای جوانی هامسون که می‌دانست صاحب قریحه‌ای است گاهگاه ذوق خویش را در ادبیات آزمایش می‌کرد، تا آنکه از سال ۱۸۸۳ به بعد حرفه اصلی خویش را نویسندگی قرار داد و به تدریج آثاری منتشر کرد، که در جهان ادب ممتاز بود. با انتشار کتاب گرسنه در سال ۱۸۸۵ شهرت هامسون به اوج خویش رسید. در سال ۱۹۲۰ برنده جایزه نوبل گردید و بالاخره در سال ۱۹۵۲ در ۹۳ سالگی زندگی را بدرود گفت.

وی در داستان‌هایش به طرح مسائل فلسفی و کاوش در درون شخصیت‌ها می‌پردازد.

رمان "رازها" یکی از رمان‌های زیبای اوست که در این مقاله بررسی می‌شود

بررسی رمان

در رمان رازها، شخصیت مردی مورد بررسی قرار می‌گیرد که رفتارهای خاصی دارد. مردی که به طور تصادفی وارد شهری می‌شود، خیلی زود عاشق دختری می‌شود که نامزد دارد و سرانجام با ناامیدی، خودکشی می‌کند. در این داستان دو نوع روایت وجود دارد. کل د استان از زبان "راوی دانای کل محدود" روایت می‌شود اما زاویه دید اول شخص هم در جای جای داستان دیده می‌شود.

با اینکه راوی دانای کل است؛ همه چیز را فاش نمی‌کند. می‌گذارد ناگل دروغ‌هایش را خوب بگوید و خودش به آنها اعتراف کند و خود واقعی‌اش را بنماید. راوی بیشتر از زبان ناگل حرف زده و افکار و احساسات او را بیان کرده و در صفحات متعددی تنها با تک گویی درونی ناگل مواجهیم.

مکان داستان نیزمحدود به جایی است که ناگل در آنجا یاشد؛ بنابراین زبان دانای کل در اختیار "شخصیت اصلی داستان" است. راوی فاش نمی‌کند که در جعبه ویولن چه چیزی است و یا آن زنی که به دیدار ناگل آمد که بود و این راز همچنان سربسته می‌ماند تا خواننده از گفت و گو های ناگل با مینوت درباره پذیرش یک کودک حدس بزند که پدر کودک، ناگل است و مادرش آن زنی که زمانی محبوب بوده است.

همچنین موضوع تلگراف‌هایی که ناگل برای خودش پست کرده و در معرض دید قرار د اده است: "تلگراف‌ها ظاهراً به معامله مهمی مربوط می‌شدند زیرا صحبت از شصت و دو هزار کرون در ازای یک قطعه زمین بود "(ص ۱۴)

او تلگراف‌ها را با بی اعتنایی کناری می‌اندازد. بعداً اعتراف می‌کند که آنها را خودش نوشته و فرستاده است و هدفش جلب توجه و احترام بوده است.

طنز گفتار ناگل و همچنین حالات و افکار روان پریشانه اش که موضوع اصلی داستان است از تک گویی درونی خودش مشخص می‌شود.

ناگل با خودش حرف می زند و طی دنبال کردن جریان سیال ذهن خیلی چیزها به یاد می‌آورد. او از طریق زاویه دید درونی، دیدار خود را با مادمازل کیه لاند و ترسیدن او شرح می‌دهد و همینطور آشنایی با زن فقیری که تخم مرغ می‌فروشد. این زن او را یاد عشق قدیمی خودش می‌اندازد. زنی که با یکی از تلگراف چی های کابل واک ازدواج کرده است:

"تصمیمش را گرفته‌ام و احسان و کمک را به تخم مرغ فروش هدیه می‌کنم فقط برای چشم‌های زیبایش."(ص ۴۶)

ناگل دارای شخصیتی نامتعادل است. او ظاهراً به‌طور تصادفی وارد شهری شده و از آنجا خوشش آمده و تصمیم گرفته مدتی بماند. ابتدا به حرف آوردنش مشکل است اما بعداً آنقدر حرافی می‌کند که همه از او خسته می‌شوند.

در جیبش مدالی دارد که ادعا می‌کند به خاطر شجاعت به او داده‌اند اما به داگنی اعتراف می‌کند که آنرا خریده است اسم روی آن هم پاک شده و معلوم نیست متعلق به چه کسی است.

بیش از حد دست و دلباز است. به سارا (مستخدم هتل) قول لباس پوستی و دستبند می‌دهد، سگی می‌خرد و به صاحب هتل هدیه می‌کند برای اینکه خودش و پولداری‌اش رابه رخ بکشد. اسم سگ ماده را یاکوبسن می‌گذارد که نامی مردانه است. بدون جلب توجه به دیگران کمک می‌کند غیر مستقیم برای مینوت لباس می‌فرستد و مبل قراضه مارتا را به

عنوان عتیقه از او می‌خرد و مبلغ کلانی برایش می‌پردازد.

او آدمی است که سعی می‌کند دیگران را نجات دهد در همان خلوت خودش قضیه نجات دادن جوانی که از کشتی پرت شده و او نجاتش داده تعریف می‌کند و با خودش فکر می‌کند اگر کارلسن را نیم ساعت قبل از خودکشی می‌دید به او می‌گفت افتخار مرگش را با نقل قول از یک شاعر خراب نکند بلکه از یک جغرافیا دان نقل کند که کمتر رسوا کننده است. در میان افکارش فکرش منحرف شده به سمت «سارا» یا «کیه لاند» یا «مینوت» می‌رود و درباره آنها حرف می زند.

ناگل دارای شخصیت متضادی است. گر چه در رفتار با آدمهای دیگر هم نوع متفاوت خود را نشان می‌دهد و فلسفه بافی هایی دارد اما در تنهایی به شخصیتی روان پریش تبدیل می‌شود. همان شخصیتی که بخشی از داستان را مدیون دیدگاه او هستیم. کابوس‌ها و رویاهای عجیبی که تعریف می‌کند نشان از روح اشفته او دارد که به داستان جنبه سوررئالیستی و وهم الود می‌بخشد.

از شبی روشن و به قول خودش سطبر و سنگین حرف می زند که مردی جن زده تنها با نگاهش، او را به سوی جنگل برده است در آنجا برجی دیده و دختری که به او کمک کرده در آنجا استراحت کند و نیمه شب با صدای آواز بیدار شده و فرشته‌های کوتوله کوری را دیده است:" هزاران موجود بی آلایش کور کننده از فرط سپیدی به رویم می افتند فرشته‌هایی کوچکند که مرا با دیواری از نور احاطه می‌کنند. شاید یک میلیون هستند که از کف اتاق تا سقف گسترده می‌شوند و آواز می‌خوانند، آواز می‌خوانند برهنه و بی الایشند .... برج پر از فرشتگان کور و آواز خوان بود "(ص ۱۱۵)

و بعد می‌بیند که آن دختر هم کور است.

پس از تحقیق درباره آن برج می‌فهمد پیر مردی جن زده در آن برج زندگی می‌کند به سراغ برج می‌رود با جسد دختر که از برج به پایین پرت شده مواجه می‌شود.

این رویا ها نشان دهنده روح ایده ال طلب اوست که به‌سوی پاکترین موجودات هدایتش می‌کند. کور بودن فرشته‌ها و آن دختر هم دلیل بر خواست قلبی اوست. دوست دارد دیگران کورکورانه در دست او باشند همانطور که آدمها را فریب می‌دهد تا خودی نشان دهد:" فریب هر چه بزرگتر باشد موفق‌تر است. انسان نام تو خر است و مثل خر می‌توان سرت را به هر سو کشاند."(۴۶)

موضوع محوری رمان خودکشی و دلایل آن است. ناگل خود شیشه زهری به همراه دارد و آماده خودکشی است و مدام درباره علت خودکشی کارلسن فکر می‌کند. شخصی هم در دریا خودکشی کرده بوده که ناگل نجاتش داده و دکتری که ناگل با او هم صحبت شده نیز اعتقادی راجع به خودکشی دارد:

دکتر اعتقاد دارد که نه فقط اهل حکمت بلکه همه باید خودکشی کنند تا "دنیا را از بشریت برهانیم و از آن محو شویم " (ص ۱۹۰)

مساله مهمی که تا مدتها ذهن ناگل را مشغول می‌کند خودکشی جوانی به نام کارلسن است.

این مرد در جنگل خودکشی کرده و جسدش در حالی پیدا شده که هر دو مچ، رگ زده شده است "می گویند او در حالیکه روی یک تکه کاغذ می‌نوشته راه می‌رفته است. ضمناً این هم یکی از عادات او بوده. در این مدت می‌توان تصور کرد که او خواسته با چاقو یا چیزی از این قبیل نوک مدادش را تیز کند و بعد تصادفاً افتاده است و درست شریانهای دو دست یکی پس از دیگری پاره شده است ولی این نکته واقعیت دارد که نوشته مختصری در دست داشته: امید که دشنه پولادت تیزی اخرین جواب رد تو را داشته باشد."(صص ۱۸-۱۹)

افکار مالیخولیایی به سرش هجوم می‌آورد. هرگاه تنها می‌شود در افکار خود غوطه می‌خورد از این شاخه به آن شاخه می‌پرد، برای خودش فلسفه می‌بافد و برایش مهم است که کارلسن چرا خودکشی کرده و در لحظه مرگ چه احساسی داشته زیرا خودش هم قصد خودکشی دارد:"کارلسن کشیش بگو ببینم چرا صورتت را در یک گودال آب کثیف کردی؟ ایا روزی خواهیم دانست که این کار را برای پنهان داشتن اضطرابهای احتضار کرده‌ای یا فقط برای اینکه دچار تشنج شده بوده‌ای؟...از چه رو برای ارتکاب عملت به جنگل رفته‌ای؟ با آن بهتر از جاده یا دریا اشنا بودی؟ پسرک تمام روز را در جنگل ول می‌گشته آی آی آی ۱"(صص ۴۲-۴۳)

جمع بندی

در یک نگاه کلی هدف داستان طرح موقعیت مردی احساساتی است که نمی‌داند هدفش از زندگی چیست یا می‌داند و پیدا نمی‌کند. او مردی فیلسوف است که به دنبال زندگی آرمانی است و مدینه فاضله‌ای را طلب می‌کند که در دسترسش نیست، اما به جای مبارزه برای دستیابی به آن، ترجیح می‌دهد خود را از صحنه کنار بکشد. تفاوت عمده او با سایرین در این است که زندگی را طور دیگری می‌بینند. ناگل به دنبال بهانه‌ای برای زندگی است اما گویا پس از یافتن بهانه نیز، به راحتی آنرا رها می‌کند زیرا به دنبال تنوع است. زنی که ازشهر دیگری برای دیدن او آمده و با نام دیگری او را صدا می زند، زنی بوده که روزگاری دوستش داشته و برایش موجب تنوع بوده است حتی از او فرزندی دارد ولی در زمان وقوع داستان دیگر اینطور نیست و از آن زن فراری است. سایر زنهای زندگی‌اش هم همین نقش را دارند او آدمی سر در گم است و چیزهایی او را خوشحال می‌کند که موجب خاص شدنش بشود. به دنبال جلب توجه دیگران است و اینرا از نامه‌هایی که برای خودش فرستاده و همچنین جعبه ویولن پر از لباسش و همه کارهایی که برای مردم آن شهر انجام می‌دهد می‌توان فهمید.■

کنوت هامسون، رازها، ترجمه قاسم صنعوی، نشر گل آذین،۱۳۸۶

داستان

داستان کوتاه «غارغار»؛ سامره عباسی

داستان کوتاه «کابوس»؛ علی جان‌محمدی

داستان کوتاه «خون خاموش»؛ سعیده پاک‌نژاد

داستان کوتاه «ساعت مچی»؛ مسعود دستمالچی

داستان کوتاه «جلسه ارزشیابی»؛ لیلا متین پارسا

داستان کوتاه «دو نام یک خاک»؛ نگار غلامعلی‌پور

داستان کوتاه «بازی با خاطرات»؛ الهام تاجمیر ریاحی

داستان کوتاه «یکی سبز، یکی آبی»؛ مهناز رضایی لاچین

داستان کوتاه «با من سقوط کن مصدق»؛ بابک ابراهیم‌پور

داستان کوتاه «نیشتر بر زخم کهنه راوی در سان شاین»؛ مرتضی فضلی

داستان کوتاه «جلسه ارزشیابی»

نویسنده «لیلا متین پارسا»

همه چیز باید مرتب باشد. هر چیز جای خود. برگه‌های ارزشیابی برنامه‌ها، خودکار، لاک غلط گیر، سی دی برنامه باید درست سر برنامه تنظیم شده باشد. سی دی از روی شاهد رادیو ظبط شده که یه جورایی آرشیو روزانه شبکه است پس باید بگردد و ساعت دقیق پخش برنامه مورد نظر را پیدا کند و در این میان هی به یاد بیاورد که: " تو میزبانی.. دبیر جلسه یعنی میزبان.. باید زودتر از کارشناسها برسی... وسایل پذیرایی را مرتب کن." کاغذ به دست بدو بدو از پله‌ها بالا می‌رود. آسانسور مثل همیشه پر و کند است. مدیرش خانم خیلی دقیقی است و البته سختگیر. همه چیز باید مرتب باشد. هیچ چیز نباید از قلم بیفتد. " به عنوان دبیر جلسه باید خودت هم یادداشت برداری. برگه ارزشیابی را که هر کارشناس پر کرده دقیق بخوان ...نکته‌های مشترک را پیدا کن.. انتخاب کن ...از نکات مثبت شروع کن.. اول شناسنامه برنامه را بنویس...یادت نره تهیه کننده، سردبیر، نویسنده و گوینده برنامه رو دقیق بنویس. عجله کن میز هنوز نامرتبه. برنامه که پخش می شه هم حواست باشه...شاید بخوان یه قطعه موسیقی یا آرم اول برنامه رو دوباره بشنوند. معمولاً آرم رو دوبار می‌شنوند. یا بعضی آنونسها رو. اگر آیتمی کارشناس محور و طولانی بود و دیدی حوصلشون سر رفته باید اونو رد کنی ولی شاید یه آیتم نمایشی کوتاه رو دوبار بخوان گوش کنن...بالاخره اینجا تنها ایستگاه رادیویی این جزیره است. همه چیز باید درست انجام به شه این کارشناسا از مملکتای مختلف میان اینجا ... ما باید آماده باشیم و نشون بدیم این ایستگاه رادیویی چقدر پر قدرته و مخاطبان عاشق برنامه‌هایمان."

نفسش بند آمده اما در عوض همه چی مرتب شده. برگه‌ها، خودکار، سی دی برنامه، رادیوهای جیبی کوچک که قراره در انتهای جلسه به عنوان یادگاری به کارشناسان تقدیم به شه. به هر حال این بار یکی از تهیه کننده‌های قدیمی رادیو از کشور همسایه و یک گوینده قدر در بین کارشناسان است.. بایدشان رادیوی جزیره حفظ شود. نزدیک است که با شنیدن صدای یکنواخت گوینده قدیمی به خواب رود. سر ظهر است و آفتاب گرم از پشت شیشه روی او افتاده. انگار نه انگار که کولر داخل اتاق کار می‌کند. کارشناس‌ها با دقت برنامه را گوش می‌کنند.

خانم مدیر آن بالا دست نگاهش یکی یکی می‌چرخد. کافیست لبخند کمرنگی گوشه لب یکی از کارشناسان بنشیند...او هم چهره‌اش باز می‌شود..." دبیر جلسه‌ای حواست باشه." تند تند از صحبت‌ها یادداشت بر می‌دارد. برنامه تمام شده و حالا نظرات کارشناسان یکی پس از دیگری.... می‌ترسد چیزی از قلم بیفتد. "خوبه دستم اینقدر تنده. "

_" این برنامه چه ساعتی پخش می‌شه؟"

به محض پرسیدن این سوال نگاه تند مدیر روی او می‌چرخد..."لابد فکر می‌کند که من این را نگفتم .... همان اول جلسه ساعت پخش را هم گفتم."

"تلفن شنونده رو یه بار دیگه پخش کنید."

" صدا عادی نیست. دور کنده."

" یه بار دیگه.."

" سرعت پخش درسته؟"

" بله خانم."

" پس مشکل چیه؟"

مدیر سعی می‌کند توضیح دهد..." خوب شما اولین باره به جزیره کوچک ما تشریف میارین. این ایستگاه رادیویی بهترین کیفیت پخش و آنتن دهی رو داره. برنا مه‌ها همه الف هستن. تهیه کننده‌ها حرفه‌ای و کار بلدن. گوینده‌ها دوره تخصصی شونو گذروندن و بعد از دو سال کار آموزی یه برنامه یه ربعه رو شروع می کنن..."

" خوب اینها چه ربطی به سوال من داره؟ تلفن شنونده موردی داره ظاهراً...به نظر می رسه این مخاطب محترمی که با برنامه تماس گرفته ناشنوا باشه. از کلام ایشون به نظر می رسه..."

" بله اگه اجازه بدین همینو عرض می‌کردم. این که کار ما دقیق، حرفه‌ای و محتوا محوره شکی نیست. مشکل از مخاطبان کوچک جزیره ماست. کل جمعیت این جزیره همونطور که متوجه شدید مشکل شنوایی دارن...در واقع جمعیت ما ناشنوان..."

کارشناسان به یکدیگر نگاه می‌کنند: " پس شما برای گروهی ناشنوا برنامه‌ی رادیویی تولید می‌کنید. " خانم مدیر به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهد. یکی از کارشناسان می‌گوید: " خوب این موضوع ربطی به ما نداره.." به نظر می‌رسد که حق با او باشد. پرسش کارشناس پاسخ داده شده و مشکل حل شده پس کاملاً طبیعی است که خانم مدیر جلسه ارزشیابی ویژه‌اش را ادامه دهد.

داستان کوتاه «ساعت مچی»

نویسنده «مسعود دستمالچی»

با صدای غُلغُلِ آبِ سماور و فریادهای مادرم از خواب بیدار شده، سَرم را دُزدکی از زیر لحاف گرم بیرون آوردم. نـگاهی به ساعت روی طاقچه‌ی کنار پنجره انداختم. ساعت درست هفت صبح بود. نیم غلتی زده، با تنبلی خاص خودم، لحاف را آرام آرام پس زدم؛ تا مبادا سرمای ناگهانی باعث چَپیدن دوباره‌ام، زیر لحاف گرم و نرم گردد.

برادر بزرگم، هرزمان قصـد آزارم را داشت؛ با یک حرکت غافل گیرانه لحاف را از رویم پس می‌زد. این باعـث لـج بازی و دوباره خوابیدنم می‌شد. دراین گونه مواقع دیر بلندشدن همان و به موقع به مدرسه نرسیدن و درنهایت ترکه‌های آلبالوی آقای ناظم روی دستانم شکستن همان بود.

امّا امروز گویا او قصـد آزارم را نداشـت. ظاهراً" برای انجام مابقی تکالیـف شبانه‌اش، صبح زود به دبیرستان رفته بود.

از رختخـواب بلند شده و کنار پنجره آمدم. از شیشه‌ی بخارگرفته، نگاهی به بیرون انداختم. اوایل دی ماه بود. دیشب برفِ زیادی باریده، به طوری که شاخه‌های درختان سیب و گیلاس حیاط، زیر سنگینی برف کمر خم کرده بودند.

خود را در پالتویی که پارسال از آنِ پدرم بود؛ پیچیدم. آن را تابستان امسال به پاس قبولی‌ام درامتحانات نهایی کلاس ششم به حسن آقای خیاط داده تا پس از پشت و رو کردنش، برایم کوتاه کند. بعد پوتین‌های لاستیکی‌ام را به پا نموده، از در اتاق بیرون زدم. ابتدا کنار حوض رفته و چماته زدم. قشـر نـازکی از یخ و برف سطح آب را پوشانده بود. با نگاهی به سطح حوض آن جایی را که قبلاً" دیگران یخش را شکسته بودند؛ پیداکردم. به تندی تمام، دست و صورتم را گربه شوی کرده و خواستم برگردم. در این هنگام نگاهم به چیز نقره‌ای رنگی که روی لبهٔ حوض بود؛ برخورد. بی درنگ شناختمش ساعت مچی پدرم بود. حتماً" موقع وضوگرفتن آن را روی لبه‌ی حوض جا گذاشته است. آن را به آرامی برداشته و با تبسّمی مُوذیانه در جیب پالتوم گذاشتم. خوشحال و خندان از این کشف جالب، به اتاق برگشتم. با شعف فراوان لقمه‌ای نان و پنیر در جیب پالتوم گذاشتم. کتاب‌هایم را زیر بغل زده، از خانه بیرون آمدم. با این که عدّه‌ی انگشت شماری از هم کلاسی‌هایم ساعت مچی دارند. امّا من از زمانی که پا به دبیرستان گذاشتم؛ هرچند وضع مالی پدرم که بقّالست بد نیسـت. نمی‌دانم چرا هربار تقاضای خرید ساعت مچی، حتّی دستِ دوّمش را می‌کردم و مادرم نیز بارها پا درمیانی می‌نمود؛ پدرم گوش شنوایی نداشت.

همیشه‌ی خدا در جواب می‌گفت: بچّه باید دنبال درس خواندن باشد، نه سوسول بازی!

هرچه مادرم التماس و تمنا می‌نمود او بیشتر مخالفت می‌کرد. کار به جایی رسید که سر آن ساعت مچی خیالی بالاخره کتک مفصّلی نوش جان کردم. به طوری که هربار نامش را می‌شنیدم؛ بنـد بنـدِ وجودم به لرزه درمی‌آمد. حالا نمی‌دانم چرا از دیدنش این قدر خوشحال و ذوق زده شده بودم؟!

همین که پایم به خیابان رسید؛ ترس و لرز تمام وجودم را فرا گرفت. صدایی در درونم نهیب زد:

- چرا برداشتی پسر؟! مثل این که کتک‌های پدرت یادت رفته است! اگر بفهمد دَمار از روزگارت درمی آورد.

برادر بزرگم، هرزمان قصـد آزارم را داشت؛ با یک حرکت غافل‌گیرانه لحاف را از رویم پس می‌زد.

ولی شوق داشتن ساعت مچی آن هم برای یک روز، سد هراسم را درهم شکسته و لذّت پُزدادن و به رخ این و آن کشیدنش، چون شهدِ گوارایی کامم را شیرین کرد. در خیابان دستم را در جیب پالتو کردم؛ چون بندش گشاد بود و هر لحظه امکان سریدن وافتادنش بود. از بس جیبهایش گِل و گشاد بود؛ دستم به انتهایش نمی‌رسید. مجبور می‌شدم با دست دیگرم انتهای پالتو را بالا کشیده تا آن یکی بتواند به تَه اش برسد.

از ترس این که مبادا جیب نخ نمای پالتو سوراخ باشد؛ دستم را درون آن مشت کردم. پس از چند گامی رفتن، میل دیدنش در وجودم سر می‌کشید. با شور و شوقی فراوان ساعت را بیـرون آورده، زیر نـور بی رمق آفتـاب صبحـگاهی به دقّت نگاهـش می‌کردم. دور قابـش نقره‌ای با صفحه‌ای سفید مثل برف، روی عقربه‌ها و شماره‌هایش را با رنگ سبز شب نما پوشانده بودند. با این که بارها آن را روی طاقچـه، نزدیک کتاب مثنـوی و قرآن دیده و درغیبـت پدرم از نزدیـک لمـس و وراندازش کرده بودم؛ امّا هیچ دفعه به این زیبایی و قشنگی به چشمم نیامده بود!

با دیدن سوراخ‌های روی بند به نظرم آمد که بهتر است؛ بندش را محکم‌تر بسته تا از مچ نحیف و لاغرم درنیاید. همین که بازش کردم. پیش از این که از دست دیگرم برای بستنش کمک بگیرم؛ ناگهان از روی دستم سُرخورده و لابلای برف‌ها از نظر گم شد. دستپاچه و نگران کتاب‌هایم را به کناری انداختـه، دو زانـو روی برفها چَنبَره زدم. بعد با دو دستِ کاوشـگر و نگران تمامی برف‌های اطراف را پاروکردم. چند لحظه‌ای در دلهره و هراس گذشت. بالاخره یافتمش. روی شیشه‌اش قدری برف چسبیده بود. به سرعت با آستین پالتوم برف‌ها را پاک کردم. آن گاه همان طور نشسته با احتیاط تمام، ساعت را روی مچ دستم قرارداده و برای محکم کاری

چانه‌ام را روی شیشه‌اش گذاشته و آن را به سفتی پشت دستم فشردم؛ تا مبادا دو باره سُر بخورد.

با دست دیگرم سَرِ آزاد بند را از قلاب سَرِ دیگری ردکرده و کشیدم. هرچه گشتم، سوراخی نیافتم تا میخ سگّک را در آن فروکنم. آخر، دست نخیف و لاغر من کجا و دست چاق و گوشتالود پدرم کجا! بقول معروف میان ماهِ من تا ماهِ گردون ...

از روی ناچاری مجبورشدم؛ آنرا به آخرین سوراخ بند فرونمایم. همین که چانه‌ام را ازروی آن برداشتـه و دستم را آویزان کردم؛ ساعت به سرعت سُر خورده و درست وسط کف دستم آرام گرفت. کلافه شده بودم. با این وضع نمی‌توانم به مدرسه بروم. همه مرا مسخره خواهند کرد.

نـگاهی به عقربه‌هایش انداخته، ناگهان ترس تمام وجودم را فراگرفت. پنـج دقیقه دیگر زنگ مدرسـه به صدا درمی آید. بلافاصله آن را باز نموده و در جیب پالتوم گذاشتم. با دستی روی جیب که مبادا بیفتد؛ دَوان دَوان به طرف دبیرستـان رفتم. به آن جا کـه رسیدم؛ تازه زنگ خورده بود. باعجله به کلاس رفتم. از ترس این که مبادا ساعت پدرم گم و گور شود؛ با پالتو پشت نیمکت کلاس نشستم. گرمای بخاری که بچّه ها شیر نفتش را تا آخرین حدّ بازگذاشته و نیز عرقِ حاصل از دویدنم؛ کلافه‌ام کرده بود. هم کلاسی‌ها، دایم مسخره‌ام می‌کردند. یکی می‌گفت:

پسر سرما نخوری!!

دیگری می‌گفت:

- می‌خواهد پز پالتوی کهنه‌ی باباشو بده!

- نه بابا، یک چیزی توی پالتوش هست که می‌خواهد ما نبینیم.

منی که همیشه حاضر جواب بودم؛ تمامی نیش زبان و متلک‌ها را به جان خریده و دم برنیاوردم. زنگ اوّل، شرعیات بود و به خیر گذشت. زنگ تفریح قبل از این که بچّه ها دوره‌ام کنند؛ پشت درخت چنارِ پیرِ گوشـهٔ حیاط رفتم. ساعت را از جیبم درآورده، دوباره آن را به دستم بستم. امّا این بار آن قدر با میخ سَگّک به نقطه‌ی دلخواه میان بند فشار دادم؛ تا بالاخره وسط چرم به اندازه میخ سوراخ شد. بعد خوشحال و خندان، همین که زنگ کلاس را زدند؛ پیروزمندانه پالتوم را درآورده و وارد کلاس شدم.

یکی از بچّه ها که ظاهراً" از دور مراقب اعمالم بود؛ پای تختهٔ سیاه رفته, فریاد زد:

- بچّه‌ها، فرشید یک ساعت گنده پشت دستش بسته است!

ولوله‌ای درکلاس افتاد که آن سرش ناپیدا بود. هرکس چیزی می‌گفت. من هم که میدان را مساعد می‌دیدم؛ بادی در گلو انداخته و با آب و تاب فراوان اندر مزایای ساعتم دادِ سخن می‌دادم. بعضی‌ها با رشک و عدّه‌ای با بی تفاوتی به سخنرانی‌ام گوش می‌دادند. ناگهان درِ کلاس بازشده، معلّم جغرافیا آمد. در یک آن ولوله‌ای به پا شد. هر یکی‌مان به سویی گریخت. با شتاب مثل گوسفندان گَلّه که گرگ به آن‌ها حمله کرده باشد؛ خودمان را پشت نیمکت‌ها انداختیم.

آقای آدابی معلّم جغرافیا مردی بلند بالا با عینکی دسته شاخی، که روی دماغ عقابی‌اش آویزان بود و موهایی صاف و تُنک داشت؛ چهل ساله می‌نمود و همیشه برای مسخره کردن و دست انداختن شاگردان آماده بود.

او یک دست کت و شلوار سرمه‌ای با راه‌های باریک قهوه‌ای و کرواتی قرمز رنگ که خط‌های آبی پهن و مورّب مثل خطوط متوازی رویش نقش بسته بود؛ داشت. آن‌ها را با هر پیراهنی می‌پوشید. کت و شلوارش از بس شسته و اطو شده بود؛ براق و صیقلی چون تیماج آهنگران جلوه می‌نمود.

چند بار جلو تخته سیاه رژه رفت. بعد ایستاد و با چشم‌های ریز و نافذش یکی یکی را براندازکرد. همگی مثل چوب الف بی حرکت نشسته بودیم. از دیوار صدا می‌آمد؛ از ما نه. پس از مکثی طولانی با صدایی رسا گفت:

چند بار جلو تخته سیاه رژه رفت. بعد ایستاد و با چشم‌های ریز و نافذش یکی یکی را براندازکرد.

- کرِّه‌خرها، مثل این که جوِتان زیاد شده؛ شاید هم نعل تازه زده‌اید و من بی خبرم!

بعد با تحکم ادامه داد:

- یکی یکی بیائید کنار تخته تا کف پا و نعل‌هایتان را وارسی کنم!

خلاصه هرکسی را با مَتَلک و پس‌گردنی روانه‌ی پشت نیمکتش می‌کرد. بعد از نیم ساعتی وقت گذرانی، شروع به تدریس نمود.

من که از اول کلاس برای نشان دادن ساعتم لحظه شماری می‌کردم. برای این که آقای آدابی متوجّه ساعت مچی‌ام گردد. دست چپم را ستون سَر، زیر چانه‌ام قراردادم. به گونه‌ای که ساعتم درست مقابل چشمانش قرارگیرد. امّا مثل این که بخت یار نبود. چرا حتّی نیم نگاهی به من و ساعت نیانداخت. او راجع به کشور آمریکا و تنوُّع آب و هوایـش داد سخـن می‌داد. بعـد نگاهـی به اطراف کلاس کرده، مثل این که احساس نمود؛ گرمای کلاس و یک نواختی تدریس، بچّه‌ها را در رِخوت خواب‌آلودی فرو برده است. ناگهان دستش را محکم روی میز کوبید و با اشاره به یکی از شاگردان تَه کلاس فریاد زد:

آهای بطلمیوس که آن گوشه لم داده‌ای. بگو ببینم؛ آمریکا همسایه‌ی کدام کشور است؟

او پسر آقا تقی بزّاز بود. چاق و تُپُل، با چشمانی پُف کرده، بلند شد. از ترس تمام صورتش مثل لبو سرخ شده بود. مِن و مِن کنان گفت:

- آقا... اجازه... نمی‌دانیم... آقا!

آقای آدابی مَتَلکی نثارش نموده و پرسید: کی می‌داند؟

دیدم بهترین فرصت برای نشان دادن ساعتـم است. دست چپم را بلند کردم: آقا اجازه... ما.

از بالای عینکش به تردید نگاهم کرد و با تکان سرش اجازه داد. بی آن که دستم را پایین بیاندازم، گفتم:

- همسایه‌ی لیبی آقا!

ناگهان برافروخته شده و فریاد زد:

احمق بنشین! گو... چه ربطی به شقیقه دارد! حیف نان، امریکا کجا و آفریقا کجا!

بعد انگار دلش آرام نگرفته بود؛ به تمسخر پرسید: بچه بقال، بگو ببینم. آلوچه چه ربطی به لپه دارد؟

بادی در غبغب انداخته و گفتم: آقا اجازه، مربوطند. چون هردوشان توی مغازه‌ی بابایمان هست.

با شلیک خنده‌ی بچّه‌ها که فضای کلاس را پر کرد؛ تازه متو جه شدم که چه گندی زده‌ام. درنهایت خجلت و سَرخوردگی تمام و با سری آویخته، سرجایم نشستم. تیرم به سنگ خورده و او متوجّه ساعتم نشده بود. امّا من که دست بردار نبودم؛ پس از نشستن، دوباره دستم را ستون چانه کردم. چند دقیقه‌ای گذشت. آقای آدابی از پشت میزش برخاسته و قدم زنان، به آرامی پهلوی نیمکتم ایستاد. بعد ناگهان با یک حرکت سریع دستش را بالا برده و به وسط ساعد دست ستون کرده‌ام؛ کوبید و گفت:

- بیاتی، آن دستِ خَرت را پائین بینداز. ساعتت را دیدم. مرده‌شوی تو و آن ساعتت را ببرد.

براثر آن ضربه ناگهانی، دستم از زیر چانه در رفته و پیشانیم محکم به روی میز نیمکت کوبیده شد. دوباره صدای خنده‌ی بچّه‌ها بلند شد. بعد او گوش چپم را گرفته، ضمن این که کشان‌کشان به طرف در کلاس می‌برد؛ خطاب به بچّه‌ها گفت:

-...از اول زنگ دست خرش را ستون سرِ الاغش کرده، تا ساعتش را به رخم بکشد.

آن گاه در را بازکرده با پس‌گردنی بیرونم انداخت. از توی راهرو هنوز صدای هَمهَمه و خنده‌ی شاگردان بلند بود. گوشم از شدت درد زُق زُق می‌کرد. دستم را رویش گذاشتم. مثل تنور داغ شده و می‌سوخت. آن روز بعد از اتمام کلاس و درس با عجله به خانه رفتم. به امّید این که اگر پدرم نیامده باشد؛ ساعت را سرجایش بگذارم. خوشبختانه زمانی که به خانه رسیدم؛ او هنوز نیامده بود. بلافاصله خودم را به حیاط رسانده و ساعت را سر جایش روی لبه‌ی حوض گذاشتم.

بعد با خیالی آسوده آبگوشتی را که مادرم پخته بود با وَلَع و اشتهای فراوان خوردم. هنوز غذایم تمام نشده بود که پدرم وارد شد. شنیدم در راهرو با مادرم راجع به ساعتش صحبت می‌کند:

- تازگی‌ها خیلی حواس پرت شده‌ام. از صبح تمام مغازه را زیر و رو کرده‌ام؛ امّا پیدایش نکردم که نکردم. انگار آب شده و رفته زیر زمین!

مادرم در جواب گفت: یک اذاجاء بخوان، حتماً" پیدایش می‌شود. حالا برو دست و صورتت را بشوی. شاید اصلاً" توی خانه جا گذاشته باشی.

پدرم غرولند کنان به حیاط رفت. بعد از لحظه‌ای با خوشحالی برگشت. ساعت را در مشتش گرفته بود و به مادرم نشان داد. او به تبسم گفت: دیدی سوره‌ی نصر را خواندی و پیداشد.

او پسر آقا تقی بزّاز بود. چاق و تُپُل، با چشمانی پُف کرده، بلند شد. از ترس تمام صورتش مثل لبو سرخ شده بود.

نفسی به راحتی کشیده و مشغول غذا خوردن شدم. لِختی بعد پدرم ساعت به دست وارد اطاق شد. سلامی نموده و زیر چشمی می‌پاییدمش. مشغول وارسی ساعتش شد. ناگهان چشمش به وسط بند آن که قلوه کن شده بود؛ افتاد. در یک آن مثل دم آهنگران گُر گرفت؛ برافروختـه و عصبانی به سویم حمله کرد. احساس کردم که هوا پس است. با سرعت تمام خودم را به در اطاق رسانده، تا فرار کنم. پس گردنـم را گرفته و محکم به دیوار کوبید. بعد با خشم فراوان فریاد زد:

حالا برای من دُم در آورده‌ای، بزمجه! کارت به جایی رسیده که غلطهای زیادی می‌کنی و بدون اجازه دست به ساعتم می‌زنی! حمّال بی شعور، چنان بلایی به سرت بیاورم که مرغان هوا زار زار به حالت گریه کنند.

دیگر درنگ را جایز ندانسته، در تقلایی موفق گریبانم را از چنگش در آوردم. به شتاب خودم را بیرون انداخته و توی راهرو پشت مادرم پناه گرفتم.

امّا او چون پلنگی سر رسیده، مرا مثل خرگوشی به هوا بلند کرد و به زمین زد. سپس زیر رگبار مشت و لگد گرفت. مادرم در تلاشی عبث خودش را حایل کرد. او هم بی نصیب نماند. در یک آن نفهمیدم که چه شد؟ مادرم مانند متکایی به گوشه‌ی دیوار پرت شد و هم زمان به ناله گفت:

- آخ ... سرم!

پدرم که با فغان او به خود آمده بود؛ دست از سرم برداشت و با نگرانی به سویش رفت و گفت:

- چی شد عفت خانم؟

من هم از فرصت به دست آمده، بدون توجه به آه و ناله مادرم، استفاده کردم و افتان و خیزان به صندوق خانه پناه بردم. تا چند روزی پدرم اجازه رفتن به اطاق نشیمن را به من نمی‌داد. من هم آن قدر کتک نوش جان کرده بودم؛ میلی برای رفتن به آن جا را نداشتم. اکنون از آن واقعه سال‌ها می‌گذرد. بااین که مستقل و عیالوار شده‌ام. هنوز که هنوز است. ازساعت مچی استفاده نکرده و از آن بیزارم.

داستان کوتاه «غارغار»

نویسنده «سامره عباسی»

این بار هم با صدای غرغرش از خواب بیدار شدم. می‌توانستم با صدای گنجشک‌های درختی که کم مانده شاخه‌های اش را از زور ناتوانی و درماندگی از پنجره‌ی اتاق خوابمان بیاورد تو، بیدار شوم. مثل مادری که در روزهای آخر عمرش فقط نگران راحتی بچه‌هایش باشد. اصلاً گنجشک و درخت و کلاغ هم نه، می‌توانستم با صدای بوق اتومبیل‌ها بیدار شوم. باور کنید اگر شما هم مجبور بودید به صدای غرولندهای اش گوش کنید اتومبیل که نه دلتان می‌خواست با صدای کامیون‌ها از خواب بیدار شوید؛ یا هواپیما یا یک جنگنده یا اصلاً یک بمب هسته‌ای.

باز گویا یادم رفته حوله‌ی خیسم را روی طناب آبیِ بسته شده در بالکن پهن کنم. طنابی که او از ابتدا تا انتهای بالکن کشیده و باعث شده آسمان آبی که به سختی هم گیرمان می‌آید از وسط به دونیم شود. یادم رفته لیوان‌های متعدد چای را از روی میز بردارم و خاکستر سیگارم را از توی جاسیگاری بریزم توی سطل آشغال. خیال می‌کند یادم رفته اما یادم نرفته. دلم نخواسته. اما این را فقط به شما می گویم. اگر به خودش بگویم هیچ بعید نیست لباس حمام آبی محبوبم را از وسط به دو نیم کند و دوباره با جدیت قانون منع کشیدن سیگار را در خانه وضع کند. مسخره است اما یک بار که از شستن مدام پرده‌های سفیدش به ستوه آمده بود یک تابلوی no smoking یعنی سیگار کشیدن ممنوع، از همان‌ها که اغلب در رستوران‌ها یا اتوبوس‌ها هست، نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود و در هال درست روبروی کاناپه‌ی مخصوص من مثل یک تابلوی نایاب و ارزشمند نصب کرده بود. برای همین همیشه می گویم یادم رفته.

صدای گروپ گروپ پای اش به اتاق خواب نزدیک می‌شود. تخت به لرزه می افتد. سرم را بیشتر توی بالش فرو می‌کنم. هر از گاهی صدای پای اش قطع می‌شود و من حدس می‌زنم چیزی که نباید، افتاده روی زمین و او خم می‌شود تا بَرش دارد. این بار گویا شلوارم بود که مثل لانه‌ی کلاغ- تعبیری است که او همیشه برای شلوارهای من که پهن شده کف اتاق، به کار می‌برد- وسط هال پهن شده بود. لابد در اتاق خواب باز است که صدای اش انقدر واضح توی گوشم است و چشمش به درخت بیچاره افتاده که دوباره یادش آمده چند بار از من خواسته شاخه‌های اش را قطع کنم و نکردم. البته خودش که به قطع شاخه‌ها رضایت نمی‌داد؛ او دستور داده بود "درخت باید از ریشه قطع شود" و برای احتیاط هم پای اش نفت بریزم تا دیگر هوس ریشه کشیدن و سرک کشیدن به اتاق خوابمان به سرش نزند. اما من فکر می‌کنم بیش‌تر از کلاغی می‌ترسد که روی این درخت لانه کرده. صدای یک ریز گنجشک‌ها عصبی‌اش می‌کند و غار غار کلاغ هم انگار که حامل خبر بدی باشد دلش را می‌آشوبد. مثل این که خبر مرگ پدرش را کلاغی آورده باشد. آخر وقتی بچه بوده یکی از تفریحاتش، پرتاب سنگ و دمپایی به کلاغ‌ها بوده. لابد می‌داند کلاغ‌ها چقدر کینه‌ای‌اند و احتمالاً یک دویست سالی هم عمر می‌کنند.

باز گویا یادم رفته حوله‌ی خیسم را روی طناب آبیِ بسته شده در بالکن پهن کنم.

غرولندهای اش باعث می‌شود هربار که از خواب بیدار می‌شوم، پیش از آن که فشار مثانه به زور از تخت بیرونم بکشد یک بار از ابتدا تا انتها رابطه‌مان را از نظر بگذرانم و به این نتیجه برسم که صدبار هم اگر به عقب برگردم باز به همین نقطه خواهم رسید. آخر آن روزها اصلاً مثل حالا نبود. آنقدر قلمی و باریک بود که یکی از دوستان صمیمی‌ام صدای اش می‌کرد خانمِ مداد. الان اگر او را می‌دید فکر می‌کنم بدانم چه کلمه‌ای را به جای مداد می‌گذاشت. آخر با این دوستم خیلی صمیمی بودیم، آنقدر که صفت‌هایی که به زنان مورد علاقه یا هدف تنفرمان می‌دادیم مثل هم بود. صدای اش آنقدر ضعیف و دلنشین و شکننده بود که فکر می‌کردی فقط باید شعر بخواند تا حقش ادا شود. آن وقت دیگر خیالم راحت می‌شود و نفسم را که کم مانده توی سینه‌ام بگندد بیرون می‌دهم و ضربان قلبم دیگر نه مثل یک گنجشک که مثل یک مرد معمولی می زند و مطمئن می‌شوم این بالش سفید نرم بزرگ، قصد خفه کردن هیچ کس را ندارد.

شانس آورده‌ام این روزها از روزهای سرد زمستان خیلی دوریم. صبح‌های سرد زمستان فکرهای بدی به سرم می زند. حالا تحملم خیلی بیشتر است و گاهی فکر می‌کنم به خاطر همین درخت بلند و لاغر کم شاخه‌ای است که دیگر خیلی طول نمی‌کشد سرش را از پنجره بیاورد تو. من که عین خیالم نیست.

این که حالا در این سن می‌توانم تا این حد طبیعی خودم را به خواب بزنم، مدیون بچگی‌های شر و شیطانی هستم که به این صورت از خیلی کارها و حرف‌ها در می‌رفتم. حتی توجه و

مهربانی دیگران را هم نصیب خودم می‌کردم. جوری مثل اینکه در عمق چندپایی در اقیانوسی بزرگ شیرجه بزنی نفسم را توی سینه حبس می‌کردم و می‌توانستم چند دقیقه بی آنکه تکان بخورم یا پلک بزنم در همان حال بمانم آن هم در حالی که یک نفر با مهربانی و دلسوزی به صورت معصوم و بی گناه من زل زده بود. البته همه مطمئناً می‌دانند که این چه کار سختی است و از عهده‌ی هرکسی برنمی آید و خیلی مهارت و اعتماد به نفس می‌خواهد. از خنده‌های بیخود و بی بهانه که ناگهان به سراغ آدم می‌آید که بگذریم درست در چنین لحظاتی است که صدجور خارش هم در نقاط حساس بدنت حس می‌کنی و دست و پای ات از فشار بدن شروع به خواب رفتن می‌کند. آن وقت باید خیلی زود از این پهلو به آن پهلو شوی. حالا بگذریم.

این کلاغ هم انگار امروز دست بردار نیست. دنگش گرفته سر به سرش بگذارد. با هر بار غرولند او، چند بار با صدای بلند و نخراشیده‌اش غار غار می‌کند؛ طوری که خون به رگ آدم خشک می‌شود. او هم هرچه فحش بلد است نثارش می‌کند. اعتراف می‌کنم بدجوری خنده‌ام گرفته. مثل اینکه دو تا کلاغ خانم در حال دعوا باشند. اعصابش در وضعیتی است که خودم را آماده کرده‌ام با یک پارچ آب یخ به سراغم بیاید. اصلاً از او بعید نیست. به هر حال من که به طرز ماهرانه‌ای خودم را به خواب زده‌ام.

این بار خیلی طول کشیده است. صدای نفس‌های اش را روی صورتم حس می‌کنم که داغ و عصبانی است. انگار یک چیزی بینی‌ام را غلغلک می‌دهد اما من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم. پهلوی راستم خواب رفته کف پایم در دو نقطه بدجوری می‌خارد. اما محال است جم بخورم. بالاخره خودش خسته می‌شود و می‌رود. خودم از داشتن چنین مهارت بی نقصی کیف می‌کنم. صدای غارغار کلاغ بند نمی‌آید و او را جوشی‌تر می‌کند. این را به خاطر صدای اش که کم کم رو به جیغ زدن می‌رود می گویم. بیدار که شدم شاید برایش بگویم که دیشب در خواب غار غار می‌کرد. مثل این که داشت خواب کلاغ شومی را می‌دید که خبر بدی برایش آورده؛ شاید هم خودش کلاغ شومی بود که خبر بدی را به منقار داشت و معلوم نیست برای کدام بخت برگشته‌ای می‌برد. عرق از روی پیشانی‌اش سر می‌خورد و از روی لپ‌های بزرگ و غبغبش رد می‌شد و همان جا در میان خطهای بی شمار گردن محو می‌شد. خواستم بیدارش کنم- آخر جوری غارغار می‌کرد که آدم خنده‌اش نمی‌گرفت بلکه حالت تهوع بهش دست می‌داد- اما خودش به موقع پهلو عوض کرد و جای غار غارش را خرخر گرفت.

چند باری نزدیک بود یک مگس مزاحم موی دماغم شود و همه چیز را خراب کند اما مثل اینکه توی این کار بیش از آنچه فکر می‌کنم خبره شده‌ام. دهنم طوری باز مانده بود که آب دهانم از گوشه‌ی لبم پایین می‌ریخت و همین باعث شده بود این مگس بیچاره خیال کند علی آباد هم شهری است و دلش بخواهد برود ببیند توی آن غار سیاه چه خبر است. اما من به موقع دهانم را بستم و این طوری توانستم خیلی عادی کش و قوس مفصلی هم به بدنم بدهم که بدجور خشک شده بود.

حالا چند دقیقه‌ای می‌شود که دیگر صدای اش را نمی‌شنوم اما این کلاغ لج باز ول کن نیست. انگار باران می‌بارد. صدای قطراتش را به وضوح می‌شنوم. این طوری دیگر نیازی نیست خودم را به خواب بزنم. صدای بارش باران خود به خود خوابم می‌کند. اما نه، این بوی دود که دارد همه‌ی اتاق را پر می‌کند می‌گوید که این صدای قطرات دلنشین باران نیست بلکه صدای سوختن و چکیدن چوب است. فکر کردم بالاخره کار خودش را کرد اما من نمی‌توانم از جایم بلند شوم. کاری از من ساخته نیست. انگار این بار بدجوری خودم را به خواب زده‌ام و نمی‌توانم از جای ام بلند شوم. ■

داستان کوتاه «با من سقوط کن مصدق»

نویسنده «بابک ابراهیم پور»

بالاخره نوبتم شد. ایندفعه واقعاً داشتم به جای جدیدی کوچ می‌کردم. او را با ته ریش سفید و موی کم پشتش می‌بینم که وارد لوازم التحریر فروشی می‌شود؛ و من هم آخرین خودکار در این قوطی هستم. او هر چند روز یکبار به اینجا می‌آید و یکی از رفقایم را با خودش می‌برد. پول خردی به فروشنده می‌دهد و مرا می‌خرد و در جیب پیراهنش می‌گذارد. چه زاویه دید خوبی دارد اینجا. مرد در پیاده رو قدم می زند و من به جهان جدیدم نگاه می‌کنم. دیگر از فضای تکراری و خسته کننده‌ی لوازم التحریر فروشی بیرون آمدم. آنجا همه چیز برایم تکراری بود. هر روز صبح با روشن شدن لامپ‌ها شاید برای بار صدم همان دفترها، همان پوشه‌ها و همان دستگاه‌های تکثیر کاغذ را می‌دیدم. تنها دلخوشی ام دوستانم بودند که در یک قوطی کنار هم بودیم و با هم حرف می‌زدیم و دلگرم می‌شدیم؛ و اینکه هرچند روز یکبار با جدا شدن یکی از آنها غممان می‌گرفت. اما حالا در جیب پیراهن این مرد هستم و دارم همه چیز را کشف می‌کنم. وسیله‌های فلزی را می‌بینم که با رنگ‌های مختلف در خیابان حرکت می‌کنند و صداهای ناهنجاری از خودشان در می‌آورند. مادری بچه‌ی گریانش را بغل گرفته و از خیابان رد می‌شود. بچه به چیز سفیدرنگی نگاه می‌کند که چوب کوچکی به آن وصل شده و در خیابان افتاده؛ و بعد یکی از همان وسیله‌های فلزی از رویش رد می‌شود و آن چیز سفیدرنگ کف خیابان له می‌شود. گریه‌ی بچه شدیدتر می‌شود. مرد همچنان که جلوتر می‌رود دختری خردسال با چشمان سبز و روسری رنگارنگی بر سر جلو می‌آید و می‌گوید: ((آقا دعا می‌خری؟)) در چشمانش امید و التماس پیداست. مرد اسکناسی به دخترک می‌دهد و یکی از کاغذها را بر می‌دارد. دستی به سر کودک می‌کشد و می‌رود. چند قدم بر می‌دارد، نگاهی به آن تکه کاغذ می‌اندازد و بعد آن را در جوی کنار پیاده رو پرت می‌کند. چه دنیای عجیب و غریبی. آدم‌ها چطور در اینجا زندگی می‌کنند... . صداهای ناهنجار اذیتم می‌کنند. همان صداهایی که وسیله‌های فلزی متحرک در می‌آورند. بالای سرم آسمان کدر است. صدای گریه‌ی بچه و نگاه ملتمسانه‌ی دخترک دعا فروش عذابم می‌دهند. سمت چپم چیزهای بلند و تنومندی میبینم که قهوه‌ای هستند. بالایشان با تکه‌های نازک و کوچکی شبیه کاغذ تزیین شده، منتها کاغذ سفید است ولی اینها سبز پررنگ هستند. هرچند قدمی که جلو می‌روم یکی از این چیزهای بلند و تنومند را می‌بینم. مرد همینجور قدم بر می‌دارد و چیزهای تازه‌ای می‌بینم. وسط خیابان خط سفید و پررنگی کشیده‌اند. وسیله‌های فلزی از دو طرفش می‌روند و می‌آیند. با خودم فکر می‌کنم اگر من و تمام خودکارهای مغازه‌ی لوازم التحریر جمع شویم باز هم نمی‌توانیم چنین خط عریض و پررنگی بکشیم. مرد جلوی ویترین یک کتابفروشی می‌ایستد و نگاهش روی کتاب‌ها می‌چرخد و پس از چند ثانیه روی کتابی ثابت می‌ماند. لحظاتی به کتاب خیره می‌شود. کیف پولش را باز می‌کند. شندرغاز هم ندارد. راهش را می‌کشد و می‌رود.

مرد به یک در فلزیِ زنگ زده می‌رسد. کلید می‌اندازد و بازش می‌کند. وارد راهرویی می‌شود و به محیط خانه‌اش می‌رسد. از محوطه‌ی لوازم التحریر فروشی کمی بزرگتر است. زنی میانسال با پیراهن و شلواری نه چندان نو و مرتب روی زمین نشسته و دارد جدول حل می‌کند. همینکه متوجه مرد می‌شود رویش را بر می‌گرداند. مرد نگاهش نمی‌کند؛ به اتاقش می‌رود و در را محکم پشت سرش می‌بندد. من را روی میز تحریر می‌گذارد و لباسش را سریع عوض می‌کند و همانجا روی زمین می‌اندازدشان. می‌آید روی صندلی می‌نشیند. دفتری را باز می‌کند، مرا بر می‌دارد و می‌نویسد...

مرد به یک در فلزیِ زنگ زده می‌رسد. کلید می‌اندازد و بازش می‌کند. وارد راهرویی می‌شود و به محیط خانه‌اش می‌رسد.

صدای تیک تاک ساعت روی مغزم است. انگار ساعت با هر تیک، ثانیه‌های رفتن مریم را به رخم می‌کشد. همسرم از خانه رفت و من فقط نگاهش کردم و هیچ نگفتم. دستانم را مشت کرده بودم و دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. به خاطر یک جر و بحث کوچک گذاشتم برود؛ به همین راحتی. تازه به خودم آمدم. مریم در این بحبوحه و گیر و دار چرا رفت؟ یعنی انقدر از من متنفر شده که حاضر است به خیابان برود و خطر گلوله خوردن و مردن را به جان بخرد، اما پیش من نماند؟ یا شاید هم از کوره در رفته و عجولانه قهر کرده و در دلش خواسته به دنبالش بروم و نازش را بکشم. می‌روم دنبالش. باید بروم دنبالش. نباید بگذارم اتفاقی برایش بیفتد...

خودکار را می‌اندازم و عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. فکر می‌کنم. ادامه‌اش را چه بنویسم... چجوری بنویسم... سرنوشت مریم چه می‌شود؟ زنم از آنور غرغر می‌کند. صبح تا

شب کارش همین است که غرغر کند. به بیکاری‌ام گیر می‌دهد و می‌گوید که خل و چل هستم. می‌گوید نفقه نمی‌دهم، نان نمی‌آورم خانه. راست می‌گوید. نفقه نمی‌دهم. ندارم که بدهم. نان نمی‌آورم. نیست که بیاورم. یا حضرت نان... . باز غرغر می‌کند. می‌گوید خودت را در آن خراب شده چپاندی و اینهمه می‌نویسی که چه بشود، ببر نوشته‌هایت را بده به سوپری سر خیابان ببین بهت پنجاه گرم پنیر می‌دهد یا نه. می‌نویسم...

جوراب‌ها را لنگه به لنگه و پیراهن و شلوارم را با عجله می‌پوشم. به دل خیابان می‌زنم. سیل جمعیت خیابان را می‌شوید انگار. زن و مرد در کنار هم راهپیمایی می‌کنند و شعار می‌دهند. خلاف حرکت جمعیت می‌روم. مریم همیشه خلاف اکثریت قدم بر می‌داشت و هرچه دیگران انجام می‌دادند یا دوست داشتند او برعکسش را انجام می‌داد یا دوست داشت. جای سوزن انداختن نیست. تنه‌های محکمی می‌خورم. کم مانده تمام استخوان‌هایم خُرد شود. مردم هماهنگ شعار می‌دهند: ((کارگر، برزگر، رنجبر، ما با هم متحد می‌شویم...)). صدای جمعیت در سرم می‌پیچد. با خودم فکر می‌کنم چه کسی می‌تواند این مردم را متوقف کند؟ به سختی جمعیت را می‌شکافم. چند جوانِ ریش تیغ زده و کراواتی عکس علی شریعتی را در دست دارند و عربده می‌کشند که وقتی می‌بینمشان حالم به هم می‌خورد. مریم کجایی؟ امکان ندارد در این سیل بتوانم آن قطره‌ی ناب را پیدا کنم...

صدای شکستن چیزی می‌آید. زنم پاک دیوانه شده. برود بمیرد. اگر مهریه‌اش نجومی نبود خیلی وقت پیش سه طلاقه اش می‌کردم. آرزو می‌کنم کار دست خودش دهد و مرا راحت کند. می‌نویسم...

شهربانی تمام سربازانش را در خیابان ریخته لاکردار. یکی عکس محمدرضا شاه را آتش می زند. جوانی لاستیک می‌سوزاند که دود سیاه و غلیظش آسمان را عزادار می‌کند انگار. سربازها با گاز اشک آور حمله می‌کنند و جمعیت عقب می‌نشیند. من گوشه‌ای دور ایستاده‌ام. مریم نیست. نیست... . جمعیت را با نگاهم جستجو می‌کنم. این مردم ته ندارند انگار. چند نفر با سنگ شیشه‌های بانک را می‌شکنند. صدای فریاد هزاران نفر بلند می‌شود. از انتهای جمعیت تا به اینجا که من ایستاده‌ام صدا به مرور اوج می‌گیرد و قدرتمندتر می‌شود: ((کشتی جوانان وطن آه و واویلا، کردی هزاران در کفن آه و واویلا...)). شاید مریمِ من هم میان این مردم باشد. واقعاً درمانده‌ام. صدای تیراندازی می‌آید. چند گلوله شلیک می‌شود. مردم عقب می‌کشند. با آنها همراه می‌شوم. در چهره‌شان خشم و وحشت دیده می‌شود. خیابان عقب نشینی می‌کند. چند ده متر جلوتر یک نفر روی زمین افتاده است. به درستی نمی‌بینمش. حتی نمی‌دانم زنده است یا مرده. تا سربازان به خودشان بجنبند، از بین جمعیت به طرفش می‌روم. اگر زنده باشد باید نجاتش دهم. نفس نفس می‌زنم. می‌دوم. تنه می‌خورم. تمام لباس‌هایم از عرق خیس شده. نزدیک‌تر که می‌رسم پاهایم شل می‌شود. شل‌تر... . چشمانم بی اراده خیس می‌شود، تار می‌شود. اشک جلوی چشمانم را گرفته. مریم است؟ مریم؟ با تمام قدرتم می‌دوم بالای سرش. صورت و بدنش رو به زمین است. خون... خون زیادی دورش را گرفته. قطرات اشک تمامی ندارند. هی چشمانم را با دست خشک می‌کنم و هی دوباره خیس می‌شوند. هیچ چیز واضح نیست؛ تار می‌بینم. حتی سربازانی که به سمتم می‌آیند برایم مبهم و ناچیزند. زن را بر می‌گردانم... مریم با چشمان آبی‌اش آسمان را نگاه می‌کند. پلک نمی‌زند. دقیقاً وسط قفسه‌ی سینه‌اش سوراخ کوچکی ایجاد شده که خون از آن شره می‌کند. از دهانش باریکه‌ی کوچکی از خون بیرون می‌آید. چشمانش هنوز زنده‌اند انگار. حلقه‌ی ازدواجمان در انگشتش است.

مریم همیشه خلاف اکثریت قدم بر می‌داشت و هرچه دیگران انجام می‌دادند یا دوست داشتند او برعکسش را انجام می‌داد یا دوست داشت.

لباس خونینش را لمس می‌کنم و دست گرم و بی جانش را می‌بوسم. عکس بزرگی از دکتر مصدق در دست دیگرش است. حالا مصدق هم به خون نشسته؛ آن تصویر خیس و سرخ. عکس مصدق را می‌گیرم و با دست روی سینه‌ام نگه می‌دارم. به سمت سربازان می‌دوم. دیگر صدایی به جز فریاد خودم را نمی‌شنوم. اشک می‌ریزم و فریاد می‌زنم.

می‌خواهم تا ساختمان شهربانی بدوم و آنجا را به آتش بکشم. صدای شلیک آمد... .

آخ؛ سینه‌ام سوخت. سینه‌ام سرخ می‌شود. پیشانی دکتر مصدق متلاشی می‌شود و از آن خون می‌چکد و بر زمین می افتد. مصدق با من سقوط می‌کند. می افتم، درست چند متر آنور تر از مریم. به جز آسمان آبی و بی ابر چیزی نمی‌بینم.■

داستان کوتاه «بازی با خاطرات»

نویسنده «الهام تاجمیر ریاحی»

باد که توی شاخه‌ها می‌پیچید خواب حیاط خانه را می‌شکست، هنوز هم استخوانهای چوبی درها قرچ قرچ صدا می‌کرد، دیگر تاب فشار نسیم را هم نداشت چه رسد به این باد نسبتاً شدید. خانه تنها بود خیلی سال بود که تنها بود، حتی ماه هم سالها بود که وسط حوض چند ضلعی لابه لای لجن‌های سیاه تنها و گرفتار مانده بود. می‌پرسید چرا کسی نبود؟ خوب راستش نمی‌دانم البته من یک چیزهایی بیشتر از شما می دانم امّا نه خیلی بیشتر مثلاً اینکه این روزها مهمان ناخوانده‌ای به تنهایی خانه اضافه شده بود و البته او خودش از خانه تنهاتر بود حال اینکه چرا سرو کله‌اش هنوز توی قصه پیدا نشده نمی‌دانم!

- چی می گی تو انقدر حرف می‌زنی؟!!

بفرمایید نگفتم بالاخره سرو کله یکی پیدا می‌شود. آرام و بی صدا از پله‌ها پایین آمد، آخرین پله به نظر کوتاه‌تر می‌رسید و لبه تیزی داشت، امّا او آنقدر حواس پرت است که متوجه نشد سکندری خورد و سر از وسط حیاط در آورد. یک تکه بزرگ از لبه سنگی پله آخر شکسته بود. و او بعد از گذشت شش ماه هنوز این را نفهمیده بود. در حالی که زیر لب به خودش ناسزا می‌گفت صاف ایستاد و نگاه خسته‌اش از پنجره‌های شکسته و شیشه‌های ترک خورده لیز خورد و دست آخر روی بشکه‌های کنار دیوار میخ شد. شاید شما هم مثل من فکر می‌کنید یاد گذشته و خاطراتش افتاده است. امّا او فقط حوصله‌اش سر رفته بود، خوابش می‌آمد امّا خوابش نمی‌برد. امشب دیگر حتی به زور قرص هم خوابش نمی‌برد، گرچه سالها بود که با همین قرص‌ها شب را به صبح می‌رساند.

آرام آرام روی سنگ‌ها و موزاییک‌های ترک خورده و شکسته که گاهی با خاک کف حیاط یکی شده بود قدم برداشت و کنار حوض رفت. نشست لب حوض و شیر آب را باز کرد امّا یک دفعه آب با فشار زیاد از لوله بیرون زد، انگار منتظر همین یک تلنگر کوچک بود. دستپاچه و خیس سعی کرد جلوی آب را بگیرد امّا تلاشش بیهوده بود، بالاخره هم مجبور شد بلند شود، دستمال کهنه و کثیفی از گوشه حیاط پیدا کرد و بدو خودش را رساند دم حوض و آن را توی لوله چپاند تا بعداً .... حداقل صبح توی وانفسای این حیاط به هم ریخته والف آب را پیدا کند و ببندد.

تو که انقدر حرف اضافه می‌زنی نمی تونستی بگی این شیر خرابه؟ من که قرار نیست مواظب تو باشم، فقط اتفاقاتی رو که می افته میگم می‌خواستی خودت حواستو جمع کنی. حالا چی شد خاطراتت خیس شدن؟! لبخندی گوشه لبش می‌نشیند: «کاش خیس می‌شد،.... گم شدن، خیلی وقته گم شدن، از وقتی رفتم یادم نمی یاد با خودم خاطره‌ای برده باشم، حتی از شیوا که هر روز به قول مامان مثه خروس جنگی به هم می‌پریدیم. از بابا دیگه صورتشم یادم نمی یاد، اگه اون عکسای قدیمی روی طاقچه نبود شاید اصلاً یادم نمی یومد بچه که بودم چه شکلی بودم....»

طفلکی.... تو این همه حرف به دلت بود و از اون وقت تا حالا هیچی نگفتی؟!! شهاب دوباره نشست لب حوض و این بار بدون اینکه اتفاق خاصی بیفتد به ماه توی لجنزار ته حوض خیره شد. صدای باد کم شده بود و می‌رفت تا سکوت و خانه را با هم تنها بگذارد. آب توی حوض دیگر موج بر نمی‌داشت و آرام به شهاب زل زده بود، خواب بعد از مدت‌ها می‌رفت تا پلکهایش را سنگین کند، که صدای اذان توی گلدسته‌های مسجد چشم‌هایش را دوباره از خواب پراند.

تقصیر کسی نیست اگر گذشته خوب یا بد دنبالمان می‌آید. گاهی کوچکترین اشتباهات زندگی بزرگترین دردسرها را به وجود می‌آورد. باید این جمله را توی گیومه می‌گذاشتم، کاش شهاب می‌شنید و برایش درس عبرت می‌شد. صبح شده و ساعت از نه و نیم گذشته، در طول شش ماهی که گذشته بود هیچ تلاشی برای بهبود وضع این خانه نکرده بود حتی سعی نکرد جای دیگری برای خودش دست و پا کند تا حداقل اموراتش بهتر بگذرد...

- برای کسی که می خواد بره این کارا چه فایده داره؟ راضیش بکنم، رفته‌ام، تونمی خواد غصه منو بخوری.

برای همین امروز بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود و حسابی عطر زده بود، روبه روی آینه ایستاد و و خودش را تماشا کرد، کمی به موهایش ور رفت. ذوق زده به نظر می‌رسد.

- آره چون امروز قرار مهمی دارم. شاید این آخرین شانسم باشه، باید بلیط پروازمو بگیرم امروز که کارم تموم به شه فردا بر می‌گردم سر خونه و زندگیم.

پس واسه خودت برنامه ریختی، ولی زیاد مطمئن نباش، اون امروزم بهت روی خوش نشون بده. ولی شهاب با امید زیادی راهی شد شاید هم واقعاً کاری از پیش ببرد.

اتاق نمای خوبی داشت. شهاب وقتی برای اولین بار به اینجا آمد خواست تا اتاقی که پنجره‌اش رو به حیاط موسسه باشد برایش در

نظر بگیرند، حالا شش ماه بود که این اتاق شده بود پناهگاه امنی برای یادگاری به جا مانده از گذشته‌اش. امروز هم مثل همیشه بود، مثل همه روزهایی که از اولین روز آمدنش گذشته بود؛ نه حرف می‌زد، نه حتی نگاهش می‌کرد، فقط از پنجره به حیاط چشم می‌دوخت. کمی توی چارچوب در ایستاد و به او که روی ویلچرنشسته بود و از پشت سر می‌دیدش خیره ماند. پرستاری داشت با قاشق غذا را به دهانش می‌گذاشت. با دیدن او سلام و علیک گرمی کرد و گفت: «امروز اولین روزیه که داره بی ادا و اصول غذاشو می خوره.» شهاب رفت داخل، کنار تخت ایستاد وگفت: «پس می شه.... بقیه غذاشو خودم بهش بدم؟» پرستار جوابی نداد، دودل بود انگار نمی‌دانست کار درستی می‌کند یا نه! شانه بالا انداخت و با اکراه گفت: «اگه نخوره چی؟.... می‌ترسم باز بیفته سر لج، اونم حالا که این همه پیشرفت کردیم.»

شهاب طوری نگاهش کرد که بعد از لحظه‌ای مکث از جا بلند شد و کاسه سوپ را دست او داد. توی نگاهش التماس موج می‌زد.

اتاق که خالی شد، نشست روی صندلی روبه روی او و رد نگاه او را از تا دورترین نقطه گرفت. بعد رو کرد به او و گفت: «دنبال چی می‌گردی اون بیرون؟ بعضی وقتا فکر می‌کنم از من بدت می یاد.... حتماً بدت می یاد که حاضر نیستی حتی توی چشمام نگاه کنی.... امروز اومدم حرفای آخرمو بگم، تا آخر دنیام که باشه می شینم اینجا تا حلالم کنی و بعد برم. چند روز پیش رفتم به شیوا سر زدم...» سرش را پایین انداخت، آهی کشید و ادامه داد: «انتظار نداشتم توی این وضع ببینمش، نگران نشی یه وقت، دکتر گفت تا دو هفته دیگه مرخص می شه، گفت با فیزیوتراپی و صبر و حوصله کم کم راه می افته. الان با کمک بچه هاش چند قدم راه می‌رفت. گفت شانس آوردیم که سکته خفیف بوده.»

این را که گفت سرش را بلند کرد تا عکس العملی از او ببیند. امّا او همان طور مثل قبل نگاهش می‌کرد، سرد، با این حال شهاب برای اولین بار می‌دید که گوشه چشمهایش برق می زند. به امید اینکه او را بخشیده قاشق را توی کاسه سوپ فرو کرد و بعد آن را نزدیک دهان مادرش برد، با لحن خاصی که شبیه التماس بود گفت: «حالا دیگه منو می‌بخشی؟» پیرزن همانطور خیره نگاهش می‌کرد که جمله‌اش را کامل کرد: «می خوام وقتی دارم میرم خیالم راحت باشه که منو بخشیدی ...» این را گفت و قاشق را به لب‌های او نزدیک‌تر کرد، امّا مادر رویش را برگرداند، برقی که توی نگاهش می‌درخشید دیگر نبود. شهاب با ناامیدی قاشق را توی کاسه رها کرد: «غریبه‌ها از من به تو نزدیک ترن، از دست اون پرستار غذا می‌خوری،.... از من رو بر می گردونی!!!» تقریباً با جمله آخرش همه چیز را خراب کرده بود، شهاب آدم باهوشی نبود، شاید اصلاً کمی خنگ بود وگرنه هر بچه کوچکی می‌فهمید که...

- من چی را باید می‌فهمیدم؟.... از کجا بفهمم اون از چی ناراحته؟ اصلاً نمی خواد منو ببینه، قهر کرده آشتی‌ام نمی کنه به هیچ قیمتی.

پیرزن سر برگردانده بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود، شاید به فواره توی حوض آب نگاه می‌کرد یا اینکه یاد حیاط و باغچه خانه قدیمی‌اش افتاده بود. شهاب گوشه دیگر اتاق روی تخت مادرش نشسته بود و پاهای آویزانش را تکان می‌داد، شاید واقعاً فهمیدن قضیه‌ای به این سادگی برایش دشوار بود! شاید هم واقعاً خنگ بود...

- من خنگ نیستم.... نمی تونم همه زندگیمو اون ور آب ول کنم بیام اینجا! این همه سال کار کردم و زحمت کشیدم، حالا که وقت راحتی شده بیام اینجا که چی به شه؟!!

سرش را زیر انداخت و به فکر فرو رفت. لحظاتی در سکوت گذشت، بعد از چیزی نزدیک نیم ساعت که به همان حال نشسته بود سر برگرداند و نگاهی به مادرش و نگاهی به دورتادور اتاق انداخت، چشمش به قاب عکسی افتاد که کنار تخت بود، عکسی قدیمی از هر چهار نفرشان، عکس دیگری بچه‌ها را کنار هم نشان می‌داد. شهاب آلبوم کوچک عکسی را که روی میز بود برداشت عکس‌های قدیمی بچگی‌اش را در اشکال قد و نیم قد دید، بعد از رفتنش دیگر هیچ وقت این عکس‌ها را یادش نمی‌آمد!

دیگر با شیوا هم هیچ ارتباطی نداشت. چند سال بعد از رفتنش از او شنید که مادر را به خانه سالمندان سپرده چون آنها بهتر بلد بودند از او مراقبت کنند!! چند سال دیگر هم گذشت تا اینکه شیوا این بار پیشنهاد کرد برگردد تا تکلیف ارث و میراث را معلوم کنند و شهاب شش ماه پیش برگشته بود، امّا به محض ورودش فهمید شیوا سکته مغزی خفیفی کرده و توی بیمارستان بستری است. مادرش اینجا بود و ده سال بود که روی ویلچر می نشست و دقیقاً از وقتی اینجا بود حرف زدن را هم ترک کرده بود، دکترش می‌گفت مشکلی ندارد فقط خودش دیگر دوست ندارد حرف بزند! حالا شش ماه از آن روزهای تازه ورودش می‌گذشت و امروز اینجا بود چون حس می‌کرد مادرش باید او را یا شاید هر دو آن‌ها را ببخشد تا زندگی‌اش سروسامان بگیرد.

یادآوری خاطرات دیگر بس بود با این همه فکر کردن هرکسی جای او بود می‌فهمید الان چه کار باید بکند تا دل مادر را به دست آورد. شهاب رفت کنار صندلی مادرش و روبه روی او نشست: «نظرم عوض شد نه همین الان، چند وقته که اینجوری شدم امّا سعی کردم به روی خودم نیارم، می‌خواستم جلوی احساساتمو بگیرم.... ولی حالا.... این عکسا رو یادم رفته بود، اگه توی اون خونه یه تعمیراتی بکنم، از اینجا ببرمت، باهام آشتی می‌کنی؟!!» پیرزن جوابی نداد، ولی شهاب رد باریکی از اشک را روی گونه‌های او دنبال کرد.■

داستان کوتاه «نیشتری بر زخم کهنه‌ی راوی در "سان شاین"»

نویسنده «مرتضی فضلی»

اگر منتقد توانسته باشد در کهن الگوهایی که در ضمیر ناخودآگاه نویسنده شکل گرفته رخنه کند، می‌تواند بگوید نیشتری بر زخم کهنه‌ی راوی در "سان شاین" کوروش اسدی وارد کرده است. بیاییم به نوع نثر و نگارش داستان توجه نکنیم. به طرح داستان بپردازیم: مردی با زنی آشنا می‌شود که بر اثر حادثه‌ای در کودکی روی ابرویش نقشی از شکستگی مانده است، زن از این نقش ناخرسند است و روی آن را به طرق مختلف می‌پوشاند، مرد عاشق آن نقش می‌شود. برای مرد تصویرنقش، حکم آن خال لب و چال زنخدان را دارد. زن این نقش را با جراحی پاک می‌کند و چهره‌اش طبیعی می‌شود. مرد دیگر او را دوست ندارد و از هم جدا می‌شوند. طرح داستان ساده است. فاقد تعلیق و باور پذیری معمول است ولی مخاطب از خود می‌پرسد: پس چرا داستان جذاب است؟

از سوالاتی که در ذهن مخاطب نقش می‌بندد، می‌توان به عمق داستان پی برد. مخاطب داستان می‌خواهد از چاهی که نویسنده حفر کرده است، به اندیشه‌ای نفوذ کند که دقت او را به چالش گرفته است. منتقد نیز مایل است به طرح این سوالات بپردازد:

چرا مرد از زخمی که سالها زن را مثل خوره می‌خورد، لذت می‌برد و در حفظ آن زخم اصرار می‌ورزد؟

اگرخواسته‌ی مرد داستان به علت روان پریشی است، چرا در کنش‌هایش تسلسلی منظم دارد؟

آیا مرد دچار یک نوع جذبه‌ی خلسه وار است؟ و یا ازتولد عشقی دم می زند که تجلی درعاشقانه های شمس دارد؟

آیا نویسنده می‌خواهد با یک تجسم جادویی مخاطب را مسخ کند؟ یا خود دچار مسخی شده است که در راوی متجلی می‌شود؟ یا راوی به عنوان سخنگوی الگوهای کهن در پس ذهن نویسنده به دنبال راهی ست که سری را بگوید تا مخاطب را با ضمیر پنهانش درگیر کند؟

زن چرا از واقعیت هراس دارد؟ این همان هراسی نیست که برای "حاجی" در داستان "مورد" محسوب می‌شود؟

این حاجی داستان غیر از نماد اجتماعی‌اش مثل پاسبان و گزمه و کمیته چی، نماد کدام بنیاد فرهنگی است که جامعه را تفتیش می‌کند و اصرار در قلب واقعیت دارد؟ یا خیر عمیق‌تر از اینهاست که راوی را وادار می‌کند اسمش را در حاشیه‌ی عکس برداری‌های ممنوع است بگنجاند. جدا کردن سر و تن عکس توسط حاجی برای رفع مورد اشاره به همان مواردی نیست که دغدغه‌ی مرد است و اصرار بر حفظ آن دارد و زن از آن پرهیز می‌کند و تلاش بر حذف آن دارد؟

تجسم فضاهای مسلسل وار و منظم در داستان، علاوه بر اینکه تکنیکی در سبک پست مدرن است، در این داستان بخصوص چه چیزی را به مخاطب یاد آوری می‌کند؟

کاشتن هاملت شراب فروش کنار خیابانی نزدیک پل گیشا همان پلی که هست ولی در مثالی از داستان نیست اشاره به چیست؟ آیا نویسنده در این ترددهای هست و نیست نوعی نگاه زیر پوستی به جامعه‌ای دارد که در آن زیست می‌کند؟

چرا بجای بتون نویسنده از کلمه سمنت استفاده می‌کند؟ این کلمه در زبان نویسنده رایج است و یا خیر؟ نویسنده زبان را فراتر از ابزار نگاه می‌کند و می‌خواهد جان کلمات را در نوشته‌اش به نمایش بگذارد؟

آیا درمتن داستان می‌شود یک سیر تکاملی از هدایت به چوبک و از چوبک به ساعدی و از ساعدی به گلشیری یافت؟

گرایش نویسنده در عبور از داستان مدرن آیا به این مفهوم نیست که او از زمان گریزان است و میلش به درهم شکستن آن است و یا خیر تنها وسیله‌ای است که آزادانه در سیال ذهن تردد کند.

سوال دیگری در ذهنم می‌آید که در این گونه داستانها بهتر می‌شود عنوان کرد. چه مقدار خلا در متن داستانی سان شاین وجود دارد که بر عهده‌ی مخاطب گذاشته شده است، اگر این خلا ها را استخراج کنیم، شاید بتوانیم درصدی از آن را به اختیار نویسنده اختصاص دهیم، در این صورت، دخالت ضمیر خود آگاه یا همان نویسنده با درجه هوشمندی مشخص نمی‌شود؟

در بحث هویت که به آن اشاره کردم، آیا سیمپتوم یعنی زخم بیرونی روی ابرو همان نماد هویت نیست؟ که زن را با این مشخصه از دیگر زن‌ها متمایز می‌کند؟ در این صورت هویت گمشده‌ای که راوی به دنبال آن می‌گردد در کدام حلقه‌ی اتصال قرار می‌گیرد؟

تفکیک عکس به سر و تن توسط حاجی در این سیر همان تاکید بر گم شدن هویت است و یا عامل اصلی در مفقود شدن هویت است؟ و یا اختلاف نظر پیرامون یک هویت است؟ (هویت زن)

یعنی دو طرز فکر که یکی زن را ابزار می‌داند و بدون سر می‌خواهد و تنها موردش را تن می‌داند و به سر اهمیتی نمی‌دهد و دیگری در جستجوی سری است که گونه داشته باشد. (یعنی وجه تمایز)

با این توصیف چرا راوی نشان می‌دهد که سر عکس بر اثر باران کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شود؟

و درآخراین کم رنگ شدن در راستای همان تصمیمی نیست که زن می‌گیرد؟ یعنی نقش شکستگی را بر دارد تا سرش همان جاذبه‌ی تنش را ایجاد کند؟ (یعنی تسلیم)

در این صورت بعد از پنج دهه اگربگوییم کوروش اسدی درسان شاین به همان نتیجه‌ای می‌رسد که هدایت در علویه خانم رسیده است، تعجب بر انگیز است؟

داستان کوتاه «یکی سبز، یکی آبی»

نویسنده «مهناز رضایی لاچین»

راه‌یافته به مرحله نهایی جشنواره داستان انقلاب (۱۳۹۴)

همین امروز این دفتر را خریدم. فروشنده چشم‌هایش را درشت کرد و گفت:

ـ قلب‌قلبی به برین.

بعد پوزخند زد و خود را به دستمال‌کشیدن شیشه‌ی ویترین سرگرم کرد.

دوباره که برگشت طرف من، دستش و دستمال را بالا برد.

ـ فروشش کولاک کرده.

راست می‌گفت. همه‌ی بچه‌های دبیرستانِ ما یکی‌اش را دارند و موقع تعطیل‌شدن، دفتر خاطراتِ قلب‌بارانِ‌شان را جوری بغل می‌گیرند که هر پسری که رد می‌شود، این تپش آتشین را به‌وضوح ببیند.

ثریا هم که عاشق شد، یک دفتر خاطرات خرید.

جلد دفتری که انتخاب کرده‌ام، پر است از برگِ سبز. دست کشیدم روی برجستگیِ رگ‌برگ‌ها و نگاهم ماند روی یک برگ که موقعِ برشِ جلد دفتر، قسمتی از آن جدا شده است. نیمِ دیگر این برگ جایی روی جلدِ دفترِ دیگری مانده. شاید روزی این دو نیمه یکی بشوند.

مدادش را از پشتِ گوشش برداشت.

ـ خانم، همینَ می‌برین؟

ـ بله، همینَ می‌بَرم.

نزدیک بود به او بگویم که کنار هم نشستن بعضی چیزها خیلی قشنگ است آقا؛ درست مثل رنگِ چشم‌های شما که یکی سبز و یکی آبی است.

***

سربند سبز، بلوز سفید، شلوار سبز و بالاخره خشخشه[۱۳]ای که روی آن شیر و خورشید چسبیده.

در فاصله‌ی یک زنگ تفریح، شیر و خورشیدی که مدیر کشیده بود و دفتردارها با کاربن کپی کرده بودند، با قیچی کُندِ دفترِ مدرسه، از پارچه زری بریده شد. بعد آن شیر تکثیر شده با انگشت‌های سریشمیِ ما بچه‌ها روی خشخشه‌ها چسبید.

حالا با هر تکان خشخشه، شیر شروع به رقصیدن می‌کند. شیر بی‌اُبهت و غوز کرده‌ای است؛ بیشتر گربه‌ای است که لباس مهمانی پوشیده، اما برای رفتن به آن هیچ اعتماد به نفسی ندارد.

ستوان ۳ همان‌طور که به خودش می‌بالد که در سفر فرح به کرمانشاه سرمحافظش بوده و به‌خاطر همین ترفیع درجه گرفته، به دخترش هم می‌بالد که برای گل‌بارانِ میدانِ شاه انتخاب شده. به همین شیر و خورشیدِ روی خشخشه هم می‌بالد.

با دست کشیده خشخشه را بالا می‌برد و طوری آرام‌آرام آن را پایین می‌آورد که انگار در مراسم واقعی پرچم حاضر است. تا لحظه‌ی آخر که شیر بر میز جلوس کند، نگاه از آن برنمی‌دارد.

با دست کشیده خشخشه را بالا می‌برد و طوری آرام‌آرام آن را پایین می‌آورد که انگار در مراسم واقعی پرچم حاضر است.

یک ماه و نیم است که تمرین می‌کنیم، برای نمایشی نیم‌ساعته. تمرین‌ها وقت ساعت‌های اول را گرفته؛ درسِ معلم‌های جدی را.

از ریخت و صدای خانم توانفرسا بیزار شده‌ایم.

ـ بپر بالا... با آهنگ... خم شو به راست... دایره زنگی... با آهنگ... حالا پایین... سر به زانو...

اما میلی به بازیگوشی و گریز در همه‌ی ما هست.

پنج دقیقه‌ی آخرِ تمرین، دور دایره‌ای فرضی که همان میدان شاه باشد، حلقه را می‌بندیم.

نفس می‌گیریم.

ـ خدا

نفس می‌گیریم.

ـ شاه

نفس می‌گیریم.

ـ میهن

بعد همراهِ لرزشِ خشخشه و شیرش خم می‌شویم. میخک‌های سرخِ شاخه بریده را از لبه‌ی میدان برمی‌داریم و به طرفِ مجسمه پرت می‌کنیم.

ـ مجسمه رَ گل‌باران می‌کنین ن ن ن.

سبیل آنکادر شده‌ی ستوان از فشار دندان‌هایش رها می‌شود، سری تکان می‌دهد و از خطای من می‌گذرد.

چندبار خواستم به او بگویم، قد و قواره و موی بلند علت انتخاب ما بوده، اما نخواستم رابطه‌مان دوباره شکرآب شود.

***

مامان‌بزرگ امشب خانه ماست. هر بار وقتی نفس‌زنان می‌رسد، چادر سورمه‌ایِ گل‌ریزش را در نیاورده، می‌پرسد: ستوان مأموریته؟

بعد این زنِ تَرکه‌نازک جلوتر از من می‌رود طرفِ اتاقِ آن‌سوی حیاط و بین راه تصمیم می‌گیرد که شب را پیشِ تنهادخترش بماند یا نه.

به‌محض اینکه برسد، پشت می‌دهد به رختخواب‌پیچ چهارخانه، پایی دراز می‌کند و کشِ جوراب‌های سیاهِ ضخیمش را پایین‌تر می‌کشد تا جایشان را بمالد.

سیگار اِشنو ویژه و چوب‌سیگارش را که از کیف دستی‌اش در می‌آورد، خاطراتش سرریز می‌کند.

ـ مامانت هنوز زیرِ شیر بود. بابابزرگت، خدا بیامرز، با آمونیاک و جیوه آینه می‌ساخت. آخرش یکی از همین آینه‌های قدی لنگر انداخت، شکست رو سرش. شاهرگِ گردنش زد.

باز آه و دود سیگارش یکی می‌شود. مامان می‌گوید:

ـ یخ‌کرد. چایتَ بخور.

در خانه‌ی ما یک آینه هست که آدم را بلندتر از چیزی که هست نشان می‌دهد. آینه‌ی قدیمیِ خانه‌ی مامان‌بزرگ هم آن‌قدر موج دارد که فقط می‌شود توی آن به شکلک‌های خود خندید.

آینه‌ی قدیمیِ خانه‌ی مامان‌بزرگ هم آن‌قدر موج دارد که فقط می‌شود توی آن به شکلک‌های خود خندید.

توقعت از آینه این نیست که پدربزرگت را از تو بگیرد؛ توقعت از آینه این است که تو را همان‌جور که هستی نشان بدهد. همین. خیلی چیزها این‌طورند. همین حیاط خانه‌ی مامان‌بزرگ؛ باغچه، باغچه گل. وقتی باران می‌زند، می‌بینی درز درزِ آجرهایش لانه‌ی عقرب‌های زرد بوده.

***

از دبیرستان که برگشتم، مامان پای حوض نشسته بود و داشت کلّه‌پاچه پاک می‌کرد. مجبور شدم با همان لباس مدرسه و دست‌های گچی، برایش پرمز[۱۴] را تلمبه بزنم. مامان با آستینِ بالازده‌اش دماغش را خاراند. ساعدش هنوز کبود بود. کارِ ستوان بود که چند شبِ پیش باز به سربازصفرش گیر داده بود و من مثل خیلی‌وقت‌های دیگر در دلم گفته بودم که‌ای کاش به مأموریتی برود که هیچ وقت از آن برنگردد.

بوی موهای کزخورده و پوستی که کباب می‌شد، بلند شده بود. دماغم را با دست گرفتم.

ـ سینَه‌مَ گذاشتم جلو گلوله... تو جنگِ جوانرود چهل‌روز آبِ برف خوردم...

این‌ها شرح افتخاراتِ ستوان است، مثل این دستورِ افتخارآمیز که مامان را مجبور کرده تیشه بردارد و کلّه را بشکافد تا بتواند کِرم‌هایِ ته حفره‌ی بینی را بیرون بکشد.

مایعی لزج از حفره‌ی بینی راه گرفته است روی پوست کز خورده‌ی کلّه‌ی شکافته. باید می‌رفتم، قبل از اینکه مامان شروع کند به کوبیدن کلّه روی موزاییک‌ها تا آخرین کرم‌های ته حفره هم بیرون بیفتند.

مامان عق زد. این سخت‌ترین قسمت کلّه پاک‌کردن است. باید برمی‌گشتم و آبی به صورتش می‌زدم. دوباره عق زد. کلّه با آن زبان آویزان و نگاه ثابت، کنارِ دستش روی موزاییک مانده بود.

ممکن نیست، ممکن نیست که مامان هیچ‌وقت با صدای شیشه‌ای‌اش برای ستوان هم خوانده باشد:

سحر که از کوهِ بلند جام طلا سر می‌زنه

بیا بریم صحرا که دل بهر صفاش پر می‌زنه

***

شاید همین‌طور پیش می‌آید؛ ضربه‌ی چند سنگریزه بر پنجره، مثل بارانی که آمده تا دست بکشد به شیشه‌ی خاک‌گرفته.

پنجره‌ی اتاق کوچکم را باز کردم؛ دریچه‌ای کوچک را. در تاریکی و باد، جوانی هم‌قد و بالای خودم ایستاده بود. باد دست در یقه‌ی لباسش انداخته بود و آن را می‌کشید. دلم هُرّی ریخت.

ـ جلوتر بیا. صورتت را نشان بده.

این را فقط فکر کردم. زبانم سنگین شده بود و لب‌هایم قفل.

ـ شقایق جان! منم محسن.

شقایق جان... شقایق جان... منم محسن... محسن...

این چه معنی داشت؟ و سردی باد، پوست سرم را کرخت می‌کرد.

لحظه‌ای بعد آن پرهیب را باد برده بود. یک نفر دیگر پا به کوچه‌ی خلوت گذاشته بود. صدای پوتین‌های سرکارِ ستوان بود که به در نزدیک می‌شد. بعد صدای کلید انداختن و عبور از راهرو.

حالا باید چه می‌کردم؟ نکند باز دستگیره را بی‌صدا بچرخاند و سرک بکشد تو؟

نه، این بار خودش و صدای چکمه‌هایش دور شدند.

چقدر آنجا پای دریچه مانده بودم؟ چقدر بی‌هیچ حرکتی چشم دوخته بودم به کارت کوچک فال که او توی دستم گذاشته بود؟

انگار سهمی از گوشت و خونش کف دستم سنگینی می‌کرد.

تصویر شاهد و اشکِ خودنویس:

تو بمان که جمله هستی به وفای تو بماند.

نام زیبایِ محسن و یک امضای قطره‌شکل.

***

بعد چه شده بود؟ مامان‌بزرگ موقع نماز آمده بود که من را برای درس‌خواندن بیدار کند...

تنها یادم می‌آید که از پشت پلک بسته، دایره‌هایی چرخان می‌دیدم که مرا در خود فرو می‌بردند و آجرهای دیواری خراب که به طرفم پرت می‌شدند.

ـ روله[15]، چه کردی با خودِت؟!

مامان‌بزرگ داشت پنجره را می‌بست. قطره‌ی عرق از لای موهایم گذشت و به داغی پشت گوشم رسید.

آمد و لبه‌ی تختِ سفری‌ام نشست. انگار هر روز لاغرتر می‌شود. تسبیح فیروزه را به گردنش انداخت. دست یخ‌کرده‌اش موهای نمدارم را از روی پیشانی کنار زد.

بعد... بعد خیسی دستمالِ روی پیشانی‌ام را یادم هست و نجوای سوره‌ی حمد را:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب‌العالمین...

***

سرفه داشت خفه‌ام می‌کرد ـ هنوز استخوان‌هایم درد می‌کند ـ اما سرکار حتی همان تقّه‌ی همیشگی را هم به درِ اتاقم نزد و رفت.

چقدر دلش می‌خواهد این تخت را که تشویقیِ انتخاب‌شدنم برای مراسم میدان شاه بود، پس بگیرد... چقدر!

لابد خبرنگارها هم بوده‌اند. تا حالا حتماً کتاب‌های انقلاب سفید و تمدن بزرگ را از اداره آورده‌اند و سر صف به بچه‌ها جایزه داده‌اند.

در مدرسه‌های دیگر هم پیشاهنگ‌ها، شیربچه‌ها و حتی مربی‌هایشان جایزه می‌گیرند.

از پشت شیشه دیدمش که دور می‌شد. در لباس فرمش طوری قدم برمی‌دارد انگار که سان می‌بیند. از روی این استایل و قد و هیکلِ استاندارد می‌توانند میلیون‌ها سرباز قالب بزنند.

خِلطم را توی دستمال تُف کردم و برگشتم زیر پتو.

***

به محض اینکه به مدرسه برگردم، بعد از دردسرِ توبیخِ دفتر، به ثریا خواهم گفت که در زندگیِ خطیِ من هم یک موج افتاده... این را که اسمش محسن است و لابد می‌دانسته که من عاشقِ مینیاتورهای تجویدی هستم.

از او می‌خواهم که برایم از دفتر گچ رنگی بیاورد تا دیوارِ اتاقم را از مینیاتور پُر کنم. اول همین مینیاتورِ کارتِ فال را می‌کشم.

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد...

این شعر همان کارت فال است، اما من می‌دهم ثریا در این دفتر با آن انگشت‌های همیشه‌جوهری برایم بنویسد:

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید

***

باز هم شب است؛ همان ساعت‌ها. انگار خواب دیده بودم آن یک نفر را که هم‌اندازه‌ی خودم بود.

چرا وقتی کسی دل آدم را می‌لرزاند، آدم باید این‌همه انتظار بکشد؟! چرا رنج می‌برم؟ من که حتی صورتش را ندیدم، چرا دارم از شکل‌دادن به اجزای آن صورت، سرم را منفجر می‌کنم.

روحم ورم کرده و می‌خواهد تن را متلاشی کند. حالم خوب نیست. انگار دارم تمام می‌شوم، مثل نخی سیاه که به زورِ اشک‌های باقی‌مانده از شمع هنوز شعله می‌کشد؛ لرزلرزان و پردود.

پنجره را باز کردم. پنجره را بستم... پنجره را باز می‌کنم و پنجره را می...

تاریکی هست و شاخه‌ی نازکی که به شیشه‌ی پنجره‌ی روبه‌رو ناخن می‌کشد. باد مرا بو می‌کشد، از موهایم آویزان و در صورتم پهن می‌شود. چشم‌هایم یخ کرده؛ چشم‌هایی که دیده همه‌چیز سکونِ خانه نیست و آن لحظه را که ناگهان اتفاق مهمی می‌افتد.

***

صبحِ امروز موهایم را ریختم روی بالش تا مامان برایم اتو کُند. امیدی در دلم می‌گفت تا شیب خیابان که پایین بروم، از او خبری خواهد شد.

موها روی شانه‌ام می‌رقصید و گرمی نگاهی لابه‌لایشان می‌غلتید. اما او نبود؛ نه پشت آن سپیداری که وقت انداختنش است و نه در پیچ کوچه‌ی خلوتِ اقاقی‌ها...

چرا قصه‌های عاشقانه این‌طورند؟ فرهاد چرا باید پای جویِ امیدی که در سنگ کنده، بمیرد؟

***

آذر به آخر رسیده؛ پاییزی بی‌اتفاق. شاخه‌های لُخت و درختانی که آماده‌ی خوابی عمیق می‌شوند...

حوض لجن گرفته، چون به نظر ستوان این آب تازه است که ماهی‌ها را می‌کُشد. من به مامان گفتم که این‌طور پیش برود لجن جای آب را می‌گیرد و این دو ماهی بیچاره...

نمی‌توانم مثل ستوان فکر کنم. نمی‌توانم وقتی تلویزیون ۲۴ اینچ گوشه‌ی اتاق اعلیحضرت را در قایق تفریحی‌اش نشان می‌دهد، خبردار بایستم و سلام نظامی بدهم. نمی‌خواهم به

خواست او مثل فرح راه بروم و حرف بزنم.

من تنها عاشق آن هستم که مثل مامان باشم که حاضر است هزار دور شمعدانی‌ها را طواف کند.

***

ـ یاروَ از تو جوب خیابان جمع کردن؛ مُرد رفت پی کارش.

سرم را از روی دفتر و کتابم بلند کردم و خیره شدم به دهان بازمانده‌ی مامان‌بزرگ که این را گفته بود.

مامان بافتنیِ شکلاتی‌رنگش را ول کرد، روی زانو بلند شد و خاکستر سیگاری را که افتاد روی دامن مامان‌بزرگ با کف دست برداشت. نخ کاموا از سر میل درآمده و چند دانه دررفته بود.

شاید فکر کرده بودند که خوابم برده، اما من را فقط خیال محسن برده بود.

مامان دانه‌ها را سر میل انداخت و دوباره بافت.

ـ وقتی آمدم، بنز سیاهه از سر کوچه داشت می‌رفت.

ـ جیپ ستوانِ که ببینه، میاد دم در. ندیده، برگشته.

به این به کوچه‌ی دیگر بردن حرف‌ها عادت دارم. شاید وقتی بزرگ‌تر بشوم، حرف‌هایی هم بین من و مامان باشد که خیلی به بچه‌ها مربوط نشود!

***

نشسته بودم پشت میز چوبی گردِ زیر درختِ حیاط. درخت پر از توت رسیده‌ی بنفش بود و برگ. مامان داشت رخت‌های نظامی را توی تشت چنگ می‌زد و صابون کف نمی‌کرد.

خیره شدم به آن کارتِ فال که لای دفترِ سبز گذاشته بودم. گل‌های خشک شمعدانی را کنار زدم، مینیاتور مردِ جوان لبخند زد. دست‌ها را پیش آورد و جام را رها کرد. جام تکه‌تکه شد و شراب پاشید روی دفتر و میز. چند قطره شتک زد توی صورتم.

سرم را بالا آوردم. درخت خشک شده بود، توت نداشت. مامان توی آبِ چرکِ لباس‌ها دست و پا می‌زد. آب چرک به دور و بر می‌پاشید.

رعد و برق شد اما باران نمی‌گرفت. ابرها داشتند پایین می‌آمدند و حیاط را پر می‌کردند. داشتم نفس کم می‌آوردم.

از خواب که پریدم، دویدم توی حیاط و یقه‌ام را باز کردم؛ نفس... نفس... نفسم بالا نمی‌آمد. هوای شب را به‌سختی به ریه‌ها راه دادم.

***

مامان رفته بود دم در. داشت با یک نفر حرف می‌زد، ناله‌کنان. چه می‌گفتند؟ کی به این خانه سر می‌زد جز آن بنز سیاه؟

رسم این بود که ستوان بدود دم در و از شیشه‌ی دودی که آرام پایین می‌آمد، تا کمر خم شود توی ماشین، پچ‌پچ‌کنان چیزی بگوید، دستوری بگیرد و بلافاصله عقبگرد کند و درِ خانه را بی‌سروصدا، اما با فشار محکم دست، چفت کند.

نه، بنز نمی‌توانست باشد. مامان به هق‌هق افتاده بود و نَفَسِ پرناله‌اش دستم را فلج می‌کرد. خودنویس از لای انگشت‌هایم غلتید روی سفیدی کاغذ و چند قطره جوهر پس داد. دویدم، با تمام توانی که داشتم.

ـ شقایق‌جان، شقایقِ عزیز... منم محسن.

مامان با لکنت و اشک تقلا می‌کرد به من بفهماند که محسن همان پسرِ شیری است که پدر مفنگی‌اش از زنی که طلاق گرفته بود، می‌دزدد؛ قصه‌ای که مامان‌بزرگ برایم هزاربار گفته بود؛ قصه‌ای که آدم‌هایش تا همین لحظه اسم نداشتند. هیچ‌وقت نپرسیده بودم که مامان‌بزرگ از تکرار این قصه خسته نمی‌شود؟ سرم را روی زانوی استخوانی‌اش می‌گذاشتم و خود را به لذت لحظه‌ای می‌سپردم که مامان‌بزرگ، مادر و پسر را به هم می‌رساند.

شاید وقتی بزرگ‌تر بشوم، حرف‌هایی هم بین من و مامان باشد که خیلی به بچه‌ها مربوط نشود!

ـ شیره کارشِ ساخت. از تو جوبِ خیابان جمعش کردن.

داداش محسن بالاخره رد و نشانِ مادرش را پیدا کرده بود، مثل اُدیسیوس که ثریا می‌گفت بعد از ۲۰ سال آوارگی برمی‌گردد تا شهرش را نجات بدهد.

پسری با طرح چهره‌ی خودِ من؛ نیمه‌ی گمشده‌ی من؛ محسنِ من... نه سایه‌ای رهزن که مدتی روی زندگی‌ات پهن شود.

ظهر یک روز تعطیل آمده بود و دست انداخته بود دورِ شانه‌ی مامان. اولین برفِ زمستانی را که آفتاب برق انداخته بود، با رد پایش نقش زد.

با انگشت‌های جوهری‌ام برایش چایی گذاشتم. قلبم مثل گنجشکی که از هوا بوی باران شنیده باشد، جیک‌جیک می‌کرد.

موقعی که این رؤیای به حقیقت پیوسته داشت می‌رفت، چشم‌دوخته به رد آمدنش که برف نرم مخدوشش می‌کرد، گفتم:

ـ دوباره می‌ری دو سه ماه نمی‌آی؟

ـ شرایط باشه، نه.

کف دستش را زیر ریزه‌برف‌ها گرفت.

ـ حرف می‌زنیم. خیلی حرف تو دلِم سنگینی مُکُنَه.

ـ راستی اهل کتاب چه؟ هستی؟

اسم چند تا کتاب را بردم و زود گفتم که مینیاتور هم می‌کشم.

خندید و گونه‌ی راستش چال افتاد؛ مثل گونه‌ی چپِ من وقتی می‌خندم.

***

صدای لولایِ خشکِ درِ حیاط که بلند شد، رو به مامان گفتم:

ـ آخ! گفته بود روغن بزنیم به لولا.

چایی‌های توی سینیِ دستِ مامان لَب خورد و ریخت توی نعلبکی‌ها. محسن گفت:

ـ باباته؟!

ـ از مأموریت برگشته، حتمن.

مامان هول، چایی‌ها را برگرداند توی قوری.

ـ بدو بریم پشت‌بام.

محسن پالتوش را از چوب‌رختیِ گوشه‌ی اتاق کَند. کفش به دست، پله‌های یخ‌زده را بالا رفتیم. فکر کردم حالا مامان باید یونیفورمِ نظامی را بگیرد و به همان چوب‌رختی آویزان کند.

مامان حواسش هست که زیرسیگاری را بردارد؟ شاید آوردن یک استکان چای فرصتی بدهد ولی بوی دود را چه می‌کرد؟

ـ باز پیرزنِ اینجا بوده؟!

ستوان خیال می‌کند که مامان‌بزرگ آمده و رفته.

داشت غروب می‌شد. خانه‌ها، پنجره‌ها و شیروانی‌هایشان هم داشتند آرام آرام در غروب می‌نشستند. تکّه‌تکّه برفِ آب‌نشده، چرک و کِدر روی قیروگونیِ کهنه‌ی پشت‌بام مانده بود.

پالتوش را روی شانه‌ی من انداخت و من شالِ شکلاتی را که مامان بافته بود، دور گردن او انداختم.

ـ این بنزِ شیشه‌دودی، همیشه می‌آد؟

ـ گاهی، نه مرتب.

نشستیم و سرهایمان را تکیه دادیم به دیوارِ سیمانیِ نورگیر. توی آن بنز سیاه حتمن مردِ چاق و کچلِ پیپ‌به‌دستی بود که دستورش برای ستوان برو برگرد نداشت.

ـ چیزی از آمدن و رفتنم به بابات نگین. نگین اصلن که آمدم.

یادم آمد که باید بروم پایین و خودم را نشان بدهم.

ـ باز دخترِت تپیده تو سوراخ؟

این را ستوان حتمن تا آن وقت از مامان پرسیده بود و خیال می‌کرد سرم به درس گرم است.

ستوان دوزانو نشسته بود و با ذوق داشت جعبه‌ای را باز می‌کرد و چسب‌های مچاله را توی مشتِ مامان می‌گذاشت.

پوستری رنگی از خانواده‌ی سلطنتی، بسته‌های شکلات، شیرینی و آجیل و البته چهار پونز طلایی برایِ عید نظامی‌ها فرستاده بودند.

ـ شکلات بردار.

یک شکلات برداشتم و بی‌سروصدا برگشتم پیش داداش.

خانه‌ها در غرقاب تاریکی کبود شده بودند اما پنجره‌های کوچکشان هنوز نفس می‌زد.

خودم را جمع کردم تا پالتو به هر دوی ما برسد. سرما شانه‌هایم را می‌لرزاند. نگاهم از طرح نیم‌روشنِ صورتِ محسن به دامنِ آسمان رسید؛ به درخشش پراکنده و شعاع‌هایِ نورانیِ دور.

ـ می‌شه دست دراز کرد و یک ستاره گرفت؟

ـ نه، کافی نیست!

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

انگار اشاره‌ی دست‌هایش هم عنصری از شعر بود و لحنش هم، که حس هر کلمه را می‌گرفت.

سکوتِ بعد از این شعر را می‌شنیدم و تاریکی لابه‌لایِ نقطه‌های روشن مرا مسخ می‌کرد و به جایی می‌برد که انتها نداشت. نه دویدن و نه حتی پرواز نمی‌توانست من را به دیواره‌ای برساند که لااقل تیره‌ی پشتم را به آن بچسبانم. هیچ‌چیز نبود. در تاریکی معلق شده بودم.

ـ بلند شو. دندان‌هات داره به‌هم می‌خوره.

داداش در دل تاریکی ایستاده بود و می‌خواست بلند شوم.

ـ اونجا رِ ببین.

شهابی را نشان داد که لحظه‌ای سراسرِ تاریکی را پشتِ سر گذاشت.

زدم زیر گریه و صورتم را پوشاندم.

ـ داداش قربانِت بره، چه شد؟

موهای بلندم را که خیلی دوست داشت، بوسید.

ستوان زود می‌خوابد. وقتش بود که بی‌سروصدا رهسپارش کنم. شکلات رفت زیر پایم.

***

فروردین به نیمه رسیده بود، اما آن‌وقتِ شب آنقدر سرد بود که چاله‌ی پرآبِ وسطِ کوچه را رویه‌ای نازک از یخ پوشانده بود.

ـ داداش، مواظبِ چاله باش!

نگاهش به کاغذ نازکی بود که دور هدیه‌اش پیچیده بود.

ـ می‌بینی؟ زیر نور چراغِ برق، سبز به نظر می‌رسه اما آبیه.

ـ مال منه؟

ـ عیدی با تأخیر!

جایش پای سفره‌ی هفت‌سین خالی بود، مثل شمشاد که نتوانستیم پیدا کنیم و کنار آینه و شمع‌های روشن بگذاریم.

ـ بازِش کن.

چشم از سایه‌ی محسن که در هر قدم کوتاه‌تر می‌شد برداشتم، هر چند فکرم از دو عود سر سفره که سوخته و خاکستر شده بودند، جدا نشد.

قانونِ ذهن این است که فکری بیاید و فکر دیگر را کنار بزند اما گاهی فکری ذهن را قُرق می‌کند و به هرچیز مشغول شوی، باز می‌بینی همان‌جا نشسته و منتظر برگشتن توجه تو است.

صدای باز شدن کاغذ نازک مثل نرم و ریز خندیدن یک کودک بود...

مجسمه‌ی بلوری از مریم که عیسی را در آغوش گرفته بود.

ـ خیلی خیلی قشنگه.

نور روی سطح بلور نرم می‌لغزید. به چراغ برق بعدی نزدیک می‌شدیم.

ـ کجایی شقایق؟

ته کوچه دید نداشت، می‌پیچید و در تاریکی می‌نشست.

بخار نفس محسن مثل پرنده‌ای از جنس ابر، سبک، بال پهن می‌کرد و با هوا یکی می‌شد.

***

از دبیرستان که بیرون می‌آمدیم، دیدمش. تکیه داده بود به درخت پیرِ ته کوچه. عینک آفتابی زده بود.

چشم‌های ثریا زیر آن ابروهای پیوسته ریز شد. خندید و با آرنج به پهلویم کوبید.

ـ دوباره آمده. واقعن عاشقته؟

کلاسورم را از زمین برداشتم. حالا بچه‌ها چه فکر می‌کردند؟ از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زد. قدم تُند کردم. خنده‌ی ثریا به شانه‌هایم می‌خورد، ریز می‌شد و به زمین می‌ریخت. می‌دانستم یک دبیرستان با نگاه بدرقه‌ام می‌کند.

در کوچه‌ی پُشتی صدای داداش به من رسید. عطر اقاقی کوچه را پر کرد.

ـ نه، نه، تُند نرو. عکس رو دیوارَ دیدی و رَد شدی؟

ایستادم.

عکس بزرگی از شاه روی دیوار سمت چپ کوچه چسبانده بودند.

ـ زیرش نوشته بود:

شاه سایه‌ی خداست

مثلِ نطق شاهِ قَجَر:

«به نام خدا و سایه‌ی خدا که خودمان باشیم»

از آن‌همه نگاه دور شده بودیم، اما کاش داداش اینها را آهسته‌تر گفته بود. انگار هربار که داداش را می‌بینم، تراشیده‌تر می‌شود. اگر می‌شد که با ما زندگی کند...

ـ کتاب‌ها رَ می‌خوانی؟

ـ حالا که ستوان هست، وقت‌هایی که خوابه فقط.

کتابی را که دستم داد، لای کلاسور گذاشتم و کلاسور را بغل زدم.

ـ ستوان بره مأموریت، می‌آم خانه می‌بینمت.

به انتهای کوچه که رسیدم دوباره برایش دست تکان دادم. بادِ پُرخاکی بلند شد و موهای بلوطی‌اش را پریشان کرد. طرحی قلم‌انداز و هاشوری را پرده‌ای از خاک می‌پوشاند. بوی خاک می‌آمد.

باد شدت گرفته بود. درِ حیاط را به زحمت هُل دادم و قبل از آنکه ببندمش، دستگیره از دستم کنده شد و صدای به هم خوردن در تکانم داد. کلاسور از بغلم افتاد، کتاب هم. بادِ وحشی کتاب را ورق زد و دنبال چیزی گشت.

آخر بهار و این باد؟! خاک ته حلقم نشسته بود. خیسیِ مژه‌هایم را با پشت دست گرفتم. باد یکباره خوابید و تمام شد. کتاب باز مانده بود.

***

دوباره انتظار... انتظاری کشنده که هر چه هم یقه‌اش را بگیری لب از لب باز نمی‌کند که بگوید گمشده‌ات کی برمی‌گردد.

امروز در اتاق را طوری باز کردم که دیوار زخم شد و چند تکه گچ زمین ریخت. رفتم سینه به سینه‌ی مامان ایستادم.

از داداش هیچ خبری نیست، مثل خورشیدی که از زمین رو بپوشد، رفته است. برگِ کتاب‌هایی که برایم می‌آوَرْد، از قطره‌قطره اشکم ورم می‌کندو روی دیوار اتاقم جای دیگری برای کشیدن مینیاتور نمانده است.

ـ شقایق، شاید بُردمت یه جلسه‌ی شعر.

شقایق، شاید ... شقایق، شقایق، شاید... شاید...

صدایش چرخابی می‌شود که عقل و آرامش را در خود می‌کِشد.

امروز در اتاق را طوری باز کردم که دیوار زخم شد و چند تکه گچ زمین ریخت. رفتم سینه به سینه‌ی مامان ایستادم.

ـ دست رو دست بشینیم؟!

با انگشتانِ خاکی‌اش موهایم را از جلوی چشمم کنار زد. چشم‌هایش حالت وقتی را داشت که هر چه صدایش می‌کردم، نمی‌شنید. مثل آدمی که روی آب راه برود، رفت طرف حوض.

قلمه‌ی شمعدانی را از لبه‌ی حوض برداشت و آن را در خاک گلدان جا داد و سر انگشت‌ها را روی خاکِ دور قلمه فشار داد، مثل وقتی که حباب شیشه‌ای چراغ پایه‌داری را که مامان‌بزرگ به او داده، دستمال می‌کشد و آهسته سر جایش می‌گذارد. انگار سِحر شده بود. از این آدم چه توقعی داشتم؟!

ـ امنیت داشته باشه، می‌آد، جان شیرینم.

***

از همان سوزنِ اول، اشک مامان‌بزرگ سرازیر شد. تا آخرِ شب سوزن‌دوزیِ اسم حسین روی مخمل سیاه تمام شد، اما هنوز یک عالم نخِ سرخ مانده است.

ستوان خواسته که صندلی او و روضه‌خوان‌ها زیر پنجره‌ی اتاقِ روضه چیده شود. هشدار داده که یک آدمی در لباس روضه‌خوان هم قرار است باشد. بلندگو هم هست که بین منبرها نوارِ نوحه بگذارد.

مامان گلاب‌دان‌ها را پر کرده... قندان‌های برنجیِ قلم‌زنی‌شده و سینی‌های نقره‌ی مامان‌بزرگ... دوباره مُحرم است.

***

این شب‌ها مامان‌بزرگ منقل ورشوی کوچکی را که با خاکستر برق انداخته روی سینی‌اش می‌گذارد، زغال‌ها را فوت می‌کند و یک مشت اسفند رویشان می‌ریزد. دود سفید از سرخی زغال‌ها بال می‌کشد و در چشم تاریکی می‌نشیند.

شب شام غریبان، آقای سماواتی کلاه سیاهش را برمی‌دارد و می‌گذارد روی صندلیِ منبر. می‌گوید چراغ‌ها را خاموش کنند و راه می‌افتد توی اتاق روضه، به سینه می‌کوبد و پا به پای زن‌ها ضجه می‌زند.

امشب انگار آقای سماواتی توی حیاط می‌خواند. حیاط لبریزِ شیون بود. ماه نور رنگ‌پریده‌ای را از لابه‌لای برگ‌های درخت توت عبور داده بود. سایه‌ی برگ‌ها روی موزاییک‌های حیاط می‌لرزید.

سینی پر از استکان را از لبه‌ی حوض برداشتم. چادر تورم پیچید زیر پایم. دسته‌های سینی را محکم گرفتم.

نمی‌توانستم موهایم را که ریخته بود جلوی چشمم کنار بزنم. سینی اسفند از جلوی پنجره‌ها گذشت. در دلم رخت می‌شستند. ماه را ابری بلعید. طرح برگ‌ها گُم شد. هق‌هقِ زن‌ها موج بلندی بود که خود را به صخره می‌کوبید، بازپس می‌نشست و دوباره با سر و سینه به طرف صخره می‌آمد. صدای آقای سماواتی خش افتاده بود:

دیدم آن تاج سرم را که دوتا گشته سرش
بسته خون هاله به دور قمرش

صدای سینه زدن به تپش قلب بزرگی می‌ماند.

با هر ضربه دلم از جا کنده می‌شد.

غافل از آنکه غم و درد من آغاز شده...

سینی را که خواستم کنار سماور برنجیِ پایه‌بلند بگذارم، بین زمین و هوا ول شد. استکان‌ها غلتیدند کف سینی. شکسته بودند؟

چه بگویم چه شبی را به سحر آوردم...

بخار از کنار در سماور بالا می‌رفت. نشستم و زانوها را بغل کردم و سرم را میان دست‌ها پنهان. درد در گلویم گره می‌بست و نفسم سخت و با صدایی عجیب از سینه بیرون می‌آمد.

موج از نفس افتاده بود و آقای سماواتی فقط گریه می‌کرد. چرا چشم‌هایم اشک را دریغ می‌کرد؟

صدای آرامِ سماواتی که حتمن برگشته بود کلاهش را بردارد می‌آمد، شمرده و آرام:

گُلی گم کرده‌ام می‌بویم او را...

یک نفر به سرم دست کشید. لیوان آب را که دستم داد، انگشتان پوسته‌پوسته‌ی مامان را شناختم. موج با آخرین توانش خود را روی سطح آب می‌کشید. آقای سماواتی دعا می‌خواند.

ـ عزیزِم، پاشو برو آبی به صورتِت بزن.

یک نفر در راهرو کفش‌ها را زیر و بالا می‌کرد.

ـ پروانه‌خانم‌جان، قلیان نداشتی؟

مامان چراغ را روشن کرد. چشم‌هایم را جمع کردم.

ـ بشینی می‌گم برات بیارن.

ماه خود را از گلوی ابر بیرون کشیده بود. آتشگردان شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن، تا زغال‌ها سرخِ سرخ شد. جرقه‌های آتش از آن حلقه‌ی سرخ به بیرون پرت می‌شد. حلقه‌ای سرخ دور دایره‌ای سیاه و من. چاه دایره‌ای سیاه بود و منیژه شبیه مینیاتوری بود که عکسش در جام شراب تکرار شده بود. ماه رفت. شبح منیژه دست‌ها را به دو سوی حلقه‌ی چاه تکیه داد و سرش را خم کرد. دسته‌ی موی بلندش در حلقه‌ی چاه آویزان شد.

شب و روز با ناله و آه بود
همیشه نگهبان آن چاه بود

ـ زغال‌ها خاکستر شد.

با صدای مامان‌بزرگ، آتشگردان و آمد و شد زن‌ها دوباره برگشت.

***

وقتی به داداش فکر می‌کنم، سرم درد می‌گیرد. سرم درد می‌گیرد. سرم درد می‌گیرد و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

حالا نیست که ببیند دارم ساکِ دانشجویی‌ام را می‌بندم. عکسی از او و کارتِ فال حافظ را می‌برم. کتاب‌ها را نمی‌شود بُرد، زیر تشکِ تختم جایشان امن‌تر است. یادِ خنده‌هایش را هم می‌برم؛ آن ذوق معصومانه را.

من که بروم، مامان باز هم پتوهای سربازی را ملافه می‌کند و برگ‌های خشک شمعدانی را از پای گلدان‌ها جمع می‌کند. مامان‌بزرگ با قدم‌های کوتاه چال حسن‌خان تا سنگِ معدن را می‌آید و می‌رود، مثل پاندولی که با مأموریت‌های ستوان تنظیم شده. اشک توی چشم‌های مامان می‌لرزد و توی چایی‌اش می‌چکد. مامان‌بزرگ پیر می‌شود. آب باقی‌مانده در حوض جایش را لایه لایه به لجن می‌دهد...

***

تختم را کشیده‌ام کنار پنجره که قاب کوچکی برای کوهی است که اسمش را باید بپرسم. جزوه‌ها و کتاب‌های زنان و زایمان را هم لبه‌ی همین پنجره چیده‌ام.

قلّه‌ی این کوه مرا یاد داداش می‌اندازد؛ یاد کوه بیستون که گفته بود با کوهنوردهای دیگر آنجا بوده. از کتیبه گذشته‌اند که باران می‌گیرد. باد، رعد و برق و شرشرِ باران ناگهانی. پوتین‌ها پر می‌شود از آب. بالا بروند یا برگردند؟ داداش تصمیم می‌گیرد از خیر پوتین بگذرد و پای برهنه را بر لغزندگی سنگ‌ها بگذارد و جلو بیفتد تا گروه را به صخره‌ی سرپناه در مسیر صعود برساند.

***

آن روز پاییزی که باران برگ‌های زرد را شلاق می‌زده، برگ‌ها راه پاشویه را می‌بسته‌اند، آب دورادور حوض حلقه می‌زده و برگ‌های بی‌نفس روی آب می‌آمده‌اند، من چه می‌کرده‌ام؟

در دلم واویلاست. دارم به خانه برمی‌گردم؛ به سرمای اتاقی که مامان‌بزرگ در آن جان داد. می‌توانم مامان‌بزرگ را ببینم که با چشم‌های زرد، تسلیم و محو، نگاه می‌کند. با باز کردن پلک‌ها قیام می‌کند و با بستنشان نیت.... نمازی بدون وضو و تیمم. مامان از کنارِ لب‌های چسبناک و زرد، شیر خشت و ترنجبین را قاشق قاشق در دهانِ مامان‌بزرگ می‌ریزد، در حالی که پیرزن خیلی وقت است پر و بالش را از این دنیا جمع کرده و در دنیایی ساکت و خلوت به نماز ایستاده است. می‌توانم ستوان را ببینم که پلاستیکِ پر از ماهی ریز را از سربازش می‌گیرد و لحظه‌ای را که ماهی‌های زنده را به خورد پیرزن می‌دهد؛ زنی که دیگر نه همکاری می‌کند و نه مقاومتی، نه دست مامان برایش اهمیتی دارد و نه ستوان.

چرا مامان‌بزرگ خون بالا آورد؟ چرا مامان از مریضی مامان‌بزرگ چیزی نگفت تا با خبر رفتنش به خانه برگردم؟ چرا وقتی مامان کنار تنِ سرد مامان‌بزرگ قرآن می‌خوانده و پوست لب‌هایش را می‌کنده و لبش را خون می‌انداخته، کنارش نبوده‌ام؟

چرا به اندازه‌ی ستوان هم حق وداع نداشتم؟ به اندازه‌ی او؛ اندازه‌ی آن دو قطره‌یِ رسمیِ اشک. سرم دارد منفجر می‌شود.

***

امروز بچه‌های دانشگاه سلف را زیر و رو کردند. روغن سبزِ خورش و نوشابه‌ی زرد و سیاه روی میزهای استیل روان شده بود؛ روی موزاییک‌ها شُره می‌کرد و از زیر دست و پا خودش را می‌رساند به کف‌شویِ وسطِ سالن.

سونیا، دخترِ معاونِ آموزشیِ دانشگاه، یک‌شبه عوض شده بود. موهایش را پسرانه زده و یک کوله‌ی خالی از شانه‌اش آویزان کرده بود. نگاهم رسیده بود به کفش‌های کوهنوردی دست‌دومش که به شانه‌ام زد.

ـ تو... می‌خوای همین‌جوری بی‌طرف، بیای و بری؟ من آدمِت می‌کنم.

کمی هم دانشم را زیاد کرد، راجع به اینکه امپریالیسم و سوسیالیزم را می‌شود بدون هیچ نگرانی‌ای به جای هم به کار بُرد!

ـ آدمی که هنوز راهشِ درست پیدا نکرده، اگه به یاد وسط، فقط آبَ گل‌آلودتر کرده.

چیز دیگری نداشتم که به او بگویم.

محوطه پر بود از کلاغ‌هایی که روی سر درخت‌ها می‌پریدند و قارقار می‌کردند.

ثریا داشت به طرفِ خوابگاه آن طرف می‌رفت. این روزها بولتن‌ها را دست‌نویس می‌کند و شعارها را خوشنویسی. یک کاسه‌ی سفال فیروزه‌ای، ساختِ لالجین، هم کنار دستش می‌گذارد که پول سفارش‌ها را تویش بیندازند. تنها دلیلش هم این است که عجالتن این روزها ملت و مردم و... همه یک معنی را گرفته‌اند.

***

حتمن زمزمه‌های تحصن به رئیس دانشگاه هم رسیده بود که نگهبانی نامه را بدون پاکت دستم داد. چرا سرم را مثل بز پایین انداختم و نامه را بی‌هیچ چون و چندی گرفتم؟

ـ شما مجبورین، وظیفه دارین. پاکت ... حق ندارین ... حریم ... هیچ‌کدام را نگفته بودم.

از بین سپیدارهای خشک که خبردار دو طرف محوطه می‌ایستند، گذشتم.

ای شب از رؤیای تو رنگین شده...

این شروع نامه بود که با خطی غریب و حرف‌های معمول ادامه پیدا می‌کرد. نامه را باد تا کرد. اگر محکم نمی‌گرفتمش شاید پر می‌زد و می‌رفت. پایانِ نامه رسیده بود به یک امضای قطره‌شکل... خدای من! این داداش بود که خط و نشانی از خود می‌داد، اما بدون آن پاکت...

ابرها می‌خواستند جای برگ‌های سپیدار باشند؛ انبوهی بی‌روزن از برگ‌های خاکستری. باد خاک به پا می‌کرد و ابرها را به هم می‌فشرد. آسمان را غباری سرخ می‌پوشاند. آیا باران می‌گرفت؟

یعنی داداش کجا بود؟!

***

رئیس دانشگاه کوبید روی میز خطابه. محافظش یک قدم جلو پرید.

ـ اینقدر سر تو کارایی که به شما مربوط نیست کردین تا دانشگاه رو به تعطیلی بکشین.

نفس تُندی از دماغ بیرون داد.

ـ کلّه‌تون بوی قورمه‌سبزی گرفته. بیچاره‌ها... دُن کیشوت‌ها...

میکروفن را دو دستی گرفت.

ـ کلاس رو می‌کنین محل میتینگ؟! جزوه‌هاتونو شب‌نامه؟ یابو برتون داشته...

صورتش مثل لبو قرمز شده بود و چشم‌هایش با هر دادی که می‌کشید، می‌خواست از کاسه بیرون بزند.

ـ کاه و یونجه‌ی مفت هارتون کرده، بدبخت‌ها!

یکدفعه انگار که طوفان باد را بروبد، غُرشی صدای او را در خود خُرد کرد؛ دانشجوها به طرف میز خطابه هجوم بردند و میز و صندلی‌ها واژگون شد ...

وقتی تقلاکنان خود را از زیر صندلی‌های شکسته بیرون می‌کشیدم، سالن اجتماعات خالی از عربده و هیاهو شده بود. خونِ گرمِ لای دندان‌هایم را مکیدم و تف کردم. گیج بودم. شاید کتاب یا جزوه‌ای همراه داشته‌ام... شاید یکی از همین کتاب و جزوه‌های پاره‌پاره مال من باشد...

بلندگوی محوطه اعلام می‌کرد که خوابگاه‌ها تا قبل از ساعت ۲ بعد از ظهر باید تحویل داده شوند. میکروفن شکسته از میز خطابه آویزان بود. بلندگو حرف‌هایش را تکرار کرد.

دستم را به لبه‌ی صندلی ترک‌خورده‌ای گرفتم تا بلند شوم. ترک پیش رفت و پشتیِ صندلی دو تکه شد. سرم انگار لای گیره‌ای بود که هر لحظه پیچش را سفت‌تر می‌کردند.

توی محوطه خود را روی نیمکت سیمانی انداختم. آسمان ابری کبود و برآمده بود؛ درست مثل شکم زنی که برای به دنیا آمدن بچه‌اش بلندترین جیغ‌ها را کشیده و از حال رفته بود و من فریاد زده بودم:

ـ اکســـــــــــــیژن!

***

اتاقک تاکسی آنقدر سرد بود که می‌شد بخار نفسِ مسافران را دید. پسری که سر و صورتش را شال و کلاه خوب پوشانده بود، موقع پیاده‌شدن از زیر اُورکتش چند اعلامیه پلی‌کپی بیرون آورد. لحظه‌ای نگاهم با خطِ باریک نگاهش تلاقی کرد. اعلامیه را گرفته بودم. او تُند خود را به کوچه‌ای رساند. فردا جمعیت جاری می‌شد. همه‌ی مردم شهر یک حرف را فریاد می‌کردند. ارتش برای سرکوب تظاهراتِ چند روزِ پیش تانک هم به خیابان آورده بود.

ـ خانم، خیامه ... تو خیابان نمانی روله.

ـ پیاده می‌شم. ممنون.

ساعت حکومت نظامی نزدیک بود. سربازها در تمام شهر چیده می‌شدند و مجوز تیر داشتند. تاریکی نزدیک بود و آخرین جنبش‌های شهر در پیاده‌رو در جریان بود.

«پس این پیادگان که صبورانه بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند، آن بادسوارانند؟!»

داداش چقدر این شعر را زیبا می‌خواند. آن مکث‌ها، تأکیدها و هماهنگی حرکاتِ دست و کلام ...

سر کوچه‌ی خودمان سربازی، بی‌سیم به دست، ایستاده بود. آقا من فقط دارم به خانه برمی‌گردم. این را فکر کردم، چون او داشت با ترس، من ـ دختری هم‌سن و سال خودش ـ را ورانداز می‌کرد و با این حساب امکان نداشت برای گشتن کیفم جلو بیاید.

کلید زبانه‌ی قفل را راحت به عقب کشید اما در باز نشد، انگار پشت در را انداخته باشند. روی پله‌ی جلوی در نشستم و زانوهایم را بغل زدم. سرباز دیگر نمی‌توانست مرا ببیند. پنجره‌ی کوچک اتاقم... همین بود؛ می‌شد با یک خط کش از لای درز پنجره چفت را بالا زد و بازش کرد.

خانه سوت و کور بود، مثل قصری که روحی خبیث تسخیرش کرده باشد. چشمم افتاد به کتاب و دفترهای سوخته در حوضِ خشک و آن تکه‌کاغذهای سیاه و سبک‌شده که در حیاط پراکنده بود. صدای ضربه‌ای آمد و نزدیک‌تر صدای نفس‌های حرص‌آلودِ ستوان. در که باز شد، دیدم که پوتین نظامی‌اش را به سر مامان می‌کوبید. دست دیگرش هم روی دهان زن بود.

این من بودم که دست‌هایم را دور گلوی مرد می‌فشردم. سر و گردنش را تکان می‌دادم، چشم دوخته در چشم‌های خون‌گرفته‌اش.

ـ مرتیکه این زن مادر منه، نه سربازِ تو.

سرکار غرید. ضربه پوتین می‌خواست استخوان بازویم را بشکند. سرکار ستوان خودش را خلاص کرد و بیرون زد. فریاد زد:

ـ دودمان منَ به باد دادین.

در حیاط به هم کوبیده شد.

سر مامان را بغل کردم. از کنار لبش خون می‌آمد و پلک و پیشانی‌اش کبود بود.

ـ یک نفر از محسن خبر آورده بود که افتاده زندان قصر.

آب دهانش را قورت داد. نفس کشید.

ـ همونجا سرکار رسید. از جلسه‌ی شعر گرفتن بُردنش.

***

از سرکار هیچ نام و نشانی نیست. هیچ‌کس از او خبری ندارد.

قرار است با مامان برویم زندان قصر و تقاضای ملاقات کنیم. من به جای همسرِ محسن اجازه خواهم داشت ببینمش.

مدارک لازم را جوانی هم‌سن و سال خودش آورد. یک کاغذ نانوشته به امضای داداش هم آورده بود. کلاه کشی‌اش را که درآورد، دستی به موهای تازه در آمده‌اش کشید و گفت:

ـ ببخشید، من چیزی نخورده‌م.

روی صورتش ردپای آبله مانده بود.

مامان عدس‌پلوی شفته و بی‌عطر و بو را کشید توی بشقابِ گل سرخی و نشستیم به تماشای خوردنش.

***

همان‌طور که محسن پیغام داده بود، با چادر مشکی و رو گرفته رفته بودم، اما آن مرد پا به سن گذاشته و اتوکشیده که یک‌وری روی میز می‌نشست، سیگارش را در جاسیگاری مرمر تکاند و مثل هر دفعه، تنها گفت:

ـ نمی‌خوای از این محسنِ‌تون دل بکنی؟!

پلک‌های پف‌دارش انگار داشت بسته می‌شد. گوش‌های بی‌لاله‌اش شاید اصلن التماس‌های من را نمی‌شنید. سردم شد و دلم خواست به جای چادر یک پتو پوشیده بودم.

مردم می‌گویند قرار است زندانی‌ها را به شهرهایشان منتقل کنند. خدا کُند.

***

ـ خودتانَ ناراحت نکنین، می‌آم بیرون.

داداش این را که گفت، مأموری آمد تا او را به سلولش برگرداند.

می‌خواستم اسم قشنگش را فریاد بزنم. می‌خواستم به خانه برش گردانم. می‌خواستم تا ابد بنشینم و حرف بزنیم. اما او به انتهای راهرو می‌رسید و ما ملاقاتی‌ها هم داشتیم رو به در زندان هدایت می‌شدیم.

چشم‌های محسن گود نشسته بود. نگاهش خسته اما آرام بود. چشم‌های عزیزِ برادرِ من...

در راه برگشت، جمعیت از لشکر رو به گاراژ سرازیر بود و فریاد می‌کشید:

مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه.

و با هر فریاد قلب من را جاکَن می‌کرد.

دست یخ‌کرده‌ی مامان را گرفتم.

***

بیست و سومین روز بهمن بود. انگار تمام شهر جلوی زندانِ دیزل‌آباد جمع شده بودند. دهانم خشک بود، مثل تشنه‌ای دورمانده از آب. دلم داشت خود را به در و دیوار قفس می‌کوبید تا بمیرد یا پر بکشد. جایی جلوی صف بودم:

زندانی سیاسی آزاد باید گردد.

مشت گره کرده بودم و فریاد می‌زدم، اما صدایی که برمی‌گشت، صدای رعد بود و طوفان که از حنجره‌ی مردم بیرون می‌آمد.

نقشبندی را شناختم؛ درجه‌داری که چندبار به التماسش رفته بودیم تا اجازه‌ی ملاقات بدهد. در برج نگهبانی، بلندگو به دست برای مردم تکلیف تعیین می‌کرد، تهدید می‌کرد. سربازِ کناری‌اش نگاه از مگسک تفنگ برنمی‌داشت. روی بام زندان پر از سرباز بود.

جمعیت جلو رفت... تیرهای هوایی و گاز اشک‌آور... کوکتل‌مولوتف‌ها... بعد شلیک مستقیم ... شلیک گلوله‌ها و خون و فریاد... جمعیت قصد عقب‌نشینی نداشت و جلوی چشم من به درِ زندان هجوم می‌برد.

من آنجا ایستاده بودم؛ روبه‌روی دری که مرا از نیمه‌ی دیگرم جدا می‌کرد. دیگر نه صدای تیر تکانم می‌داد، نه سوز سردی که انگار قصد داشت استخوان‌هایم را سوراخ کند.

ناگهان در سنگینِ زندان در آن همهمه و دود و غبار باز شد. سه زندانی اولین بند را که مردم آزاد کردند، دیدم که آنها جمعیت را به طرف بند زنان می‌بردند. از پشتِ میله‌ها، از گلوهایی که سال‌ها سکوت کرده بودند، فریاد و جیغ بلند شده بود.

یکی از آن سه نفر برادرِ من بود. خودش بود؛ محسنِ من، با موهایی تراشیده و صورتی تکیده. صدای تیر آمد. خود نقشبندی هم دست به اسلحه شده بود.

ـ بخواب روی زمین دا ... دا ... ش.

صدای من دیرتر از تیر دوم رسید. جمجمه‌ی محسن غرق خون شد و در محوطه‌ی زندان افتاد، مثل شقایقی که ساقه‌اش بشکنند. آدم‌ها و صداها محو شدند. من ماندم و یک بیابان و سر خونینی که بغل کردم و اشکی که می‌خواست خون را از روی آن پلک‌های عزیز بشوید. دانه‌های برف بر خون گرم می‌افتاد و آب می‌شد.■

پی‌نوشت‌ها

۱. دایره‌زنگی کوچک

۲. پریموس

۳. فرزند بسیار عزیز

داستان کوتاه «کابوس»

نویسنده «علی جان‌محمدی»

از پله‌ها عصازنان و به آرامی پایین آمدم و فهمیدم هوا خنک‌تر از روزهای قبل است. هشتی تاریک بود و درزهای درِ ساختمان، نور زرد و سفیدِ آسمانِ ظهرِ پاییزی را تو می‌داد. اعظم کلافه‌ام کرده بود. شده بود مثل وصله‌ی ناجورِ پیری من. در را باز کردم و یکهو نسیم آرامش‌بخشی صورتم را نوازش داد و اتفاقاتِ چند لحظه پیش را از یادم برد. بعد از آن دِقِ‌مرگی، این نسیم مثل افیونی تسکین‌بخش بود. درختان بیدمجنونِ دو طرف خیابان توی هم سرک می‌کشیدند و عطر برگ و نمِ باران و موهای درهم‌آمیخته‌ی کافه‌ی پایین ساختمانمان توی مشامم قیقاجِ دل‌انگیزی می‌دادند. چند قدم به چپ برداشتم و وارد کافه شدم. گلدان‌هایی از گلهای رنگین و خوشبو که بیشتر من را به یاد گل‌بوته‌هایِ باغِ دهاتِ پدری‌ام تکاب می‌انداخت، جابه‌جا در محوطه‌ی سرپوشیده‌ی بیرونیِ کافه که به بخش اندرونی و دَربسته‌ی آن می‌پیوست وجود داشت و فضای خاطره انگیزی را فراهم می‌کرد. رنگ قهوه‌ای، زمینه‌ی رنگ‌آمیزیِ در و دیوار و میز وصندلی‌ها و تابلوها و تمام اشیاءِ آنجا بود. سه ردیف میز نُقلی و خودمانی که هر کدام سه صندلی داشت نظم مخصوصی به شکوه کافه داده بود. گوشه‌ی دنج همیشگی‌ام را هدف گرفتم و روی صندلی جاخوش کردم و دست‌های خط خطی و ورچروکیده‌ام را روی میز به هم رساندم و همچنان که به رومیزیِ راه راه و خوش‌رنگ و ساده‌ی پیش رویم نگاه کردم منتظر این ماندم تا اسماعیل و عباس از راه برسند.

درختان بیدمجنونِ دو طرف خیابان توی هم سرک می‌کشیدند و عطر برگ و نمِ باران و موهای درهم‌آمیخته‌ی کافه‌ی پایین ساختمانمان توی مشامم قیقاجِ دل‌انگیزی می‌دادند.

دختر که تنها پیش‌خدمتِ کافه بود و از دیدن روی کریهش فراری بودم، مثل هر روز کنار میز آمد و گفت: «چی میل دارید آقا؟». بی آنکه نگاهم به نگاه اَنکرش گره بخورد، گفتم: «سه تا چای». لبخند چندش‌آمیزی زد و سری تکان داد و رفت. از بین گیاهان شاخ و برگ دار و درهم تنیده‌ی حول و حوش کافه، اسماعیل و عباس را دیدم که با احتیاط به سمت خیابان می‌آمدند. دستم را زیر کُتم بردم و آینه‌ام را از جیب جلیقه‌ام در آوردم. کف سَرَم مثل دشت لوت برهوت بود و مو نداشت و کناره‌های آن مثل واحه‌هایی که در میان بیابان به چشم می‌آیند طاسی سرم را مشخص‌تر می‌کرد. با پشت انگشت، سبیل چخماقی‌ام را تاب‌دار کردم و به پوستِ صورتِ از ته تراشیده و براقم که زل زدم یاد عکس‌های جوانی‌ام افتادم که مدام خودم را برای دختران باحیای تکاب[۱۶] آرایش می‌کردم. هیچ چین و خراشی روی صورتم نبود به جز سه شیار برآمده‌ی پیشانی‌ام که هر سال من را به پدرم شبیه‌تر می‌کرد. بوی خمیر ریش‌تراش که هنوز انگار در منافذِ پوستم لانه کرده بود حس جوانی‌ام را در خاطرم زنده می‌کرد. تا به خود آمدم عباس و اسماعیل با اِهِن و تولوپ روی صندلی‌هاشان جاگیر شدند. با هم گفتند:

-سلام شاه محمد.

لبخند زورکی‌ای روی لبم نقش کردم و گفتم:

-سلام نظربازها.

عباس سبیلش را شکل نازکی داده بود و ابروهای پیوندی و موهای چرب و کوتاه و خط ریشش که تا بالای گوش‌هایش می‌رسید شمایلِ جوانانِ چند دهه‌ی گذشته را در نظر می‌آورد. عباس روبرویِ من و اسماعیل در پهلوی میز نشست. عباس گفت:

-شاه محمد چای امروز رو سفارش دادی؟

گفتم: آره، الآن این دختر کَپکه میاره.

هر دو نیششان تا بناگوش باز شد و دهانشان برای پرچانگی گرم شد. اسماعیل مثل همیشه آرام و فکور به نظر می‌رسید. قیافه‌اش هیچ نسبتی با شخصی شوفر نداشت. مثل درس‌خوانده‌ها ژست می‌گرفت و ادا درمی‌آورد. ته ریشِ خارخارش سیخ زده بود بیرون و موهای سفیدش شبیه پنبه‌ای بود که هیچ وقت کثیف نشده بود. اصلاً شبیه پشمک بود. گفتم:

-از امروز چه خبر؟ دنیا دست کیه؟

اسماعیل به من خیره نگاه کرد و عباس صورت پرگوشتش را تکان داد و گفت:

-امروز هم مثل روزهای قبل، کلافگی و قِر و فرِ حاج خانوم.

گفتم: حالا مگه چی شده؟

عباس گفت: خودت که بهتر میدونی. انقدر زنیکه به آرزوهاش نرسیده که شاید خیال میکنه باعث و بانی این روزگارش منم.

دخترِ پیش خدمت که ابروهای پُر و لَک و جوش‌های عمیقی روی صورتِ بی معنایش چسبیده بود فنجان‌ها را روی میز گذاشت و هر سه‌مان روی‌مان را برگرداندیم و حرفمان را

---

[۱]-از روستاهای آذربایجان غربی

خوردیم تا گورش را گم کند. مثل پنگوئنِ بیم خورده‌ای رفت. گفتم:

-اسماعیل از تو چه خبر پیرمرد؟ دیگه نمی‌خوای شوفری کنی؟

صورت لاغرش را که مثل ورقه‌ی آهنیِ زنگ‌زده‌ای بود رو به من کرد و گویی بخواهد بیانیه‌ای سیاسی را نطق کند با متانت گفت:

-دیشب نظرم عوض شد. از تک و تا افتادم دیگه. باهاس با همین شندرغاز پول بازنشستگی هلک و هلک کنم. چه میشه کرد. خوب شده پول بیمه م رو واریز کرده بودم. وگرنه کُلام پس معرکه بود. محلِ سگم به زنم نمیذارم. میخوام آخر عمری خوش باشم. حالم از وَجَناتش به هم میخوره.

عباس حرفش را برید و گفت:

-دلخوشی ما سه تا پیرمرد به همین چای خوردن و درد و دل کردن‌هامونه. با این تفاوت که تا چند سال پیش سر خرمون رو کج می‌کردیم به طرف قهوه خونه، اما الآنه همرنگ زمانه شدیم و کافه‌بُرو شدیم. دلمون خوشه به همین چند تا جوونی که هر روز می‌بینیم.

عباس داشت داغ داغ حرفهایش را از دهان بدبویش بیرون می‌داد که سه دختر بیست و سه چهارساله پشتِ میزِ کناری‌مان نشستند. بوی جوانی و شادابی از مانتوهای شسته روفته و جذبشان توی دماغم پیچید. گویی فشار ناگهانیِ خون، زیر پوستِ هر سه‌مان دوید و سر ذوق آمدیم. دهانمان بازتر می‌شد. انگار دلمان خواست از چیزهای زیبا بگوییم. دم را غنیمت بدانیم. خانه و زن و بچه را ول کنیم به امان خدا. عجیب اینکه فکر زن و بچه مثل سوزن توی توی رگ و گوشت بدنم می‌خلید. به گمانم اسماعیل و عباس هم همین طور بودند. عباس هر سه دختر را برانداز می‌کرد. شرمم آمد. از اعظم خجالت کشیدم. نمی‌خواستم این دو نفر مثل هر روز من را قاطیِ نظربازی‌شان کنند. گَنده‌دماغیِ اعظم مثل قهوه‌ای تلخ و زهرناک هنوز کامم را ناخوش می‌کرد. عباس کله بزرگ و کبودرنگش را که انگار مثل کیسه بوکس مُشت‌خور شده باشد رو به اسماعیل کرد و چشمکی به او زد و گفت:

-عجب نعماتی هستند این سه تا کبوتر.

هر دو خندیدند و من هم برای اینکه همراهی‌شان کرده باشم لبخندی مصنوعی قالب کردم. عباس گفت:

-شاه محمد، پسرایی که شوورِ این دخترای تر و تمیز و جوون میشن یعنی خوشا به سعادتشون. ما با کی‌ها وصلت کردیم و پسرای آینده‌ی ما میخوان با کی‌ها نومزد کنن. راسّی راسّی خرمون از کُرّگی دم نداشت.

اسماعیل گفت: تن آدم به پَرِ این دخترا به خوره، اصلاً مو که سفید نمیشه هیچ، از غم و غصه و درد هم خبری نیست. این یعنی عیش مدام.

گفتم: شماها فکری درباره‌ی زن‌هاتون نکردین؟ یعنی باهاس همین چندسال آخر عمرمون رو با این تلخی و بی‌مزگی بگذرونیم؟ بابا! ما آفتاب لب بومیم. باهاس دنبال راه و چاه باشیم. درست نمی‌گم؟ مگه آدم چند بار پاشو میذاره توی این دنیای دون. من خودم اهل سازشم. دوست دارم همه چیز رو سر جاش قرار بدم و مشکلات رو حل کنم. اما می‌بینم که دیگه عقلم قد نمی‌ده. این خانومِ ما شده مثل زهر هلاهل. هر روز جنگ و دعواس خونه‌ی ما. منم که دیدید تا به هم زنگ می‌زنید از خدا خواسته شال و کلاه می‌کنم از همین واحد بالایی‌مون فلنگ رو می‌بندم و از دست اعصاب خردکردنهاش فرار می‌کنم. دیگه ذله شدم. جهنم که میگن اون دنیاست جای خطرناکی نیست، جهنم یعنی همین هفتاد هشتادمتری که دو نفر نتونن توش با آرامش نفس بکشن. جهنم واقعی همین چهاردیواری‌های نفرین شده‌ی ماهاس.

عباس داشت داغ داغ حرفهایش را از دهان بدبویش بیرون می‌داد که سه دختر بیست و سه چهارساله پشتِ میزِ کناری‌مان نشستند.

دست خودم نبود. حواسم به هم ریخته بود. عقده‌هایم را بی‌محابا می‌گفتم. دوست نداشتم اعظم را خراب کنم. اما حرف‌هایم نشان از پشیمانی از این عمرِ از دست رفته داشت. عباس و اسماعیل گوش شده بودند و مثل دو تا بچه مدرسه‌ایِ مؤدب با دهان باز و چشمان کنجکاو حرف‌هایم را می‌بلعیدند. حبه‌ای قند در چای زدم و توی دهانم پرت کردم و چای را لاجرعه سر کشیدم. به یکی از آن سه دختر که در دیدرس من بود و می‌توانستم تمام رخش را ببینم زل زدم. به یاد اعظم افتادم و چشمانم را دزدیدم و با ردیفِ دندانهای بالایی، لب زیرینم را گزیدم. سرکوفت‌ها و تلخ مزاجی‌های اعظم توی سرم مثل مارمولک جَست می‌زد. مورمور می‌شدم. نگاهم را دوباره به همان دختر دوختم. انگار در چشمانش ماسه ریخته بودند، زیادی خسته و خُمار به نظر می‌رسید. خماری‌اش افسون‌گر بود. چشمان درشتی داشت و مردمکِ سبزش عجیب با گل و گیاهِ کافه هماهنگ بود. بادی که از توی پیاده‌رو موج برمی‌داشت، با نمایشی آکروباتیک، روسریِ نقره‌ای آن دختر را تکان می‌داد. صورتش آنقدر مهربان بود که گویی با گلبرگ‌های تُرد و لطیفِ گلدان‌های آنجا مو نمی‌زد. نه استخوانی بود و نه چاق، میانه بود.

به یاد اعظم افتادم که آنقدر نان لواش و بربری توی شکمش می‌تپاند که شده بود مثل دیگ‌های نذری‌ای که چهل سال پیش، مادر پدرش توی مناسبت‌ها بار می‌گذاشتند.

عباس گفت: باورتون نمی‌شه، دخترم امروز از خواب بیدار شده میگه «بابا چرا اخلاقت اینطور شده؟ چرا نسبت به شوهر من سردی؟ ناسلامتی داماد شماست». زنم هم کم نگذاشت و پشت‌بندش کلی از من عیب و ایراد گرفت، من رو به بی خیالی و تنبلی متهم کرد. گفت «دیگه چرا نمی‌ری توی مغازه‌ت قصابی کنی؟ چرا همه کارها رو سپردی به کارگرت؟» نمی‌دونید چه حالی بودم، کارد می‌زدید خونم در نمی‌اومد، زن من دلش از یه جا دیگه پره و سر ما خالی میکنه. چند روز پیش به من گفت «چرا تو دیگه به من محبت نمی‌کنی؟». من هم از اون روز مثل سگ جلوش بال بال می‌زنم و دور و برش می‌پلکم تا آب تو دلش تکون نخوره، اما نه گذاشت نه برداشت گفت «عباس، هر کاری کنی دلم باهات صاف نمیشه، تو نمی‌تونی مثل یه مرد واقعی به هم برسی!». من هم گفتم «خانم من دیگه پیر شدم، دیگه رمقی ندارم، این حرف‌ها مال جووناس، بیا آخر عمری به خودمون سخت نگیریم». هر چی گفتم تو گوشش نرفت، انگار یاسین تو گوش خر خونده باشی. دم پیری میخواد آدای شب‌های اول عروسی‌مون رو دربیاریم.

هر چی گفتم تو گوشش نرفت، انگار یاسین تو گوش خر خونده باشی. دم پیری میخواد آدای شب‌های اول عروسی‌مون رو دربیاریم.

گفتم: غمت نباشه عباس جان. زن‌ها همه‌شون این طوری‌ان، چشم‌هاشون خوب می‌چرخه متاسفانه.

گفت: اما میگم‌ها، اگه دختری مثل این‌ها باهامون باشن چه استخونی سبک کنیم ها.

اسماعیل دنبال حرف عباس را گرفت و با حالتی که انگار بخواهد از مسأله‌ای علمی حرف بزند گفت:

-عباس، هیچ تو مخیله‌ت می‌گنجه الآن که به شصت‌سالگی رسیدم و قیافه‌م شده مثل پرتقالهای پلاسیده، هنوز نتونستم طعم احساس و عشق رو بچشم. یعنی تو واقعاً میتونی باهاشون بِلاسی و این دم پیری ما رو به آب و نوایی برسونی؟ اگه بتونی یه مژدگونی پیش خودم داری. هر چند میدونم امکانش کَمه، اینا به ما نگاهِ سگ هم نمی‌کنن.

فنجان چای هر سه‌ی ما خالی شد. دلم از زمین و زمان گرفته بود. آدمی نبودم که مسیرم را غلط طی کنم. به خودم که نگاه می‌کردم مثل خاکستری شده بودم که دیگر نه آتشی دارد و نه رمقی. دیگر زمان را دوست نداشتم. زمین هم من را پس می‌زد. به خودم فرو می‌رفتم. خودم هم خودم را پس می‌زد. چاره را در درد و دل می‌دانستم. به همین اسماعیل و عباس حرف‌هایم را می‌زدم و زنجیرهای دور جانم را می‌شکستم و از دست زمین و زمانِ موذی خلاص می‌شدم. اعظم بدجور پاپیِ من شده بود. می‌گفت «چرا نمیری مدرسه‌ای، مدیری، آشنایی پیدا کنی، درس بدی و پول بیشتری دربیاری؟ چرا دل بستی به این آب باریکه که هر آن ممکنه قطع به شه؟ چرا چند شب قبل خونه‌ی دخترت نیومدی؟ چرا نمیخوای این دامادت دستت رو به گیره و جایی بندت کنه؟ این پسر، استاد دانشگاه‌س، میتونه به این و اون بگه و کارگشایی کنه». کمتر جواب اعظم را می‌دادم. با تکانِ سر حالی‌اش می‌کردم. کُفری می‌شد و حرصش می‌گرفت و پاشنه‌ی دهانش را می‌کشید و لیچار بارم می‌کرد. کَکَم نمی‌گزید. به نظرم می‌رسید اگر اعظم کمی عقل و شعور در جوانی‌اش داشت حالا همان مقدار هم سرِ پیری از بین رفته است. تقریباً دو سالی بود که مثل زنبور توی گوشم وزوز می‌کرد و می‌خواست توی خانه نمانم. شنیده بود مردها اگر در خانه بمانند روانشان پریشان می‌شود، خانه‌شان بی‌برکت می‌شود، جوهرِ مردانگی‌شان خشک می‌شود، برای همین هر طور شده می‌خواست رگ غیرتم بزند بیرون. من هم توانم بُریده بود. نایِ کار و دانش آموز و سر صدا و این جَفَنگیات را نداشتم. اعظم این چیزها سرش نمی‌شد. فقط می‌خواست جلوی چشمش نباشم. صبح به جای اینکه صدای موسیقی و پرنده‌ها را بشنوم صدایِ سوهان‌کشِ زنیکه را تحمل می‌کردم. غُرغُر کردن‌هایش مثل ارّه روی گوشتِ تنم عقب و جلو می‌رفت. خودم را توی خانه به موش‌مردگی می‌زدم تا دست از سرم بردارد. دمِ ظهری هم با صدای الله اکبرِ مسجدِ کوچه کناری‌مان به کافه سرازیر می‌شدم، منتظر می‌شدم اسماعیل یا عباس به من زنگ بزنند.

عباس خنده‌ی بوالهوسانه‌ای روی چهره‌اش نشاند و صدای بَمش را تا بیخ حنجره‌اش پایین برد و مثل خرناس‌های آرامِ یک هیولا گفت:

-شاه محمد، اون دختر رو می‌بینی که پشت به تو نشسته؟ اسماعیل برنگردی‌ها، می فهمن. اون دختره هر روز این جا سبز میشه، البته میره توی اندرونی می‌شینه، این اولین باره که بیرون می‌بینمش.

اسماعیل گفت: خوب چه طور؟

عباس گفت: آرزو دارم یه بار هم شده دو کَلوم باهاش حرف بزنم. لباش مثل غنچه میمونه. می‌بینی چه مانتوی قهوه‌ای تنگی پوشیده، خیلی تو دل بروش کرده، شیطونه میگه همین فردا پس فردا آمارش رو دربیارم و برم خواستگاری‌ش، اما به شرطِ اینکه قبلش این سلیطه‌ی خونگی م رو طلاق بدم و نوانوار به شم. بعدش میتونم هر شب از قصابی برای شاهزاده خانمم

گوشت به یارم و این هم به ریزه توی شکمِ نازش و هر روز چاق و چله تر به شه، به شه همونی که آرزوش رو دارم. اون وقت منم دوباره میشم همون عباسِ بزن بهادر و جوون.

اسماعیل گفت: زهی خیال باطل، توی این سن و سال کی به من و تو راه میده عباس، الآن باهاس فکر قبر و قیامت رو کنیم. اما خودمونیم ها، اگه همچین که میگی به شه، گمونم عمرِ حضرت خضر رو پیدا کنیم، از بس که این دخترا شاد و مَلوسن، آدم با نشستن کنارشون اگه سنگ هم باشه سرحال و سرپنجه میشه.

عباس داشت به دختری اشاره می‌کرد که هم‌سنِ نوه‌ام بود. قبل‌ترها هم او را اینجاها دیده بودم. اندامش مثل آهو خوش‌ریخت بود. آستین‌های مانتویش را تا آرنج تا می‌زد و صورت تُپُلی داشت. پشتش به من بود. پاهایش را روی هم گذاشته بود. کفش‌های سیاهش توی چشمم می‌زد. جوراب نپوشیده بود. رگهای پایش مثل رگهای برگ درختان تا دمِ انگشتانش ریشه دوانده بود. اعظم وقتی از بیرون می‌آمد پاهایش بوی گند و کثافت می‌داد. بوی عرق بدنش آنقدر خفه کننده و سرگیجه‌آور بود که تُندی، عطرم را از قفسه‌ی کتابم درمی آوردم و هوا را تهویه می‌کردم. تا می‌آمد چاه فاضلاب دهانش را یکراست توی گوشم می‌ریخت. مثل سگی شده بود که وارد گله‌ی بره‌ها شده باشد. می‌خواست جانم را بِدَرد. می‌گفت «چرا من را به پارک آب و آتش نمی‌بری؟ ببین همین همسایه‌مون، جعفرآقا، هرشب با زنش میره بیرون و پیرزن رو توی این نداری آسوده خاطر میکنه، آخه مرد توی چی‌ت از این جعفرآقا کمه؟ اسم خودت رو گذاشتی فرهنگی؟! فقط بلدی یه گوشه بشینی و کتاب به خونی و پک بزنی به سیگارت؟» پاهایم دیگر قوت راه رفتن‌های طولانی را نداشت. دست خودم نبود. پیری قوت زانوهایم را گرفته بود. شیره‌ی جانم را خورده بود. این زنیکه هم داشت خونم را مثل زالو می‌مکید. خیرِ سرش لیسانسه بود. اندازه‌ی خرِ مش رجب هم از همدردی و درک و تفاهم سرش نمی‌شد. باری شده بود که دوش‌هایم دیگر توان حملش را نداشت. دوست داشتم توی بیابانی ولش می‌کردم و گرگ‌ها تنش را پاره می‌کردند و مار و مور گوشتش را زیر دندان به نیش می‌کشیدند. از افکارم خجالت می‌کشیدم. تصمیم داشتم این خزعبلات را از ذهنم پاک کنم. همین خزعبلات شب‌ها هم توی سر لعنتی‌ام وول می‌خورد و خواب را بر من حرام می‌کرد. کتاب می‌خواندم و تصویر مزخرف اعظم را از پرده‌ی خاطرم کنار می‌زدم.

دختر پیش خدمت فنجان‌ها را از روی میز برداشت. دستانش پر از جای آبله بود. حالم به هم خورد. می‌خواستم روی میز قی کنم. بوی عرق مانده و گرمایِ جهنمیِ تنش، خونم را به جوش آورد. دندان‌هایم را روی هم فشردم. تصویر اعظم مثل شلاق بر تنم می‌خورد. دختر پیش خدمت رفت و بوی شرم‌آورش کم کم محو می‌شد. بوی تنِ آن دختران، خاطرم را خوش کرد. سرمستیِ جذابیتِ آنها از شقیقه‌ام تا پاشنه‌ی پاهایم دوید. گفتم: اسماعیل، تو چطور زنت رو تحمل می‌کنی؟

اسماعیل لبخندِ انسانی زبردست را روی قیافه‌اش نشاند و گفت: کاری نداره که.

عباس گفت: یعنی چی؟

تمام حواسم را روی لبهای کبود و سیگارزده‌ی اسماعیل بردم و او گفت:

-باهاس تیز و بز بود و دُم به تله نداد.

گفتم: چرا اینطور سربسته حرف می‌زنی؟

عباس گفت: اسماعیل فکر می‌کنی ما باید از حرفهات مثل کُد و رمز، پرده‌برداری کنیم؟

سرشون رو زیر آب کنیم. مگه چه گلی به سر ماها زدن که سنگشون رو به سینه بزنیم. باهاس زجرکُششون کنیم.

اسماعیل که صدایش بیشتر من را به یاد حرف زدن توی لوله‌های نازکِ پلاستیکی می‌انداخت، گفت: باهاس محل خر هم بهشون ندین.

گفتم: آخه با این غر و لندهای تموم‌نشدنی‌شون چی کار کنیم؟

اسماعیل گفت: با بی محلی. ترمزشون کشیده میشه و چپ میکنن.

عباس گفت: اسماعیل به نظرت بهتر نیست تجدید فراش کنیم؟

اسماعیل گفت: این هم راه حلیه. اما باهاس بتونید راضی شون کنید.

گفتم: اگه راضی نشدن چی؟

اسماعیل با حالی حاکی از بی قیدی و شوخی و ولنگاری گفت: سرشون رو زیر آب کنیم. مگه چه گلی به سر ماها زدن که سنگشون رو به سینه بزنیم. باهاس زجرکُششون کنیم.

موسیقی‌ای غربی که حالت عصیان‌گرایانه و خشنی داشت مَنشی خونخوارانه در اعصاب من ایجاد کرده بود. سرم را به راست برگرداندم و نیم رخ دختری را دیدم که تا آن لحظه توجهم را جلب نکرده بود. بینی‌اش آنقدر قلمی شده بود که معلوم بود بارها زیر دست جراحی خبره تراش خورده بود. پوست سبزه‌ای داشت. به تیرگی می‌زد. چشمانش مثل تخم مرغ بیضی بود. روسری‌اش افتاده بود و موهایش را مثل پسرها آلمانی زده

بود. دستانش مثل ژله‌ای بود که مدام این ور و آن ور می‌لغزید. کرم‌های سفیدکننده‌ی روی پوستش او را مثل گوریلی کرده بود که پوزه‌اش روی مقداری آرد یا گچ افتاده باشد. مانتوی سیاهش بیشتر او را به اجداد گوریلهای آفریقایی نزدیک می‌کرد. آنقدر زننده بود که نگاهم را به طرف کفِ سنگ‌فرش‌شده‌ی کافه انداختم. سنگ کافه مثل دل اعظم بود. بدترین اتفاق این بود که دختر پیش خدمت جلوی من آفتابی شود. آفتابی نشد. اما ته مانده‌ی عصاره‌ی بوی مشئومش با باز و بسته شدنِ درِ اندرونی کافه توده می‌شد و به سوی من حمله ور می‌شد. نمی‌دانم از روی چه صنمی آن دو دختر خوش‌ترکیب با آن دختر لندهور طرح دوستی ریخته بودند.

چند شب قبل، اعظم آنقدر روی اعصابم مثل تریلی ویراژ داد و آنقدر دیگران و مال و منالشان را روی سرم زد که می‌خواستم پنجره را باز کنم و زیر پا و کمرش را بگیرم و مثل زباله وسط پیاده‌رویِ پایین ساختمانمان نفله‌ش کنم. زیاد این دست آن دست می‌کردم. سعی می‌کردم کلاهمان به هم نگیرد. وقتی می‌گفت «شاه محمد، تو عرضه‌ی هیچ کاری رو نداری، این همه سگ دو زدی و آخرش این خونه فسقلی رو اجاره کردی، آخه به تو میشه گفت مرد؟» می‌خواستم خرخره‌اش را با پنجه‌هام بشکافم و سرش را از تنش جدا کنم. دندان روی جگر می‌گذاشتم. هر چقدر ملاطفت نشان می‌دادم درنده‌خویی‌اش بیشتر می‌شد.

دندان روی جگر می‌گذاشتم. هر چقدر ملاطفت نشان می‌دادم درنده‌خویی‌اش بیشتر می‌شد.

عباس رشته‌ی اوهامم را پاره کرد و گفت:

-اسماعیل، تا حالا شده از زن و بچه ت طوری خسته بشی که بخوای نبینیشون؟ طوری که ازشون متنفر بشی؟

اسماعیل گفت: تا دلت بخواد. فکرهای دیگه هم تو سرم میزنه.

گفتم: مثلاً؟

گفت: چیزهایی که به نظرم خطور میکنه زیاد خوب نیست، شاید از روی عصبانیت زودگذره، شاید باهاس همه چیز رو به زمان سپرد.

عباس گفت: یعنی چی؟ مثل آدم حرف بزن.

اسماعیل سرش را جلو آورد و طوری که بخواهد حرف بوداری را بزند آرام و با صدایی بیم‌زده گفت:

-سر به نیست کردن.

گفتم: یعنی منظورت اینه که خودمون رو به فنا بدیم؟ خودمون رو خلاص کینم؟ بکشیم؟

اسماعیل گفت: نه آقا، این زنیکه ها رو به گور و اون دنیا برسونیم و خودمون دوباره نفسی چاق کنیم.

عباس گفت: یعنی چطور؟

اسماعیل گفت: انقدر توی مخشون کار کنید و انقدر سربه سرشون بگذارید و زجرشون بدید که نم‌نم اسمشون رو روی سنگ قبرستون بکنن و شمام محض رضای خدا نفس راحتی از عمق سینه بکشید.

گفتم: ای بابا!

عباس گفت: اگه می‌شد چی می‌شد. این‌ها هفتا جون دارن. تا ما رو زیر خاک نکنن، آروم و قرار نمی‌گیرن.

گنگ‌ترین چیزها توی ذهنم پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانستم کنار هم بگذارمشان. پاهایم، دست‌هایم، سرم، تنم، هیچ عضوی از بدنم تحت سلطه‌ی من نبود. انگار لمس شده بودم. مثل اسب وحشی‌ای شده بودم که توی میدان جنگ ولش کنند. صداها دیگر توی گوشم زنگ نداشت. با عباس و اسماعیل خداحافظی کردم اما هیچ یادم نمی‌آید که آیا صدایی داشته‌ام یا نه. مثل پشه‌ای بودم که توی تارعنکبوت گرفتار شده باشد. تارهای اعظم دست و بالم را بسته بود. اعظم هیچ جاذبه‌ای برایم نداشت. مثل تعفنِ جویِ لجن‌گرفته‌ی خیابانمان بود. از همان اول هم سر هیچ و پوچ با او ازدواج کردم. سر اینکه فقط حرف پدرم را زمین نینداخته باشم. نمی‌دانستم کی، چطور، چگونه، اما فهمیدم توی پیاده‌رو رسیدم. برگشتم و اشباحی را دیدم. چشمانم یاری‌ام نمی‌کرد. همه چیز مات و کدر شده بود. فهمیدم آن اشباح، کافه‌نشینان بودند. اسماعیل و عباس داشتند می‌خندیدند. از خنده‌هایشان، حرف‌هایشان، کارهایشان بیزار بودم، با این حال گریزی از این نداشتم که باید کسی باشد تا با او از ناراحتی‌هایم بگویم. آن سه دختر هنوز داشتند با هم ور می‌رفتند. چهره‌ی آن دخترِ مشئوم از این زاویه مثل بیماری صعب العلاجی بود که هر لحظه دوست داشته باشی از دستش رها شوی. باران با صدای باد که بیشتر شبیه زوزه‌های گرگهای گرسنه‌ای بود بدنِ بی حسم را تکان می‌داد. عصایم را زیر شانه‌ی راستم ستون کرده بودم. لُمبَر می‌خوردم و کورمال کورمال بی‌آنکه صحنه‌های پیش رویم همانی باشد که تا ساعتی پیش دیده بودم به سوی در ساختمان گام برداشتم. خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. بدسرشتی‌ای را حس می‌کردم که فقط به بوی شوم آن دخترِ پیش خدمت و آن دختر مشئوم می‌ماند. کلید را روی قفلِ در گذاشتم. در باز شد. تاریکیِ توی ساختمان، مثل دهان اعظم، زمانی که صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و مدام لبهاش را با اراجیفی که زجرم می‌داد باز و بسته می‌کرد، من را در خود فرو برد. دستم را به دیوار گرفتم و پله‌ها را افتان و خیزان رد کردم. به پشت در

آپارتمانم رسیدم. در را باز کردم. هوای گرفته و خفه ناخوشم کرد. صدای تلویزیون فضای کم نور خانه را پر کرده بود. بوی پیازداغ و روغن سوخته و سبزیِ تکه تکه و خردشده دماغم را زد. اعظم قوز کرده و در حالی که چربی‌های انباشته‌ی شده‌ی شکمش به دو طرف تاب برداشته بود، نزدیک تلویزیون سبزی پاک می‌کرد. زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، مثل کف دست برایم روشن بود که من را می‌پاید، همیشه دزدکی زیر نظرم می‌گرفت. نگاهش را از من دزدید. انگار من را ندیده است. توی اتاق خواب رفتم و شلوار و لباسم را عوض کردم و با زیرپیراهنی و بیژامه‌ای ناشور به سمت پذیرایی رفتم. نشستم و به پشتی تکیه دادم. چشمانم را بستم و به دو دخترِ توی کافه فکر کردم. به پاها و دستها و گردن و صورتِ نرم و نازکشان. چاقوی اعظم خِرش خِرش سبزی‌ها را برش می‌داد. فکر آن دختران از سرم پرید. نعره‌اش بلند شد:

-برو یه کاری پیدا کن، آخه به تو مردی گفتن. خدا اون زور و بازو رو چرا به تو داده؟ چرا مثل زنها خونه‌نشین شدی؟ هر روزم داری افسرده‌تر میشی. اگه بری بیرون، هم خدا ازت راضی میشه هم من.

عَر زدن‌هایش فروکش کرد. از لجش صدای تلویزیون را بالا برد. زیر لب فحش می‌داد، فحش‌های غلیظی که من را از کوره به در آورد. هر چه لایق گیس مادر و ریش پدرش بود به ناف جد و آبادم بست. آن دقیقه‌ی وقیح دوباره داشت توی سرم چکش می‌زد. آوارِ سنگین و له کننده‌اش را روی جانم حس می‌کردم. بددهنی اعظم طاقتم را طاق کرده بود. آن اتفاق، قوز بالا قوز شد، آن اتفاق همان کاری را با من کرد که آن چاقوی لامروتش با آن سبزی می‌کرد. خدا لعنت کند آن پدر و مادر را که این تخمِ جن از تبارشان روی زمین افتاد. دیروز غروب بود که آن اتفاق را دیدم. از پنجره دیدم دارد پای ساختمان با پسری جوان بگو بخند می‌کند. به روی خودم نیاوردم. گفتم شاید خرت و پرتش روی زمین افتاده است و آن جوانِ هیکلی، اعظم را کمک کرده است. فریادهای عذاب‌آورش، پشت هم تمامِ ستون‌هایی که رابطه‌مان را نگاه داشته بود از هم خراب کرد:

-باز که اونجا نشستی! یه نگاه به اون سر و ریختِ چرکت بنداز! آدم وقتی میبینتت وحشت میکنه، فقط بلدی ادا و اصول و عشوه بیای که "من اِلم و بِلم و اهل فرهنگم، الآن دیگه زمان اینه که رختهامو آویزون کنم و به کتاب خوندنم برسم"، اخه تو نمی‌تونی یه لقمه نون به یاری توی این خونه. این جعفر آقا هر شب صدای هِر و کِرش با اون سلیطه ش بلنده، اون وقت شوورِ ما انگار از برج زهرمار افتاده. آخه مرد تو چرا همه ش پکری؟ من چه گناهی کردم زن تو شدم؟ آخه یه حرفی بزن، مگه زبونت رو موش خورده؟ از بخت بدم تازه الآن فهمیدم تو بی زبونی، یه لاقبایی. خدا ازت نگذره.

خودم را گول می‌زدم. گول زدن دردم را تسکین می‌داد. خودم شاهد بودم که دست هم را گرفتند و آن پسر جوان، اعظم را با ترس و لرز بوسید. باز زیر لب فحش می‌داد. فحش‌هایش مثل خمپاره‌ای که هر لحظه به طرف زمین بیاید و صدایش کم شود، زیر و خاموش می‌شد. آشغال‌های زیر و رویِ دلش و روده‌اش را توی گوشم می‌خواند. زندگی را تمام شده می‌دیدم. دیگر بود و نبودِ اعظم برایم اهمیت نداشت. وقتی اعظم دستش را روی سینه‌ی ورزیده‌ی آن پسر جوان گذاشت دنیا روی سرم خراب شد. باز فحش می‌داد. فحش دادن برایش نقل و نبات بود.

عَر زدن‌هایش فروکش کرد. از لجش صدای تلویزیون را بالا برد. زیر لب فحش می‌داد، فحش‌های غلیظی که من را از کوره به در آورد.

احساس کردم تمامِ حجمِ خون بدنم توی سرم تلمبار شد. آتشی شدم. از جا کنده شدم. عصا را دور انداختم. قدم‌هایم را تند برداشتم. هیچ جایی را نمی‌دیدم. نزدیک بود پاهایم روی سرامیک سُر بخورد. فقط فهمیدم یک آن به پشتش رسیدم. ملتفتِ من نشده بود. سرش را فرو انداخته بود و دستِ چاقودارش را مثل جلّادان روی سینی بالا و پایین می‌برد. مادرم را با فحش‌هایش تُف‌مالی کرد. در بی‌اراده‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام فرو رفتم. حالت کسی را داشتم که آنقدر مست و از خود بی‌خود شده باشد که دست چپ و راستش را نشناسد. این بار پدرم را با نفرین و لعن، لگدمال کرد. روی سینه‌ام خم شدم و دو دستم را پایین بردم. گیس‌های جوگندمی‌اش را گرفتم و دور گردنش انداختم و آنقدر پیچاندم که دهانش مثل گوسفندِ زهر ترک شده باز ماند. لال شد. صورتش وَق زده شد. آب دهانش روی چانه‌اش کش آمد. صدای تلویزیون هنوز بالا بود. احساس کردم سبک شده‌ام. اشک بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمانم پایین آمد. نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌دانستم چه کار کرده‌ام. به دستانم نگاه کردم. چند تار موی اعظم بین انگشتانم قلاب شده بود. به طرف پنجره رفتم. پنجره باز کردم. باران مثل رگبار به صورتم خورد. به عباس و اسماعیل زل زدم که لبخندزنان دستِ آن دو دختر را گرفته بودند و به آن سوی خیابان می‌رفتند.

داستان کوتاه «دو نامِ یک خاک»

نویسنده «نگار غلامعلی پور»

یک عمر سر آن خاک گریه کردم و حالا، آن هم تصادفی، پی بردم که آن استخوان‌های سوخته مال روزبه نبوده. حتی یک پلاک ناقابل هم از او پیدا نشد. از ساعت‌مچی‌اش شناختم. خودم برای‌اش خریده بودم. روز تولدش. اولین سالِ ازدواج‌مان بود. هزار دل عاشق‌اش بودم ولی او... فکر می‌کردم اگر زمان بگذرد وابسته و عاشق‌ام می‌شود. شاید هم شد. خودش که می‌گفت دوست‌ام دارد. ولی از چشمان‌اش می‌خواندم که دل‌اش هنوز پیش اوست. شاید اگر مادرش نمی‌آمد خواستگاری‌ام، هیچوقت ازدواج نمی‌کرد و به پای عشق بی‌جواب‌اش می‌نشست و خاکستر می‌شد.

دیروز که رفتم سراغ محبوبه، صدای داد و گریه‌اش از صد متری خانه‌شان می‌آمد. احمد باز گرفته بودش زیر کتک. هروقت آن موجِ لعنتی پیدایش می‌شود، زن و بچه نمی‌شناسد. بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند بهزاد ولی کز کرده بود دمِ درشان. خطِ بی‌رنگی روی گونه‌اش برق می‌زد. در باز بود. تا وارد حیاط شدم، از پنجره دیدم‌شان. احمد کمربند زهوار دررفته‌اش را می‌کشید به سر و صورت محبوبه. دویدم توی اتاق و تا محبوبه را به ایوان بکشم، حسابی مشت و لگد خوردم. تا خودش را برساند، چفت در را انداختم و قفل را زدم. مثل گاومیش توی اتاق بالا و پایین می‌رفت و فریاد می‌کشید:

دیروز که رفتم سراغ محبوبه، صدای داد و گریه‌اش از صد متری خانه‌شان می‌آمد. احمد باز گرفته بودش زیر کتک.

– روزبه هیچوقت عاشق تو نبود. حتی یادت هم نمی‌افتاد. شب‌ها توی خواب همه‌اش افسانه را صدا می‌زد. حتی یک‌بار هم اسم تو را به زبان نیاورد...

حرف‌اش از هزار مشت و لگد کاری‌تر بود. یکهو گریه‌ام ترکید. مثل لحظه‌ی شنیدن خبر شهادت‌اش. محبوبه کنار نرده‌ها پایش را گرفته و خم شده بود روی زانویش. گوشه‌ی چشمی نگاهی به احمد انداخت و با ناله‌ای لرزان گفت:

– بس کن مرد! چه از جان دختر بیچاره می‌خواهی؟!

احمد ول‌کن نبود. زیرلبی می‌غرید. دیگر قادر به شنیدن حرف‌هایش نبودم. کر شده بودم انگار. کرِ حرف‌های احمد! محبوبه طفلی با هزار مصیبت بلند شد، شانه‌هایم را گرفت و مالید. اشک‌ام را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد. گفت: «شاید وقتی تو را خواب می‌دید، آن‌قدر آرام می‌شد که حرف نمی‌زد و داد و بیداد نمی‌کرد.» اشک ول‌کن نبود. نمی‌دانم برای حرف‌های احمد گریه می‌کردم یا جای دردناک مشت و لگدها یا به حال محبوبه و بهزاد. خاله‌ی بیچاره‌ام هم از درد محبوبه دق کرد. رفتم سمت یخچال سبزِ قدیمی که گوشه‌ی ایوان صدای هلی‌کوپتر می‌داد. یک قالب بزرگ یخ درآوردم و گذاشتم روی کبودی‌های تنِ محبوبه.

– شب‌های اولِ ماه‌عسل‌مان هم توی خواب حرف می‌زد، محبوبه! می‌گفت دست‌ات را به جواد نده افسانه! جذام می‌گیری!

اشک دوباره شدت گرفت. احمد داشت در را می‌شکاند. چفتِ در لق شده بود و میخ‌هایش عقب‌جلو می‌رفت. قفل به در می‌خورد و صدای تق‌تق‌اش روزبه را گلوله‌باران می‌کرد. احمد می‌غرید:

– اگر دوست‌ات داشت چرا ساعت‌اش را به جواد داد؟ به جواد که کارد و پنیر بودند. جواد که...

روزبه به دادم رسید. نمی‌دانم از کجا خبردار شد. گفت دل‌ام شور زد و نگران‌ات شدم. داشتم رخت‌ها را جمع می‌کردم که یکهو جواد از دیوار پرید توی حیاط. چشمان‌اش مثل آدم‌های پاتیل سرخ بود. تا مرا دید نوک سبیل‌هایش جست و چشمان‌اش برق زد. دویدم توی اتاق و چفت در را انداختم. با هزار مصیبت صندوق را هل دادم جلوی در. بارها به روزبه پیغام داده بود که دم‌اش را لگد کند، هار می‌شود. شده بود. تا قفل را پیدا کنم توی اتاق بود. قلب‌ام از جا کنده می‌شد. خودش را از پشت به من چسباند و سینه‌هایم را گرفت. فریاد می‌کشیدم و تقلا می‌کردم برای فرار. ولی کو توان؟ روزبه سرِ بزنگاه رسید. صدای باز شدن در که آمد، بلند شد و ایستاد. از پشت پرده نگاه کرد و سریع شلوارش را بالا کشید و بیرون رفت. از پله‌های پشت‌بام بالا می‌دوید و داد می‌زد:

– دیگه نبینم جلو افسانه سبزشی مرتیکه‌ی قلتبان... تو چه حرفی داری با اون بزنی ها؟

روزبه وسط حیاط خشک‌اش زده بود. حتی پیِ جواد هم نرفت. صدای گریه‌ام که بلند شد، آمد توی اتاق و بغل‌ام کرد. قسم خورد که فقط حرف آخرش را به افسانه می‌گفته و بس. قسم خورد که خیانت نکرده و هیچوقت نخواهد کرد. دو روز مغازه نرفت و از کنارم جُم نخورد. خیلی ترسیده بودم. با کوچک‌ترین صدا از جا می‌پریدم و جیغ می‌کشیدم. روز سوم دردم گرفت و بردن‌ام بیمارستان. وقتی دکتر گفت: «بچه مرده» از حال رفتم.

از همه‌شان متنفر شدم حتی از روزبه. تا یک ماه روزبه که خانه می‌آمد تهوع و استفراغ هم شروع می‌شد. لب حوض می‌نشستم و عق می‌زدم.

امروز فهمیدم. همین یک ساعت پیش. انگار حرف احمد غنچه‌ای بود توی سرم که تازه امروز شکفت. یکهو و غیرمنتظره. شاید دیروز آن‌قدر حال‌ام بد بود که نمی‌توانستم حرف‌هایش را حلاجی کنم. لقمه‌ی نان و پنیر را پرت کردم توی سفره، یک قلپ چای‌شیرین سرکشیدم، چادرم را برداشتم و از حیاط که بیرون می‌رفتم سر کردم. وادی‌رحمت نزدیک خانه‌مان است. تمام راه را دویده‌ام. زنی سر خاک تازه خشک شده‌ای که با چادر سیاهی روی‌اش را پوشانده‌اند، ضجه می‌زند. باد بوی شمعِ سوخته می‌دهد. از کنار قبرها که می‌گذرم، چشم‌های توی عکس‌ها با عطش قدم‌هایم را می‌بلعند. بعضی سنگ‌ها بوی انتظار می‌دهند و تمنایی از لای ترک‌هاشان نشت می‌کند. بی‌اختیار خم می‌شوم و علف‌های قد کشیده‌ی قبر شکسته‌ای را بیرون می‌کشم، اسپندها و خارها و گل‌های زردی را که جابه‌جا و بی‌نظم روییده‌اند. بوی اسپندِ خیس و علفِ زخم‌خورده، با باد می‌خزد روی قبرها. باید سری هم به خاک خاله‌ام بزنم. محبوبه‌ی بی‌وفا که سالی یک‌بار هم نمی‌آید لااقل یک فاتحه برای مادرش بخواند. تا این‌جا را دویده‌ام و حالا نمی‌دانم چرا نمی‌رود پاهایم. دل‌ام می‌لرزد و واژه‌ای ستون پشت‌ام را می‌لرزاند: «قاتلِ فرزندم» آهی از ناکجای وجودم بیرون می‌خزد. پاهایم سنگین و کرخت شده. مثل خواب‌ها هرچه قدم برمی‌دارم باز انگار سرجایم می‌مانم. قدم‌هایم چنان سنگین شده که گویی زمین گرانش‌اش را چندبرابر کرده باشد. بالاخره با هزار مصیبت خودم را به قبر روزبه... روزبه که نه... قبر... چقدر سر این خاک گریه کرده‌ام. چه درددل‌ها که نکردم. از کجا می‌دانستم. کف دست‌ام را که بو نکرده بودم. روزبه از پشت قاب‌عکس طوری نگاه‌ام می‌کند که انگار زنده است. از کجا معلوم؟ امروز دیگر شمع روشن نمی‌کنم. اول باید این گلدان‌ها را بردارم و بگذارم روی قبرهای تنها. شمعدانی‌ها را هم از ریشه درمی‌آورم و می‌کارم سر قبری که تمیزش کردم. با چشمان آبی‌اش طوری نگاه‌ام می‌کند که بخواهد بگوید «من که می‌گفتم، تو نمی‌شنیدی و اصلاً متوجه نبودی.»

– من از کجا می‌دانستم روزبه جان؟! از کجا می‌فهمیدم احمد دروغ می‌گوید تا خواهرش با ناامیدی پیر نشود. امروز باید بروم سراغ افسانه و بگویم برادرت دروغ می‌گفته، جواد با او نبوده، چهار سال شکنجه‌ی عراقی‌ها را باهم تحمل نکرده‌اند. باید بگویم دیگر چشم‌به‌راه شوهرت نباش.

دیگر برای آمدن‌اش نذر نکن. بعد لابد می‌آید این‌جا و همه‌ی امیدهایش را اشک می‌کند و می‌ریزد روی این خاک. حتماً دلخور می‌شود که شمعدانی‌ها را درآورده و گلدان‌ها را برداشته‌ام. بگذار بشود، به دَرَک. می‌رویم خانه روزبه جان! دیگر بس است این‌جا ماندن‌ات!

بلند می‌شوم و گلدان‌ها و گل‌ها را خیرات می‌کنم. عکس روزبه را برمی‌دارم، می‌زنم زیر چادرم و سبک‌بال راه می‌افتم. امشب باید قرمه‌سبزی بپزم. روزبه عاشق قرمه‌سبزی است. اصلاً آن‌قدر قرمه‌سبزی می‌پزم تا بیاید.■

داستان کوتاه «خون خاموش»

نویسنده «سعیده پاک‌نژاد»

مرد سطل آب را گذاشت جلوی اسب و با نوک پوتین مهمیزدار تیپایی به سطل زد. آب موج خورد و همراه‌اش تصویر جنگل و درختان و برگ‌ها تاب برداشتند و به هم خوردند و شکستند. شبیه وقتی که توفان خودش را به جنگل می‌زد و توی درختان غوغایی می‌شد. جوانه‌ها می‌ریختند و شاخه‌ها می‌شکستند و اگر توفان گرم و شدید بود شاخه‌ها به هم می‌ساییدند و جرقه که می‌زد، گُر می‌گرفت و آتش می‌شد و می‌افتاد به جان جنگل. مرد دو انگشت اشاره را گذاشت دو طرف زبان و لوله‌اش کرد و شبیه ویو ویویی که توفان لای برگ‌ها و ساقه‌های بلند نی می‌کشید، سوت زد. دوست‌اش که از انتهای انارستان بیرون می‌رفت ایستاد. برگشت و بلند پرسید:

- چه شده؟

- علاف‌ام نکنی‌ها، زودی بزن باغ حاج رسول شاخ و برگ شاهدانه بچین و به یار. دیر نمانی. شلاق که کارگر نشد باید مست و منگ‌اش کنیم.

مرد دکمه‌های پیراهن چرک‌تاب‌اش را باز کرد و غرید:

- کوفت کن، سگ مصب. آتش به جان بگیری. سه روزه پدر ما را در آوردی. توی هزار تا اسبی که رام کردم مثل تو اسب چموشی ندیدم. اوف... تف به روت به یاد.

مرد تفی زیر پای اسب انداخت. شلاق چرمی بلندش را از پر کمر کشید و بالا برد و با فشار روی کفل اسب کوبید. شلاق زوزه کشید و فرود که آمد، خط سرخی روی کفل اسب ورم کرد. پای راست‌اش را بی‌درنگ بالا برد و سم کوبید و چمن زیر پای‌اش را کند. گردن‌اش را راست گرفت، سرش را بالا برد و به چپ و راست گرداند. چشم‌هایش از حدقه درآمد، نگاه به نگاه شیطانی مرد انداخت و زانوها را خم کرد دو پای جلویی را از زمین کند. گوش‌ها را راست کرد سینه‌اش را جلو داد سرش را عمود گرفت. یال بلند سیاه‌اش مثل آبشاری روی گردن رها شد، غلتان چرخید و زیر نور آفتاب درخشید. شیهه‌ای کشید و روی دو پای عقب به هوا بلند شد و دو قدم عقب رفت. دم بلندش روی چمن‌ها کشیده شد. مرد شلاق دیگری روی گردن و صورت‌اش کشید. شلاق گرفت گوشه‌ی چشم‌اش. اسب روی دو پا انگار از بلندی فرو ریخت. پای راست‌اش رفت توی سطل، ترسید و خواست بچرخد که سطل برگشت و آب ریخت. هراسان چرخید و پشت به مرد ایستاد. سرش را به طرف کوه‌های جنگلی مه‌رفته‌ی دور دست سمت چپ‌اش برگرداند. به کوه‌های دوردست نگاه کرد. کوه‌ها از پشت یک لایه‌ی رقیق مه، کم‌رنگ‌تر دیده می‌شدند. سبز و آبی پریده‌رنگ. حتی یک لکه‌ی کوچک سفید برف روی کوه‌ها دیده نمی‌شد. نگاه‌اش سرید از تکه ابرها روی قله‌ها، به دامنه‌ها، به چمن‌زارها، به شالیزارهای سبز برنج پای تپه‌ها و به امتداد خط سبزی رسید که به انارستانِ منتهی به ساحل می‌خورد. انارستانی که مرد او را آورده و به تنها درخت انجیر بزرگ بسته بود. به کوره‌راه‌های جنگلی سم‌کوبی نگاه کرد که خوب می‌شناخت. تمام آن کوره‌راه‌های درورویی را که علف‌کوب سم‌هایش بود. هر روز هزاران بار تاخت زده بود تا از دست شکارچیان فرار کند. سرش را تا موازات سینه‌اش پایین آورد و ردّ طنابی را گرفت که گردن‌اش را به درخت انجیر بسته بود. به سطل واژگون و خالی نگاه کرد. یک لحظه یاد آب و تشنگی‌اش افتاد و فکر کرد چه‌قدر می‌تواند بی‌آب سر کند. مگسی روی زخم گوش‌اش نشست. گوش زخمی‌اش را به زحمت تکانی داد. پوست‌اش تیر کشید و سوخت. مرد شلاق را چند بار تا زد و آویزان کرد پر کمرش. رفت زیر سایه‌ی درخت نشست و پوتین‌های مهمیزدارش را درآورد و لای انگشت‌های عرق‌سوزش را خاراند. دراز کشید و بازویش را سایه‌بان چشم‌ها کرد. وقتی پیراهن خیس‌اش چسبید به پشت احساس خنکی کرد. اسب دم‌اش را چرخاند و زد پشت پا و نفس گرم‌اش را از دو سوراخ بینی با فشار بیرون داد و با چرخشی تند سم به زمین کوبید. مرد چشم‌ها را باز کرد و نیم‌خیز شد و اسب را نگریست و فریاد غیض‌آلودی از ته گلویش کنده شد:

یک لحظه یاد آب و تشنگی‌اش افتاد و فکر کرد چه‌قدر می‌تواند بی‌آب سر کند. مگسی روی زخم گوش‌اش نشست. گوش زخمی‌اش را به زحمت تکانی داد.

- برام شاخ میشی؟ آره؟! من اگر من‌ام که رام‌ات می‌کنم. هزار تا مثل تو را موش می‌کنم. می‌بینی. بمان تا نمیری و ببینی، زور کی به کی می‌چربه.

بعد سرش را بلند و نگاهی به آسمان و آفتاب کرد.

- تا وقت خرمن چنان رام‌ات می‌کنم که هر روز هزار خروار خوش برام برنج بکوبی تخم سگ.

اسب گوش‌ها را به طرف دریا گرفت. مرد به پهلو برگشت و چشم‌ها را بست. نرمه نسیمی هوا را پر از بوی شالیزار و برنج شیری نرم و نارس می‌کرد و برگ‌ها را آهسته تکان می‌داد. هیاهوی موج‌ها از دریا روی انارستان کمانه می‌کشید و در گوش‌های اسب می‌ریخت و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر شنیده

می‌شد. همراه موج‌ها بوی شور دریا و فلس ماهی هوا را می‌انباشت. اسب فرصت کرد به انارها و به همهمه‌ی کوتاه برگ‌ها نگاهی کند. درخت‌های کوتاه و پرانار جنگلی سر تا پاشان برگ‌های ریز سبز و براق و پوشیده از گل‌های ستاره‌ای سرخ پنج‌پر بودند که ته‌شان قلمبه و پررنگ‌تر بود و گلبرگ‌های لطیف و قرمزشان با نسیم می‌لرزید.

بی‌انصاف‌ها سر ظهر را انتخاب کردند. تشنه بودم. از دسته جدا شدم و رفتم طرف رودخانه تا آب بخورم. چند روز پیش هم دیده بودم‌شان. روی اسب‌های تازی کمند می‌چرخاندند و پیش می‌آمدند. گله‌ی ما در چمن‌زار دامنه‌ی کوه می‌چرید. تا چشم‌مان به آن‌ها افتاد سربالایی جنگل را تاختیم. تا فاصله‌ای دنبال‌مان کردند. جنگل پر از صدای هی‌هی‌شان شد. یکی از آن‌ها به فریاد بلندی گفت:

– آن سیاه. می‌بینی آن‌که یکی از پاهایش سفید است. جلویی. طرف راست. صدا در صدا افتاد. هیاهوی سم‌ها و صدای رعب‌انگیز بگیر بگیر شکارچیان جنگل را بی‌تاب و بی‌انتها و ناشناخته کرد. با این‌که زانوهایم می‌لرزید سرعت‌ام را زیاد کردم. از فاصله‌ی تنگ درختان یورتمه رفتیم. سر و صورت‌مان به شاخه‌ها می‌گرفت. رفته رفته جنگل رو به بالا انبوه شد و علف‌ها تا سینه‌مان رسید. درختان قد کشیده و بلندتر بودند. جنگل تاریک و تاریک‌تر می‌شد و صدای‌شان هر لحظه دورتر و دورتر. تا این‌که قطع شد. ما پیشی گرفتیم، چرخیدیم و زدیم به کوه و گم‌شان کردیم. زدم به چمن‌زارِ کنار رودخانه و تا رودخانه رفتم که آب بخورم. طاق بلند آسمان آبی، بوی شالیزار نزدیک، بوته‌ی گل‌های وحشی جنگلی، خنده‌ی شکوفه‌های سرخ انار، شکوفه‌های سفید تمشک وحشی، ابرهای نرم مخملین خوابیده در افق، صدای شادمانه‌ی آب کم‌عمق رود که از سنگی به سنگی می‌پرید و قهقه می‌زد، هوای ملایم اردیبهشت، آب زلال و خنک، سکوت چمن‌زار، همه و همه زیر پوست‌ام، توی تن‌ام سلول به سلول و رگ به رگ رفته و دیوانه و مست‌ام کرده بود. پوزه در آب بردم و آب خنک را به گلو کشیدم و ناگهان انگار سنگی داخل برکه بیفتد، صدایی خلاف جریان هوا به گوش‌ام رسید، خش‌خشی از علف‌های بلند حاشیه‌ی جنگل پشت سرم و نفس تند همان اسب‌های تازی که به نظرم رسید فاصله‌ی زیادی را به تاخت آمده‌اند و باید کف به دهان‌هاشان باشد و عرق از وسط سینه میان دو پای جلویی‌شان جوش بزند. بوی عرق تند و ترشیده‌ی مردان توی چمن‌زار پیچید. دهان از آب کشیدم هنوز قطرات شفاف آب از لب‌هایم چکه می‌کرد. تا سرم را بلند کردم و برگشتم، سنگینی چرمین کمند کلفتی روی گردن‌ام افتاد. سرم را چرخاندم و تکان دادم اما کمند تنگ‌تر راه نفس‌ام را برید.

– ولی خداییش قشنگ‌ترین اسبی است که به عمرمان دیدیم. مگر نه؟

– قوی.

– باهوش.

– کاری.

– چموش و تخس.

– رام‌اش می‌کنیم.

– مصیبتی است.

– غلط کرده. نفس‌اش را می‌گیریم.

– باید خسته‌اش کنیم.

– گرسنه و تشنه و خسته.

میدان‌چه خسته از پرتوهای تیز آفتابِ ظهر له‌له می‌زد. شاید پرنده‌ها از صدای شیهه و شلاق جرأت نزدیک شدن نداشتند. سینه‌ی باز دریا در دوردست به ساحل می‌کوبید و امواج ناله‌کنان و زخمی برمی‌گشتند. تن دریا بی‌قرار از باد بود. یا من می‌پنداشتم همه‌چیز در همه جای عالم زخمی است و درد می‌کند. تیرک وسط میدان‌چه خم می‌شد و چپ و راست می‌رفت. می‌لرزید. سایه نداشت. سایه‌اش روی خودش قائم بود. چه خوب بود اگر رمق روز کشیده می‌شد و می‌رفت. سایه‌ها دراز می‌شدند و آفتاب پشت کوه‌های جنگلی پناه می‌گرفت و می‌آسود.

میدان‌چه خسته از پرتوهای تیز آفتابِ ظهر له‌له می‌زد. شاید پرنده‌ها از صدای شیهه و شلاق جرأت نزدیک شدن نداشتند.

– همه‌تان را همین‌طوری رام می‌کنیم شازده پسر.

– این گردونه امروز دارد برای تو می‌چرخد.

همه‌ی اسب‌ها را همین‌طور رام می‌کردند. با طناب می‌بستند به تیرک وسط میدان‌چه و با شلاق وادارش می‌کردند دور میدان بچرخد. با هر شیهه و نافرمانی گوش‌اش را چنان می‌پیچاندند که برق از هر دو چشم‌اش بپرد.

با علف افیونی شاهدانه منگ‌ام کرده‌اند. اما هنوز زانوهایم را محکم نگه داشته‌ام. می‌چرخم و می‌چرخم. مردان پوتین به پا هم با من می‌چرخند. خونی را که از زخم پشت‌ام می‌ریزد، نمی‌بینم فقط گرما و بوی‌اش را حس می‌کنم. مردی که دست‌هاش خونی است از میدان بیرون می‌رود. دیگری طناب را می‌کشد و پیچ و تابی به گوش‌هایم می‌دهد. همه چیز پیش چشم‌ام روان می‌شود شبیه کوهی که دارد ریزش می‌کند. مثل برگ‌های زرد پاییز که با تنوره‌ی توفان سیل‌آسا به هم کوبیده و از سراشیبی دره‌ها سقوط می‌کنند. منگ‌ام.

– منگام. کمی به من آب بدهید. دارم پس می‌افتم. کمک کنید. گوش‌هایم پر از توفان، از بلندی کوه سرازیر می‌شوم. می‌غلتم. صدایی می‌گوید:

– بس است. خون‌گیر می‌شوی.

یکی فکام را محکم می‌گیرد و می‌کشد و دهان‌ام را باز می‌کند. دیگری دهنه‌ی آهنی را لای دندان‌هایم می‌گذارد. آهن گیر کرده در زاویه‌ی لب‌هایم و دنباله‌ی چرمین‌اش در دستان مردی است که بوی ترشیده‌ی عرق‌اش میدان‌چه را پر کرده.

یال سیاه براق‌اش خاکی و دم‌اش پریشان و خیس عرق بود. پوست‌اش جابه‌جا ورم کرده و خونی و کبود شده بود. گوش‌هایش آویخته، شیارهای دو طرف صورت‌اش عمیق‌تر گود افتاده و سینه‌اش تو رفته و زانوهایش سست و سرش فرو افتاده بود. چشم‌هایش سیاهی رفت. مرد دود آخرین پک را به هوا فوت کرد و سیگار روشن را روی کفل اسب فشار داد و خاموش کرد.

– چطوری خوش‌رکاب؟ انگار خوش نیستی. فکر می‌کنم دیگر تاختن در جنگل و چمن‌زار یادت برود. بعد از این شلتوک به پشت از شالیزار به خانه و از خانه به شالیزار، شیرفهم شد پسر خوب؟!

پاهای جلویی اسب وارفت، از هم باز و زانوهایش خم شد. روز رمق‌اش را واگذاشت. آفتاب رفت پشت کوه‌های جنگلی. شب دریا آرام گرفت و موج‌ها در فاصله‌ی کوتاه خط ساحل کنار هم می‌خزیدند و محو می‌شدند. انارستان ساکت و سیاه پر از هیکل‌های کوتاه و مخوف درختان بی‌شکل انار بود. شب قدم به قدم انارستان را فتح کرده بود.

انگار امروز آفتاب را با شلاق بیدار کرده باشند. شفق آسمان شرق را یکسره سرخ کرده. با طلوع آفتاب مردی آمد چکش و میخ و سوهان و چاقو و نعل به دست. به عمد در زاویه‌ای ایستاد که سایه‌اش دراز شود. سایه‌ی سرش افتاد روی چشم‌ها و صورت‌ام. سرخی شفق افتاده بود به صورت و دست‌هایش. سطل آب را گذاشت جلویم. سرخی شفق توی سطل بود. به آب نگاه کردم چندش‌ام شد. فکر کردم خون باشد اما مرد دست‌ها را در سطل شست، خون نبود. سرم را داخل سطل کردم و سیر نوشیدم. مرد نشست و پاهایم را به نوبت گذاشت روی زانوها و سم‌هایم را با چاقو تراشید و نعل را روی سم‌هایم گذاشت و میخ‌کوب کرد. اوایل نمی‌توانستم راحت راه بروم. راه رفتنم را فراموش کرده بودم. بعد کم‌کم عادت کردم. و بعدها دیگر بی نعل نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم.

هنوز آفتاب چندان از افق بالا نیامده بود که ابرهای شمال کول به کول هم به آسمان تاختند و همه‌چیز، زمین و دریا و آسمان یکسره خاکستری شد. انارستان زیر سایه‌ی تند ابرهای سیاه، ساکت‌تر و کوتاه‌تر دیده می‌شد. آسمان پایین‌تر آمده، همه چیز از نم صبحگاه خیس بود. حتی برگی تکان نمی‌خورد. دو مرد از پشت درختانی که انگار نفس در سینه حبس کرده‌اند، بیرون آمدند. سایه نداشتند پوتین‌هاشان روی علف‌های خیس قرچ قرچ خفه‌ای کرد. فقط پوتین‌ها و شلاق‌هاشان را دیدم. شاید صورت‌هاشان عبوس و گرفته بود. شاید هم خسته و بی‌حوصله یا شاید شاد و بشاش، نمی‌دانم. یکی که خورجین به شانه و شلاق به دست داشت، جلوی من که رسید، دسته‌ی شلاق را به پوتین‌اش زد بعد بالا آورد و دایره‌وار در هوا چرخاند. شلاق کمانه زد و هوا را برید. خورجین از شانه گرفت و روی زمین انداخت. صدای ویژ شلاق را که شنیدم بی‌اختیار سرم را پایین آوردم، گوش‌هایم را آویختم، سینه‌ام را تو کشیدم و زانوهایم را خم و قد کوتاه کردم. دیگری زین و یراق و بند و رکاب را روی پشت‌ام گذاشت و با دست جابه‌جا کرد و بند را از زیر شکم‌ام رد کرد و محکم بست. تسمه‌ی دهنه را پشت گردن روی یال‌ام انداخت. رکاب‌ها را از پهلوهایم آویخت. مرد شلاق به دست رفت و از خورجین توری سیاهی را که با تاروپود چرمی بافته و جابه‌جا خرمهره‌های آبی وصل و با منگوله‌های زرد و قرمز تزیین شده بود، بیرون کشید و آورد. بندهایش را پشت گوش‌هایم انداخت و جلوی صورت‌ام آویخت. چشم‌هایم را که باز کردم مژه‌هایم به سوراخ توری گیر کرد. همه چیز چپ و راست هاشور خورده بود و مربع مربع دیده می‌شد. انارستان پشت مربع‌های بزرگ و کوچک محصور بود. آسمان و زمین منکسر و صدای یکنواخت دریا قطع شد. پرندگان تک‌تک و منقطع بال می‌زدند. بال‌هاشان داخل مربع‌ها پرک شده بود. سرم را بالا انداختم و پوزه‌ام را به چپ و راست چرخاندم. اما توری کنده نشد. به صورت‌ام چسبیده بود.

– عادت می‌کنی اخته پسر.

این را اویی گفت که پای در رکاب گذاشته و با دو دست‌اش قاچ زین را چسبیده بود و داشت بالا می‌آمد. زین کمی به طرف مرد مایل شد. مرد خودش را بالا کشید و پای دیگرش را انداخت طرف دیگر زین و چکمه‌هایش را در رکاب محکم کرد. نشست روی اسب و لجام را گرفت دست‌اش. دیگری خورجین را روی کفل اسب انداخت و پای در رکاب گذاشت و بالا آمد و نشست ترک دوست‌اش.

– به این میگن اسب میدان.

و هر دو از ته دل خندیدند. پاشنه‌های مهمیزدارش را به پهلوهایم فشرد. افسار را بلند کرد و به گردن‌ام کوبید. موهای یال‌ام گیر کرد میان دو بند افسار و کنده شد. جیرجیر بند چرمی لجام توی کله‌ام سوت کشید. شلاق را بالا برد. شلاق کمانه کشید و فرود آمد روی کفل اسب. لجام بالا و پایین شد و تاب برداشت.

– هی...

و اسب بی‌اختیار قدم برداشت و از پشت توری به جاده‌ای که هاشور خورده بود، چشم دوخت.

سینما و تئاتر

بررسی فیلم: «her»؛ اسپایک جونز؛ زهرا دستاویز

بررسی فیلم: ویلایی‌ها؛ منیر قیدی؛ حسین برکتی

سینما اقتباسی: دغدغه‌ی جین آستن چه بود؟؛ وفا کشاورزی

بررسی فیلم: بررسی فیلم «۴۷ رونین» کارل بینچ؛ نعیمه زنگنه

درباره فیلم: «هاراکیری»؛ ماساکی کوبایاشی؛ بهاره ارشدریاحی

فیلم‌هایی که باید دیده شوند «her»

کارگردان «اسپایک جونز»؛ نویسنده «زهرا دستاویز»

شناسنامه‌ی فیلم: نام: her

کارگردان: اسپایک جونز (Spike Jonze)

فیلمنامه نویس: اسپایک جونز (Spike Jonze)

بازیگران: Joaquin Phoenix, Scarlett Johansson, Amy Adams

ژانر: درام عاشقانه، علمی - تخیلی

محصول سال: ۲۰۱۴، مدت زمان: ۱۲۶ دقیقه

فیلم her به عنوان چهارمین فیلم "اسپایک جونز" پس از "جان مالکوویچ بودن"، "اقتباس" و "جایی که چیزهای وحشی هستند"، درست مثل یک بالگشایی عرفانی و پرواز ذهنی بی انتها ولی بسیار هدفمند است. پرواز به سمت آینده! پروازی بر فراز مرزهای خیال و رویا، واقعیت و حقیقت. پروازی شاعرانه در چارچوبهایی منطقی و حکیمانه! آنچه که رخ می‌دهد دلها را می‌لرزاند و احساسات متلون و به غایت لطیف و شکننده را بر جای جای جسم و روح آدمی می انباند، اما همه چیز در پرتو واقعیت و حقیقتی است که انکار کردن آن غیرممکن است.

۱) جهان فیلم و خلاصه‌ای از آن: فیلم عاشقانه‌ی her را به خاطر اینکه تصویری از آینده را پیش چشم ما ترسیم می‌کند می‌توان در لیست فیلم‌های ژانر علمی – تخیلی هم گنجاند. چرا که داستان در آینده‌ای نه چندان دور در لس آنجلس می‌گذرد و همه چیز تحت تسلط کامل کامپیوترهای هوشمند قرار دارد. همین وجود تکنولوژی هوشمند خود به تنهایی برای قرار گرفتن آن در لیست فیلم‌های ژانر علمی – تخیلی کافی است. این سیستم‌های هوشمند حتی در گذران عادی‌ترین امورات روزانه‌ی زندگی هم نقش محوری را ایفا می‌کند. همه‌ی آدم‌ها سمعک به گوش دارند و یا برای دسترسی به سیستم‌های اطلاعاتی شخصی‌شان و همچنین ارتباط با پارتنر مجازیشان در هر لحظه و هر ثانیه به جز موقع خواب این سمعک به گوششان وصل است. حضور پررنگ این تکنولوژی تا آن جا اوج گرفته است که فانتزی‌های جنسی و ارتباط با جنس مخالف نیز به مدد تکنولوژی‌های دیجیتال و سه بعدی صورت می‌گیرد.

نقش اصلی فیلم، تئودور با بازی خواکین فونیکس یک عریضه نویس است. شغلش نشستن بر سر میزی و نوشتن نامه از شخصی به شخصی دیگر است. نوشته‌ها هر چند در کامپیوتر اما به شکل نسخه‌های واقعی دستنوشته در مونیتور کامپیوترش ظاهر می‌شوند. تئودور زندگی گوشه نشینی در خانه را به بیرون رفتن و حضور بین مردم ترجیح می‌دهد. در کش و قوس دیرینه‌ی جدایی از همسرش کاترین قرار دارد و به ندرت وقتش را نزد دوستان صمیمی‌اش امی و چارلز سپری می‌کند. اما یک روز همه‌ی زندگی‌اش دستخوش تحولی بنیادین قرار می‌گیرد، روزی که یک سیستم عامل خصوصی نصب می‌کند که از نظر هوش مصنوعی بسیار پیشرفته‌تر از هر چیز مشابهی است که تا آن زمان وجود داشته است. او جنسیت مونث را برای سیستم عاملش انتخاب می‌کند و در پی آن با سامانتا (با صدای اسکارلت جوهانسون) آشنا می‌شود که به دوست و یار و یاور همیشگی‌اش تبدیل می‌شود. هر روز که می‌گذرد سامانتا هوشمندتر می‌شود و به دنبال آن تئودور بیشتر و بیشتر عاشقش می‌گردد، اما مثل هر عشق دیگری، هر چند نامتعارف، دوران ماه عسل این عشق نیز تا ابد ادامه پیدا نخواهد کرد.

> فیلم عاشقانه‌ی her را به خاطر اینکه تصویری از آینده را پیش چشم ما ترسیم می‌کند.

در her برخلاف تصویر متداولی که همیشه از زمان آینده در هالیوود ترسیم می‌شود چندان تمایلی به فاجعه بار نشان دادن آن ندارد. در این آینده‌ای که توسط اسپایک جونز به ما نشان داده می‌شود خبری از بیماری، کشت و کشتار، جنگ و خونریزی، فقر، تخلف از قوانین و حتی دعواهای ساده‌ی لفظی بین آدمها نیست. همه در کمال صلح و دوستی و آرامشی بی پایان در کنار هم، در شهری تمیز و امن و مردمی صمیمی و خونسرد به زندگی خود ادامه می‌دهند. وضع معیشتی مردم خوب است و همه از مزیت‌های تکنولوژی نهایت استفاده را می‌برند. رنگ‌ها همگی روشن و شاد هستند و دکوراسیون خانه‌ها و جلوه‌های بصری خیابان‌ها و سطح شهر بسیار زیبا و مدرن است. اما با وجود تمام این نعمات و جذابیت‌های وسوسه آلود، مشکل تنهایی انسانها کماکان حل نشده باقی مانده است. انسان‌ها تنها هستند و در یک انزوا و درون گرایی عمیق غوطه ورند. تمرکز جونز بر روی همین مسئله است. طنز جالب فیلم نیز همین جاست. مرد جوانی که نامه‌های بسیار بسیار رمانتیک را برای این و آن می‌نویسد و از جملات و حرف‌های قصار و تب آلود برای ابراز عشق آتشین یکی به دیگری استفاده می‌کند، خود توان برقراری یک رابطه‌ی دوستی ساده با هیچ زنی را ندارد؛ در

آستانه‌ی طلاق است و در ارتباطات دیگری که برایش رقم می‌خورد ناموفق عمل می‌کند. این طور است که تکنولوژی

هوشمند به نجاتش می‌شتابند و نهایتاً دل در گروی صدای زنانه‌ی خوش آهنگی می‌بندد که دقیقاً همان زن ایده آل آرزوهایش است. خوش صحبت، باهوش و پرانرژی.

۲) شخصیت‌های محوری فیلم: خواکین فونیکس در نقش تئودور به حق زیباترین و بهترین نقش آفرینی ممکن را از خود به نمایش گذاشته است. درون گرایی محض، خجول بودن و تا حدی دست و پا چلفتی بودن از مشخصه‌های اصلی تئودور است که فونیکس عالی‌ترین شکل آن را برای مخاطبش ترسیم کرده است. فونیکس می‌بایست در بیشتر دقایق فیلم با یک صدا صحبت می‌کرد و واکنش‌هایی مناسب و درخور آن صدا را در طبیعی‌ترین شکل ممکن از خود نشان می‌داد. تصور سختی‌های چنین نقشی از مهارت‌های فوق العاده‌ی فونیکس پرده بر می‌دارد. و بعد از فونیکس این اسکارلت جوهانسون است که تمام هنرش را در تارهای صوتی‌اش ریخته و توانسته شنونده را شیفته‌ی نوای خوش صدایش کند؛ به صورتی که حذف فیزیکی‌اش خیلی محسوس نباشد و بیننده آن را به عنوان یک نقص یا کمبود که حوصله را سر می‌برد احساس نکند. ما در هیچ کجای فیلم نسبت به موجودیت سامانتا احساس تردید به دل راه نمی‌دهیم و او را به عنوان نقش اصلی زن داستان بی چون و چرا می‌پذیریم.

۳) حرف پایان: مخاطب پس از تماشای فیلم و کمی فکر کردن و غوطه خوردن در صحنه‌های آن قطعاً از خود سوال می‌کند که حالا با این وجود آیا کارگردان موافق چنین دنیایی هست؟ آن را می‌پذیرد؟ رسیدن به آن را برای انسان امروز یک سیر قهقرایی می‌داند یا سیر صعودی؟ با کمی تامل می‌توان این طور نتیجه گرفت که خبری از قضاوت فیلمساز نیست.

با اینکه ارتباط تئودور با سامانتا با شکست مواجه می‌شود و ما شاهد خداحافظی سیستم عامل‌ها هستیم اما این به معنای رد و انکار این شیوه از زندگی نیست، چرا که انسانهای آن عصر و زمانه همچنان به زندگی خود در کنار ابزارآلات هوشمند ادامه می‌دهند و از آن بیزار نمی‌شوند.

حتی از دورانی که تئودور و سامانتا در کنار هم خوش بودند و با هم به تفریح و سیر و سفر می‌رفتند نیز به بدی یاد نمی‌شود و احساس خاصی از رضایت در نگاه تئودور موج می زند. پس اسپایک جونز نه آن دوره را انکار می‌کند و نه مهر تأئید بر آن می زند. بلکه قضاوت را به خود بیننده وامی گذارد. اینکه آیا اگر روزی که قطعاً خیلی هم دور نیست و نشانه‌هایش در زمانه‌ی خود ما هم کم نیست تکنولوژی جای همه چیز را بگیرد و تمام خلأها را پر کند و دیگر نیازی به جنس مخالف به صورت فیزیکی نباشد باید آن را پذیرفت و از آن استقبال کرد یا خیر؟!■

بررسی فیلم «۴۷ رونین» بر اساس کهن الگوی قهرمان جوزف کمبل

کارگردان «کارل بینچ»؛ «نعیمه زنگنه»

چکیده

این فیلم اولین تجربه کارگردانی کارل لینچ است و بازیگرانی همچون کیانا ریورز، هیرویوکی ساناداً، تادانابو آسانو و رینکو کیکوچی در آن ایفای نقش می‌کنند. اگرچه فروش جهانی فیلم تقریباً به ۱۵۲ میلیون دلار رسیده است، اما با بودجه ساخت ۱۷۵ میلیون این فیلم در سال ۲۰۱۳ ضرر قابل توجهی برای کمپانی سازنده‌اش یونیورسال[17]ستودیوز بر جای گذاشت.

«۴۷ رانین» یکی از پروژه‌های پر هزینه هالیوود (با بودجه‌ای در حدود ۲۰۰ میلیون دلار) است که اولین بار خبر ساخته شدنش در سال ۲۰۰۸ منتشر شد اما با تمام مشکلات در نهایت «۴۷ رانین» در سال ۲۰۱۲ آماده ورود به سینماها شد. رونین به گروهی از سامورایی‌های بدون ارباب در ژاپن گفته می‌شود. جوزف کمبل، نظریه‌ی اسطوره‌ی یگانه را ارائه کرد در حالی که معتقد است «توالی اعمال قهرمان از الگوی ثابت و معینی تبعیت می‌کند که در تمامی داستان‌های جهان در دوره‌های گوناگون قابل پیگیری است. شاید بتوان گفت یک قهرمان کهن الگویی وجود دارد که در سرزمین‌های گوناگون توسط گروهای کثیری از مردم نسخه برداری شده است. قهرمان از جمله نیروهای نهفته در ناخودآگاهی است. کار اصلی قهرمان، اکتشاف خودآگاه خویشتن است، یعنی آگاهی به ضعف‌ها و توانایی‌های خودش، به گونه ایی که بتواند با مشکلات زندگی روبه رو شود.» (هال و نوربادی، ۱۳۷۵:۱۶۴). روش پژوهش توصیفی- تحلیلی است و بخشی از ترتیب کهن الگوی جوزف کمبل را در این فیلم مشاهده می‌کنیم. این تحقیق به شیوه‌ی کتابخانه‌ای گردآوری شده است.

مقدمه:

اسطوره‌های بشری در این جهان مسکون، در هر زمان و مکان به نوعی تجلی می‌یابند. اسطوره، روح زنده‌ی هر آن چیزی به شمار می‌رود که از فعالیت‌های ذهنی و فیزیکی بشر نشات گرفته است. گزاف نیست اگر ادعا کنیم اسطوره همانند دری پنهان است که از طریق آن انرژی لایزال کیهانی در فرهنگ بشری تجلی می‌یابد. (جوزف کمبل،۱۳۸۴: ص ۱۵) جوزف کمبل نویسنده و اسطوره شناس مشهور آمریکایی است که سیر و سفر درونی انسان را در قالب قهرمانان اسطوره‌ای پی می‌گیرد و با بررسی قصه‌ها و افسانه‌های جهان نشان می‌دهد که چطور این کهن الگو در هر زمان و مکان خود را در قالبی جدید تکرار می‌کند تا انسان را به سیر و سفر درونی و شناخت نفس راهنمایی می‌کند. این کهن الگو الهام بخش بسیاری از نویسندگان و فیلنامه نویسان بوده است. در این مقاله سعی شده تا فیلم ۴۷ رونین را براساس کهن الگوی قهرمان مورد بررسی قرار داد و برخی از نمادهایی که در فیلم آورده شده بررسی کرد این مقاله به شیوه‌ی کتابخانه‌ای گردآوری شده است.

خلاصه فیلم

فیلم درباره مرد جوانی به نام کای (کیانو ریوز) است که سعی دارد به عضویت گروه سامورایی‌ها درآید اما به جهت تبار دوگانه‌ای که دارد، شرایط بسیار سختی را برای سامورایی شدن سپری می‌کند و در واقع به او گفته می‌شود که به خاطر تبارش، هرگز نمی‌تواند یک سامورایی اصیل باشد. با اینحال در میان سامورایی‌ها تنها این اویشی (هیروکی ساندا) است که کای را باور دارد و معتقد است که او می‌تواند یک مبارز فوق العاده باشد.

فیلم درباره مرد جوانی به نام کای (کیانو ریوز) است که سعی دارد به عضویت گروه سامورایی‌ها درآید اما...

اما در پی یک شورش، ارباب کیرا (ادانوبو آسانو) ارباب آسانو را به قتل می‌رساند و وسعت فرمانروایی خود را افزایش می‌دهد. یک سال پس از شورش کیرا، وی تصمیم به ازدواج به شاهزاده (کو شیباساکی) می‌گیرد چراکه با ازدواج با شاهزاده و ثروت هنگفتی که برای وی به ارث رسیده می‌تواند قدرت او را افزایش دهد. اویشی هم که از جریان مطلع شده تصمیم به دور هم جمع کردن گروه " رانین ها " و مقابله با زیاده خواهی ارباب کیرا می‌گیرد و برای رهبری این گروه به سراغ کای می‌رود چراکه به توانایی او ایمان دارد و البته شاهزاده قبلاً رابطه‌ای عاشقانه با کای داشته که....

بررسی فیلم براساس کهن الگوی قهرمان

مراحل سفر قهرمان

مرحله‌ی اول که جدایی و یا عزیمت (حرکت، رحلت) نام دارد، خود شامل پنج زیر مجموعه است: (۱) دعوت به آغاز سفر (۲)

[17] Universal City

رد دعوت (۳) امدادهای غیبی (۴) عبور از نخستین آستان (۵) شکم نهنگ. مرحله‌ی دوم مرحله‌ی عبور از آزمون‌های تشرف یافتگی و حصول پیروزی به شش زیرمجموعه تقسیم می‌شود. (۱) جاده‌ی آزمون‌ها (۲) ملاقات با خدا بانو (۳) زن به عنوان وسوسه گر (۴) آشتی با پدر (۵) خدایگون شدن (۶) برکت نهایی

مرحله‌ی سفر کای (کیانا ریورز)

دعوت به آغاز سفر ← امدادهای غیبی ← جاده‌ی آزمون‌ها ← برکت نهایی

سفر اسطوره‌ای قهرمان، معمولاً، تکریم و تکرار الگویی است: جدایی- تشرف- بازگشت: که می‌توان آن را هسته‌ی اسطوره‌ای یگانه نامید:

یک قهرمان از زندگی روزمره دست می‌کشد و سفری مخاطره آمیز به حیطه‌ی شگفتی‌های ماورا طبیعه را آغاز می‌کند: با نیروهای شگفت در آنجا روبه رو می‌شود و پیروزی قطعی دست می‌یابد. هنگام بازگشت از این سفر پر رمز و راز، قهرمان نیروی آن را دارد که به یارانش برکت و فضل نازل کند.

کودکی قهرمان

افسانه پردازان به ندرت قهرمان بزرگ جهان را بشر فرض کرده‌اند. کل زندگی قهرمان به صورت نمایشی باشکوه از معجزات تصویر می‌شود. این زندگی نامه‌ها، درون مایه‌ی تبعید نوزاد را به طرق مختلف نشان می‌دهد. این درون مایه یکی از ویژگی‌های اصلی تمام افسانه‌ها، قصه‌های بومی و اسطوره‌ها است.

خلاصه فرزند سرنوشت به ناچار باید دوره‌ی طولانی را پشت سر بگذارد که در آن مهجور و ناشناس باقی می‌ماند. این دوران به اعماق درونی وجود خود و یا انتهای ناشناخته‌های بیرونی پرتاب می‌شود. این ناحیه محل حضور موجودات دور از تصور است در این فیلم ما شاهد حضور تنگو ها هستیم که به کای جادو یاد دادند. این جوان که شاگرد دنیا است، درس‌هایی درباره‌ی نیروهای ذریه می‌آموزد.

اسطوره همگی موافق‌اند که برای روبه رو شدن و زنده بیرون آمدن از این تجربه‌ها، باید قابلیتی فوق العاده داشت. کای از نظر هوش و قدرت برتری دارد و می‌بینیم که در ابتدای فیلم هیولایی را بادست خود می‌کشد و مسیر یابی را به خوبی بلد است و از جادو سر در می‌آورد.

بعد از حادثه ایی کای و مابقی سامورایی‌ها ارباب خودشان را از دست می‌دهند و هرکدام تبعید و زندانی می‌شوند. شاهزاده‌ی آنها به نام بانو آسانو می‌تواند در اینجا نمادی از پرسفونه باشد که به دست کیراکه نمادی از هادس است ربوده شده و به قلمرو کیرا برده شده است. در نتیجه سرزمین بانو آسانو و مردمانش در نبود بانو آسانو دچار بدبختی شدند. بانو آسانو همان دوشیزه‌ای است که جنگجویان بی شمار برای اش کمر به قتل اژدها می‌بندند، همان باکره‌ای است که از دست عاشق ناپاک رهای اش می‌کنند. او نیمه‌ی دیگر خود قهرمان است.

دعوت به آغاز سفر

اولین مرحله‌ی سفر اسطوره ایی که ما آن را دعوت به آغاز سفر می‌خوانیم، نشان می‌دهد که دست سرنوشت قهرمان را با ندایی به خود می‌خواند و مرکز ثقل او را از چهارچوب‌های جامعه به سوی قلمرویی ناشناخته می‌گرداند. قهرمان ممکن است به میل و اراده خود راه سفر پیش گیرد و یا ممکن است ماموری مهربان او را به سرزمین‌های دور برد. اویشی بعد از یک سال سپری کردن زندگی در زندان آزاد می‌شود و تصمیم می‌گیرد که انتقام ارباب خودش را بگیرد به سراغ کای می‌رود که در جزیره‌ای به بردگی فروخته شده است. در آنجا اویشی از کای تقاضای کمک می‌کند. در این زمان دعوت شکل می‌گیرد و قهرمان یا می‌پذیرد یا دعوت را رد می‌کند. اما کای عاشق بانو آسانو است و مانند اورفئوس که برای نجات ائورودیکه (البته تماماً به مانند اورفئوس نیست. اورفئوس نماد کشتی گیری است که تنها می‌تواند بدی را بخواباند، اما نمی‌تواند آن را نابود کند و خود قربانی ناتوانی‌اش می‌شود. (فرهنگ نمادها، ص ۲۷۸:۱۳۸۸) و کای فقط از منظر عاشقی و پا به دنیای زیرین نهادن شباهت به اورفئوس دارد.) به جهان زیرین می‌رود، می‌پذیرد که به قلمرو کیرا برود و بانو آسانو را نجات بدهد. بانو آسانو شاید در این فیلم نمادی از باران باشد و شخصیت پهلوان نمادی از باران زایی و جادوگر زمانی که به اژدها تغییر شکل می‌دهد نمادی از بازدارندگی باران است.

قهرمانی که به ندای درون خود بلی گفته و همزمان با آشکار شدن نتایج آن، شجاعانه راه را ادامه می‌دهد تمام نیروهای ناخودآگاه را درکنار، یار و همراه می‌یابد.

عزیمت

قهرمان در جهانی سفر آغاز می‌کند که نا آشنا است. (رابرت سیگال.۱۳۸۸: ص ۱۵۹) کیرا و اویشی به همراه دیگر سامورایی‌ها سفرشان را آغاز می‌کنند.

امداد غیبی

آنان که به دعوت پاسخ مثبت داده‌اند، در اولین مرحله‌ی سفر با موجودی حمایت گر روبه رو می‌شوند. قهرمانی که به ندای درون خود بلی گفته و همزمان با آشکار شدن نتایج آن، شجاعانه راه را ادامه می‌دهد تمام نیروهای ناخودآگاه را درکنار، یار و همراه می‌یابد. خیلی وقت‌ها، مددرسان غیبی در هیئتی

مردانه ظاهر می‌شود. در قصه‌های عامیانه‌ی پریان، ممکن است به شکل کوتوله‌ی جنگلی، جادوگر، راهب، چوپان و یا آهنگر ظاهر می‌شود که طلسم‌ها و ابزار مورد نیاز قهرمان را تهیه می‌کند. (جوزف کمبل، ۱۳۸۸: ص ۸۱) در این فیلم تنگو ها در نقش حامی به کای و اویشی کمک می‌کنند و برای آنها شمشیرهای برنده تهیه می‌کنند.

آزمون‌ها

قهرمان نیز در مسیر توسط نیروهایی تهدید می‌شوند که جوزف کمبل آن‌ها را آزمون‌ها نامیده است. در این فیم جادوگر و سربازهای دهکده و کیرا نقش تهدید کننده‌ی قهرمان را بازی می‌کنند. یونگ به پوئر یا کهن الگوی کودک ابدی اشاره‌ای گذرا می‌کند. پوئر به عنوان کهن الگو جنبه‌ای از جنبه‌های شخصیت فرد را تشکیل می‌دهد. زندگی پوئر در اسطوره همواره به مرگی زودرس منتهی می‌شود که از لحاظ روان شناختی به معنای مرگ من و بازگشت به ناخودآگاه زهدان گونه است.

شخصیت پوئر یارای مقاومت در برابر افسون پوئر را ندارد پس در برابرش تسلیم می‌شود. شخصیت پوئر از این روی یارای مقاومت در برابر کهن الگوی پوئر را ندارند که همچنان گرفتار افسون کهن الگوی مادر بزرگ است. او چون نمی‌تواند خود را از قید اسارت این مادر بزرگ برهاند هیچگاه یک من قوی و مستقل نمی‌شود. (رابرت سیگال. ۱۳۸۸: ص ۱۵۶) کیرا در این فیلم پوئری است که نمی‌تواند از زیر سایه‌ی مادر بزرگ یعنی (زن جادوگر) به رهد در نتیجه به کام مرگ می‌رود.

در هنگام نبرد کای با جادوگر، زن جادوگر به شکل اژدها در می‌آید. مانند تمامی گنجها دختر را غول‌ها نگهبانی می‌کنند. نگهبانی شبیه به اژدها، که باید اول بر آن پیروز شد. این اژدها نشانه‌ی انحراف، فساد و میل به افتخار است و به عبارتی حرص ناخالص امیال است. اژدهای نگهبان نماد فساد در شخص کای است. کشته شدن اژدها به دست قهرمان نماد رهایی واقعی است.

برکت نهایی

پیروزی به صورت ربودن برکتی نمایان می‌شود که قهرمان به دنبال آن آمده است (ربودن عروس)

نتیجه گیری:

در اسطوره شناسی داستان‌های زیادی درمورد قهرمان وجود دارد. حتی در رمان‌های مردم پسند، شخصیت اصلی زن یا مرد قهرمانی است که چیزی ورای دستاوردها یا تجارب معمول را یافته یا انجام داده است. ماجراجویی معمول قهرمان با شخصی آغاز می‌شود که چیزی از او گرفته شده، یا حس می‌کند در تجارب معمول موجود یا مجاز برای اعضای جامعه‌اش چیزی گم است. این شخص به یک سلسله ماجراجویی‌های خارق العاده دست می زند، تا آنچه را که از دست داده است بازگرداند یا نوعی اکسیر حیات را کشف کند. ماجرا غالباً در یک دور، شامل یک رفت و یک برگشت، اتفاق می افتد.■

منابع

ایروانی، فاطمه. حاتمی، سعید. شاکری، جلیل. (۱۳۹۴). تحلیل داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار براساس کهن الگوی سفر قهرمان جوزف کمبل. هشتمین همایش پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی. بهمن

سیگال، رابرت. (۱۳۹۴). اسطوره. ترجمه‌ی احمد رضا تقاء. نشر ماهی

شوالیه، ژان. گربران، آلن. (۱۳۸۸). فرهنگ نمادها. ترجمه و تحقیق سودابه فضایلی. نشر جیهون. جلد اول

کمبل، جوزف (۱۳۸۴)، قدرت اسطوره، ترجمه‌ی عباس مخبر، چاپ سوم، تهران: نشر مرکز

_____ (۱۳۸۸)، قهرمان هزار چهره، ترجمه‌ی شادی خسروپناه. نشر گل آفتاب.

هال، اس کالوین و رنون جی نور بادی (۱۳۷۵)، مبانی روان شناسی تحلیلی یونگ، ترجمه‌ی محمدحسین مقبل، چاپ اول، تهران: انتشارات جهاد دانشگاهی تربیت معلم

فرصت سوزی در ویلایی‌ها

کارگردان «منیر قیدی» نویسنده «حسین برکتی»

ویلاهایی بدون دریا

به مناسبت انتشار فیلم در شبکه خانگی

بی‌ترید آنچه «ویلایی‌ها» را در نظر اول فیلمی متفاوت نشان می‌دهد، انتخاب مکانی جدید برای روایت داستان فیلم است. مکانی که در فیلم‌هایی با موضوع جنگ، به نظر بکر، ناب و دست نخورده می‌آید. تاکید بر لوکیشن این فیلم از ابتدای آنقدر هست که مخاطب را متقاعد می‌کند که مکان این فیلم را به عنوان شخصیت بپذیرد. این تاکید در جایی که بازیگر خردسال در ابتدای فیلم سراغ دریا را در بیابان می‌گیرد؛ جهان شاعرانه‌ای را برای فیلم ایجاد می‌کند که در تناقض آشکار با موضوع جنگ، نوید نگاهی تازه را در ژانر فیلم‌های دفاع مقدس می‌دهد.

هرچند فیلم‌های موفقی مانند آژانس شیشه‌ای و ملکه و ... فضاهایی مانند آژانس و برجک دیده بانی را به عنوان یکی از شخصیت‌های فیلم در سینمای دفاع مقدس معرفی کرده بودند و مخاطب با آمادگی ذهنی نسبت به این نوع از شخصیت‌پردازی مواجه بود؛ اما پیدا کردن این مکان برای روایت داستان فیلم به رغم اینکه کشف آن از خاطره‌ای واقعی صورت گرفته است، نشان از نگاه تیز بین و فرصت ساز کارگردان دارد.

اما سوال اصلی اینجاست که آیا کارگردان از این ظرفیت به درستی استفاده کرده است؟ برای رسیدن به پاسخ مناسب بایستی این فیلم را از زاویه عناصر روایی فیلم بیشتر مورد بررسی قرار دهیم.

با توجه به اینکه فیلم ویلایی‌ها فیلمی موقعیت محور است، می‌بایست موقعیت تاثیر بسزایی در روند تحول شخصیت‌ها داشته باشد. این موضوع مستلزم آن است که موقعیت با تاثیرگذاری بر عوامل بیرونی خود فضایی را ایجاد کند که شخصیت‌ها دچار چالش‌های رفتاری و شخصیت شناسی شوند تا فیلم از حرکت باز نه ایستد و مخاطب را با تضادها و تصمیم‌گیری‌های شخصیت‌های فیلم همراه کند. اما مهم‌ترین نکته در این مورد موقعیت منطقی بودن و به تعبیر بهتر منطقی نمایاندن آن برای مخاطب است تا بیننده بتواند آن را باور کند. مسئله‌ای که فیلم «ویلای‌ها» به درستی اجرا نمی‌شود.

به عنوان نمونه در ابتدای فیلم با تصویری زیبا و امن از ویلاها رو به رو هستیم که بیانگر زندگی آرام بین ساکنان آن است. اما در ادامه با نشان دادن محیط و همچین هجوم هواپیماهای جنگی و صدای توپ و گلوله این روند تغییر می‌کند. مکانی که قرار است محل امنی برای همسران رزمنده‌گان باشد و رزمنده‌گان را از دغدغه حفاظت و امنیت آنها فارغ کند، محلی بی‌ثبات و ناامن است که هر لحظه بیم از دست دادن جان در آن احساس می‌شود.

همچنین مکانی که میان یک بیابان که از همه امکانات اولیه زندگی دور است و حتی مایحتاج اولیه ساکنین آن هم باید از بیرون فراهم شود. چگونه می‌تواند محیطی مناسب برای کمک رسانی به جبهه باشد.

این در حالی‌ست در تصویرهایی مکرر نشان داده می‌شود که خانم‌ها مشغول بسته بندی مواد غذایی، تهیه و ترمیم پوشاک و... هستند.

این در حالی‌ست در تصویرهایی مکرر نشان داده می‌شود که خانم‌ها مشغول بسته بندی مواد غذایی، تهیه و ترمیم پوشاک و ... هستند. در حالی که برای دسترسی به هر کدام از این اقلام، حضور در این مکان توجیه منطقیی ندارد. حتی فیلم اصرار دارد به طور شفاهی حضور این همسران را در نزدیک خط مقدم توجیه کند و خانم خیری (ایزدیار) در جواب می‌گوید: «ما اینجا نیستیم که‌ترشی و مربا درست کنیم این کارها را در شهر هم می‌شد انجام داد ما اینجاییم تا هر کمکی از دستمان بر می‌آید انجام دهیم.» در حالی که در طول فیلم شاهد این هستیم که خانم‌های تنها مشغول همین کارها هستند. که با منطق مکانی هم که در آن قرار دارند در تضاد است. جالب اینجاست که کسی نمی‌پرسد چرا این خانم‌ها از شهر به این منطقه کوچ کرده‌اند که به انجام همین کارها که در شهر به شکل بهتری امکانش بود، بپردازند.

توجیه برای ادامه زندگی در این مکان غیر منطقی دوباره فیلم را وادار می‌کند تا به طور گل درشت به پاسخی تربیتی در مورد کودکان متوسل شود که رو باز خانم خیری (ایزدیار) می‌گوید: «بچه‌های ما باید این سختی‌ها را ببینند تا بتوانند در زندگی افراد مقاومی تربیت بشوند.» و بسیاری از این شکل گفتگوها که توجیه منطقی و کاربردی برای حضور آنها در این ویلاها را ثابت نمی‌کند.

در ادامه فیلم این مکان بکر که ظرفیت بسیاری برای ایجاد موقعیت و تاثیرگذاری در طول فیلم داشت، به محلی مناسب برای قاب‌های هلی‌شاتی، میزانسن‌های گلوله بارن هوایی، خردشدن شیشه‌های قدی و آب‌تنی‌های کودکانی که صبح بیدار

می‌شوند و شاعرانه فریاد می‌زنند: «دریا! دریا! ...» تبدیل می‌شود.

باید به این نکته نیز اشاره کرد که ضعف اساسی فیلم «ویلایی‌ها» در تعریف غلط آن از نشان‌دادن واقعیت در سینما است.

ممکن است این محیط در زمان جنگ به دلایلی برای زندگی عده‌ای از همسران رزمنده‌گان توجیه پذیر باشد. دلایلی که فیلمساز باید در روند پیش تولید و تحقیق به آنها می‌رسید و فیلم‌نامه خود را بر اساس آن می‌نوشت. چرا که برداشت صرفاً بخشی از واقعیت نمی‌تواند باور پذیری لازم را در مخاطب ایجاد کند.دقیقاً مشکل فیلم از همین جا شروع می‌شود؛ دو یا چند داستان کاملاً منفک از محیط و زمان‌هایی منفک در مکانی غیر منطقی روایت می‌شوند و اثر را به فیلمی غیر قابل باور تبدیل می‌کند. روند باورناپذیری در نماهای دیگر مانند بمبارن هوایی؛ که بعد از آن هیچ کس حتی زخمی بر نمی‌دارد؛ و هر چه قاب‌بندی‌های مناسب، برخی نماهای استعاری (مانند پا کردن در کفش مادر بزرگ، دیدن سریال اوشین؛ که نقدی هوشمندانه به جریان قهرمان پروری خارجی است در حالی که قهرمانان واقعی خود را نمی‌بینیم.) و تعلیق‌های گاه و بی‌گاه تلاش می‌کنند فیلم را نجات دهند، اما موفق نمی‌شوند. در نهایت می‌توان گفت «ویلایی‌ها» یک فرصت سوزی در سینمای جنگ است.

اما با توجه به اینکه کارگردان این فیلم به عنوان اولین کار سینمایی خود جرئت نزدیک شدن به سوژه جنگ آن هم با نگاه واقع‌گرایانه داشته است و همچنین ظرفیتی که در برخی از قاب بندی‌ها و میزانس‌های فیلم دیده می‌شود، باید گفت سینمای ایران شاهد ظهور نسلی جوان از زنان سینماگر است که قرار است فیلم‌های مهمی را در آینده بسازند.■

درباره فیلم «هاراکیری»

کارگردان «ماساکی کوبایاشی»؛ نویسنده «بهاره ارشدریاحی»

فیلم «هاراکیری» با کارگردانی «ماساکی کوبایاشی»، محصول سال ۱۹۶۲، جایزه‌ی هیئت داوران جشنواره‌ی فیلم کن ۱۹۶۳ را از آن خود کرد.

داستان این فیلم در سال‌های ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۰ می‌گذرد. در سال ۱۶۱۳ میلادی پس از بازگردانیده شدن صلح به ژاپن، ساموراییها به مسئولان و مجریان محلی تبدیل شدند.

پس از آن در دوره‌ی امپراطور میجی و هم‌زمان با آغاز عصر تجدد در ژاپن، جایگاه ساموراییها بسیار تضعیف شده و جمعیت زیادی از آنان بی‌کار (رانین) شدند. این رانین‌ها در شرایط اقتصادی اسفباری به سر برده و حق کار کردن را نیز نداشتند. چنین مشکلاتی باعث شد گروهی از آنها در این میان دست به هاراکیری زده و مرگی را که در شأن عنوان آنها باشد، انتخاب کنند. هاراکیری یک رسم شجاعت در بین جنگاوران ژاپنی بود.

در این میان، عده‌ای از رانین‌ها به جلوی قصر اربابان متمول رفته و از آنها تقاضا می‌کردند که مراسم هاراکیری را در جلوی قصر آنان انجام دهند. این اقدام نجات جان آنان و استخدامشان را در پی داشت. در این دوره افرادی به عنوان تمام‌کننده یا همراه، با فاصله‌ی تقریباً یک و نیم متر مسلح به شمشیر پشت سر فرد هاراکیری‌کننده قرار می‌گیرند. در فیلم هاراکیری نیز سرگذشت یک رانین را می‌بینیم و مبارزه‌ی او را با شرایط سخت و تنهایی و فقرش.

کوبایاشی خیلی وقت‌ها با کوراساوا مقایسه شده است؛ شاید به دلیل علاقه‌ی هر دوی آنها به فرهنگ سامورایی و جنگجویان ژاپن. کوبایاشی نیز مانند کوراساوا از تکنیک‌های مدرن قصه‌گویی کمک می‌گیرد و ریتم فیلم را با استفاده از فلش‌بک و فلش‌فورواردهای پیاپی، زنده و پویا نگه می‌دارد و تا حدی که تعلیق از بین نرود از سکوت و مکث نیز استفاده می‌کند.

در فیلم هاراکیری توجه به اشکال هندسی متقارن در معماری فضاها و دکوپاژ صحنه‌ها بر اساس این زوایای مربعی و مستطیلی تا حدی یادآور سبک «اوزو» در چیدمان صحنه است. زوایای قائمه و نظم در معماری مینی‌مال ژاپنی که اساس معماری مدرن و فنگ‌شویی هستند، صحنه‌های این فیلم را بسیار مدرن‌تر از زمان ساختش نشان می‌دهد.

کوبایاشی در این فیلم مانند فیلم‌سازان نوآر فرانسوی از جمله «هرمان ملویل» از بازی نور و سایه نیز استفاده می‌کند. سیاه و سفید بودن فیلم نیز به کمک ایجاد تضاد بین نور و سایه می‌آید. کوبایاشی از خشونت یا صافی خطوط مرزی سایه و نور، حال و هوای مبارزه یا آرامش را در سکانس‌های این فیلم به نمایش می‌گذارد. سامورایی قهرمان فیلم هاراکیری شاید آخرین سامورایی باشد از نسل در حال انقراض این شوالیه‌های جنگجوی ژاپنی که حاضرند برای تن ندادن به حقارت کشته شدن توسط دشمن هاراکیری کنند. کوبایاشی از سامورایی به عنوان نماد سنت استفاده می‌کند؛ سنتی که برای بقای خود تا پای جان می‌جنگد ولی در نهایت تنها و بی‌دفاع می‌ماند. این سامورایی نیز مانند سنت‌ها و فرهنگ کهن ژاپن محکوم به شکست است. یکی از زیباترین صحنه‌های جنگجویانه‌ی این فیلم سکانس آخر آن است. جایی که در واقع آخر راه سامورایی است و نشانی از پایان یک جهان و یک باور دارد. این سکانس از نظر ریتم و نوع حرکات بدن شخصیت اصلی بسیار شبیه به تئاتر سنتی ژاپن است و باز هم اشاره می‌کند به سنت و هنر در حال انقراض ژاپن.■

> کوبایاشی در این فیلم مانند فیلم‌سازان نوآر فرانسوی از جمله «هرمان ملویل» از بازی نور و سایه نیز استفاده می‌کند.

دغدغه‌ی جین آستن چه بود؟ دغدغه‌ی فیلم‌های اقتباسی از رمان‌های او چیست؟

«وفا کشاورزی»

جین آستن، نویسنده‌ی مشهور انگلیسی، بین سالهای ۱۷۷۵ تا ۱۸۱۷ زندگی می‌کرد. او که شش رمان با عنوانهای غرور و تعصب (۱۸۱۳)، حس و احساس (۱۸۱۱)، منسفیلد پارک (۱۸۱۴)، اما (۱۸۱۵)، نورثنگر ابی (۱۸۱۸) و ترغیب (۱۸۱۸) از خود به جا گذاشته، با درونمایه ای مشابه (ازدواج)، تمام رمانهایش را به یکدیگر پیوند می‌دهد. درونمایه ای که در نظر اول برای خیلی از خوانندگان، به اندازه‌ی کافی، عمیق نمی‌نماید.

اما آنچه رمان‌های آستن را جاودانه کرده و حالا بعد از گذشت بیش از دویست سال همچنان رمانها، خوانده می‌شوند و مورد نقد و تحلیل قرار می‌گیرند، پرداختن به موضوعی است که تا زمانی که به عنوان یک نهاد اجتماعی مورد پذیرش جامعه است، همچنان جای خواندن و تحلیل دارد. سوالی که در اینجا مورد توجه قرار می‌گیرد این است که آیا ازدواج برای آستن و شخصیت‌هایش، وسیله‌ای برای بیان عشق و احساسات است؟ امیلی برونته نویسنده‌ی زن قرن نوزدهم انگلستان در مورد رمانهای آستن می‌نویسد: " او خواننده‌اش را با هیچ احساسات تند و تیزی بر نمی‌آشوبد.، او را با هیچ احساسی، آشفته نمی‌کند، احساسات کاملاً برای او ناشناخته‌اند." (سخنور ۵۱۴).

شخصیت‌های زن رمانهای آستن، نه بی احساس بلکه همواره غالب بر احساسات خویش‌اند. دغدغه‌ی شخصیت‌های زن رمانهای آستن، انتخاب درست در ازدواج است.

شخصیت‌های زن رمانهای آستن، نه بی احساس بلکه همواره غالب بر احساسات خویش‌اند. دغدغه‌ی شخصیت‌های زن رمانهای آستن، انتخاب درست در ازدواج است. انتخابی سنجیده و تمام شمول که تا جای ممکن از پشیمانی قهرمانهای زن داستان، جلوگیری کند. تاکید مدام جین آستن بر مسائل مالی در تمام رمانهایش و این اصل که شخصیت‌های زن داستان‌هایش با مردی ازدواج کنند که درآمد قابل قبولی داشته باشد، شاید در نگاه اول به نظر کوته بینانه و مادی گرایانه بیاید. اما نگاهی به وضعیت اجتماعی انگلستان و حقوق زنان در جامعه‌ی زمان آستن می‌تواند تاحدی راهگشا باشد.

زنان متاهل در جامعه‌ی آستن، حق تملک هیچگونه دارایی مستقلی نداشتند. دختری که ازدواج می‌کرد، حتی اگر پدر بسیار ثروتمندی داشت و پدر، تمام اموالش را به نام او کرده بود، این اموال بلافاصله در هنگام ازدواج به شوهر اش منتقل می‌شد و زن، حق تصاحب هیچ بخشی از دارایی‌های خودش را نداشت.

با آن‌که فرصت‌های کاری برای زنان زمان آستن بسیار محدود بود،اما اگر زن متاهلی کار می‌کرد، درآمد حاصل از آن، مستقیماً نسیب همسرش می‌شد. جکسون در مقاله‌اش با عنوان "محکوم به برابری: ارتقائ اجتناب ناپذیر وضعیت زنان" در این باره می‌گوید: " ازدواج از لحاظ قانونی، به زنان وضعیتی مشابه با کودکان می‌داد و به شوهر، اجازه‌ی کنترل ارثیه، دارایی و درآمد زنان را عطا می‌کرد." (جکسون ۲۹).

کسانی که رمانه‌ای آستن را نخوانده‌اند و به دیدن فیلم‌های اقتباسی از رمان اکتفا کرده‌اند، معمولاً این نقدر را بر رمانهای آستن وارد می‌دانند که نویسنده، به اندازه‌ی کافی جدی نبوده و تنها دغدغه‌اش پیدا کردن شوهر مناسب برای شخصیت‌هایی بوده که خلقشان کرده. گاهی منتقدان این نگاه را به زندگی خصوصی نویسنده هم تسری می‌دهند و علت نگارش رمانها با موضوع ازدواج را به مجرد بودن آستن نسبت می‌دهند. اما آگاهی از قوانین زمان و درک وضعیت جامعه‌ی آستن می‌تواند اهمیت پرداختن به چنین موضوعی را به خوبی نشان دهد. آقای کالینز در غرور و تعصب خطاب به الیزابت می‌گوید: "متاسفانه جهیزیه‌ی شما آنقدر کم است که همه‌ی مظاهر جذابیت و صلاحیت‌های مقبول شما را تا حدودی خنثی خواهد کرد. (آستن ۱۳۲).

اما چرا فیلم‌هایی که از رمانهای آستن اقتباس شده، معمولاً چنین دغدغه‌ای را باز نمی‌تابند؟ و در عوض بخش احساسی و سانتیمانتال فیلم‌ها برای بیننده آنقدر پررنگ می‌شود که گاهن رمان‌ها، سطحی جلوه می‌کنند؟ سال ۱۸۷۰ با فعالیت‌های گروه‌های مدنی در زمینه‌ی حقوق شهروندی، برای اولین بار لایحه‌ی دارایی زنان متاهل به تصویب رسید و بنابر این قانون، به زنان حق تصاحب املاک خود، واگذار شد. سال ۱۸۷۰ تقریباً پنجاه سال از مرگ آستن می‌گذشت و انگلستان وارد فضایی جدید و متفاوت شده بود. فضایی که نسل جدید، قوانین دوران قبل از خود را از یاد برده بودند و حالا که مشکل حقوق زنان در

بخشی حل شده بود، با آرامش بیشتری می‌توانستند به دغدغه‌های دیگر در زندگی مشترک بپردازند. فیلم سازان هم با آگاهی از دغدغه‌های جدید مردان و زنان نسل‌های بعدی، با وفاداری به درونمایه ازدواج، تمرکز را از مسائل مالی به مسائل عاطفی و درعین حال لزوم کنترل آنها منتقل کردند. فیلم باشگاه کتاب جین آستن، جدیدترین فیلمی است که به بهانه‌ی جین آستن از یک درام عاشقانه در مورد پنج زن کالیفرنیایی صحبت می‌کند. زنانی که با خواندن رمانهای جین آستن در صدد برطرف کردن مشکلات خانوادگی خود هستند. فیلم، دغدغه‌ی بیدار کردن اخلاقیات جین آستنی را در وجود زنان قرن بیستم و یکم آمریکا را دارد. در بخشی از فیلم پرودی، یکی از شخصیت‌های زن فیلم که از زندگی مشترک اش راضی نیست

و در عین حال به یکی از شاگردانش علاقمند شده، می‌خواهد به شکلی سمبولیک از خیابانی رد شود تا او را به معشوق اش برساند. اما بیننده به شکلی باورنکردنی وارد ذهن شخصیت می‌شود و چراغ راهنما درست زمانی که شخصیت زن باید از خیابان عبور کند، قرمز می‌شود و جین آستنِ ذهن پرودی به او امر می‌کند"حرکت نکن".

اینکه این فیلم و فیلم‌های اقتباسی دیگر، تا چه اندازه به درونمایه‌ی رمان‌های آستن وفادار بوده‌اند و دغدغه‌های جین آستن را به خواننده منتقل کرده‌اند، شاید به این اندازه مهم نباشد که بیننده‌ی قرن بیست و یکم با دیدن چهره و مسائل خود در فیلم به بهانه‌ی جین آستن، از فیلم لذت ببرد.■

منابع:

آستن، جین. *غرور و تعصب*. تهران: نشر نی، ۱۳۸۵.

Jackson, Max Robert. *Destined for Equality: the Inevitable Rise of Women's Status*. London: Harvard University Press, 1998.

Sokhanvar, Jalal, ed. *An Abridged Edition of the Norton Anthology of English Literature*. 1st ed. Tehran: Eshtiagh Publication, 2004.

ترجمه

مصاحبه ترجمه: کازوئو ایشی گورو؛ لیلی مسلمی

داستان ترجمه: عمله؛ تولگا گوموشآی؛ پونه شاهی

داستان ترجمه: راندن در شب؛ روبن فونسکا؛ مریم نوری‌زاد

داستان ترجمه: اسلیپور پت؛ کارول مور؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: کابوس‌های کارلو فونتنتس؛ حسن بلاسم؛ نرگس قندیل زاده

داستان ترجمه: زشت‌ترین زن دنیا؛ اولگا تو کارچوک؛ محبوبه شاکری مطلق

داستان ترجمه: برون رفت طولانی؛ اف. اسکات فیتز جرالد؛ سیدابوالحسن هاشمی‌نژاد

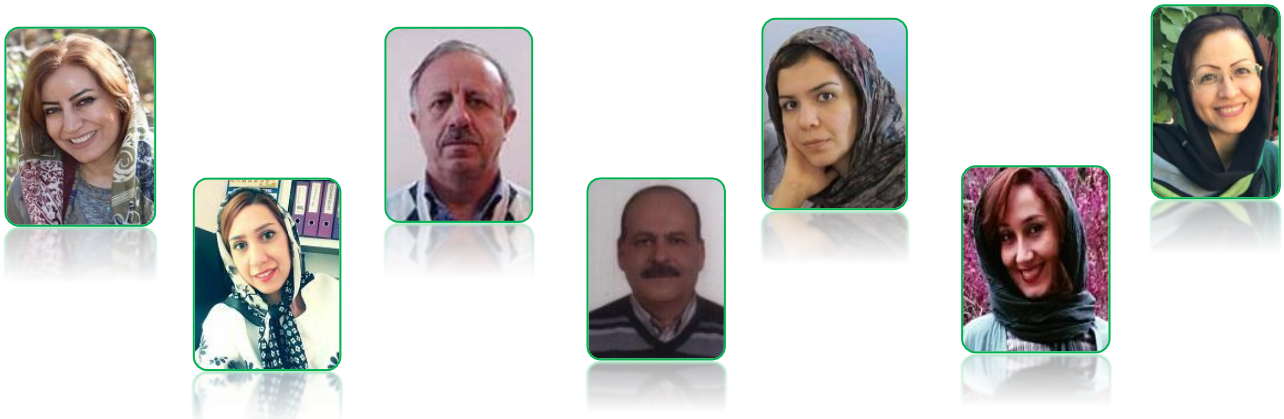

داستان «اسلیور پت»

نویسنده «کارول مور»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

من این داستان را هیچ‌گاه برای کسی بازگو نکرده‌ام امّا اینک پس از سال‌ها قصد دارم که آنرا برایتان نقل کنم.

***

من در سال ۱۸۸۵ میلادی پسری ۸ ساله بودم و در شهری کوچک در غرب آمریکا زندگی می‌کردم. من و خواهر کوچکترم در خانواده‌ای زندگی می‌کردیم که به‌طور مداوم در حال جابجایی بود. منطقه ما در حقیقت مگر برای یک مرد جای خوبی محسوب نمی‌شد و آن مرد اسمش "اسلیور پت" بود. همه فکر می‌کردند که او پست‌ترین و منفورترین فرد آن حوالی باشد. او همواره یک تفنگ و یک هفت تیر کالیبر ۴۵ به همراه داشت.

"اسلیور" هیچ کار مهمّی در زندگی انجام نمی‌داد. او در حقیقت یک کابوی یا گاوچرانی بود که فقط چند ماه از سال را برای دیگران کار می‌کرد ودر سایر اوقات سال یا استراحت می‌کرد و یا به قماربازی با افراد ناباب مشغول بود. "اسلیور" غالباً کارش به دعوا و مرافعه ختم می‌گردید و حتی گاهاً افرادی را که او را با الفاظ رکیک صدا می‌زدند، به قتل می‌رسانید. "اسلیور" تاکنون چندین کلانتر را که درصدد دستگیری‌اش برآمدند، به قتل رسانده بود. خلاصه اینکه در آن حوالی کسی نبود که از "اسلیور پت" نترسد، حتی پدرم.

مردم شهر سرانجام در یک تصمیم جمعی با همدیگر متفق شدند و آن اینکه یک جایزه ۲۰ هزار دلاری به فردی بدهند که یا "اسلیور پت" را بکشد و در قبری مدفون سازد و یا اینکه از شهرشان بیرون کند.

فکر می‌کنید که عاقبت چه اتفاقی افتاد؟ آیا مردم شهر به هدف و آرامش مورد نظرشان دست یافتند؟

وقتی که "اسلیور پت" ماجرای گذاشتن جایزه‌ای برای سرش را از طرف مردم شهر شنید، ابتدا فقط خندید سپس چند تیر به‌طرف سالن میخانه و نانوایی شهر شلیک کرد و با صدای بلند فریاد زد: من بسیار بیشتر از ۲۰ هزار دلار می‌ارزم.

بعد از آنروز سیل ماجراجویان، آدمکشان و جایزه بگیران برای دریافت این مبلغ به طرف شهر ما به راه افتاد ولی "اسلیور" همگی آنها را کشت و راهی سینه قبرستان شهرمان نمود.

تا اینکه یکروز باد به شدت می‌وزید و دلیجانی وارد شهر شد که مسافری غیر عادی را به همراه داشت. من هم در آن هنگام حضور داشتم و شاهد ماجرا بودم زیرا وظیفه داشتم که به اسب‌های دلیجان‌ها آب و غذا بدهم و مزدی برای گذران زندگی خانواده‌ام کسب کنم.

وقتی دلیجان توقف کرد، درب آن بر لولایش چرخید و مردی تنها، قد بلند و نحیف با یک کت تیره، دستمال گردنی سفید و کلاهی بر سر از آن خارج گردید و در بیرون دلیجان توقف کرد.

من پیش از این، تصاویر "آبراهام لینکلن" یکی از رئیس جمهورهای پیشین آمریکا را دیده بودم که مرد تازه وارد مرا به یادش می‌انداخت امّا می‌دانستم که "آبراهام لینکلن" هیچگاه چنین لباسی که مخصوص وعاظ دینی بود، بر تن نمی‌کرد.

مرد غریبه دست را برای درشکه چی که آنجا را ترک می‌کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد.

مرد غریبه دست را برای درشکه چی که آنجا را ترک می‌کرد تا وسایل روی سقف درشکه را تحویل صاحبانشان بدهد، به نشانه تشکر و خداحافظی تکان داد. مرد ناشناس بسته بزرگی به همراه داشت که در پارچه آبی رنگی پیچیده شده بود. در این هنگام پارچه با وجودیکه طناب پیچ شده بود، در وزش باد به حرکت در آمد. ناگهان تندبادی دیگر وزید و صندوقچه از زیر پارچه نمایان گردید و نوشته‌ای که بر یک جانبش حک شده بود، به چشم آمد.

مرد بیگانه متعاقباً لباس و وسایلش را از روی زمین برداشت و سپس نگاهی مختصر به مکانی انداخت که من در آنجا ایستاده بودم. او ابتدا لبخند و سپس چشمکی به من زد و آنگاه انگشت سبابه‌اش را بر لب گذاشت تا آنچه دیده‌ام به‌عنوان یک راز بین من و او باقی بماند. این تمامی ماجرایی بود که من آن زمان با چشمان خویش دیدم و مابقی وقایع چیزهایی هستند که از دوستان و یا مردم شهر شنیده‌ام.

آن مرد خود را "دان" موعظه گر معرفی نمود. او گفت که برای سکونت به اینجا نیامده است بلکه به شهر ما آمده تا از بازرگانان و تجار عمده مبالغی پول برای احداث یک کلیسا بگیرد.

او همچنین گفت که بخش عمده‌ی مبالغ مورد نیازش را قبلاً فراهم ساخته است. مردم زمانی بیشتر مبهوت شدند که او گفت: درصدد است تا به یاری خداوند مابقی پول مورد نیازش را از طریق بازی قمار با ورق در همان شب به دست آورد که چنین کاری هیچگاه از یک مرد واعظ و روحانی انتظار نمی‌رفت.

مرد واعظ رفتاری آرام و متین داشت و غالباً لبخندی برلب می‌آورد. او نظیر سایر مسافرین قصد ماندن در شهر ما را نداشت.

عصر آنروز بازی با ورق خیلی زود شروع شد درحالیکه یکی از ۴ نفر حاضرین روی میز را همان "اسلیور پت" معروف تشکیل می‌داد. "اسلیور پت" بر آرنجش روی میز قمار تکیه داده و در خود فرورفته بود. مرد غریبه لبخندی بر لب داشت و هیچکس را از نظرش دور نمی‌ساخت. او حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

آنروز دو دست بازی آغازین را "مایک مک گرا" و "تام ایدر" دو تن از کارمندان دولتی شهر بردند و جوایز بسیار کمی را نصیب خود نمودند. همزمان هوا طوری دگرگون شده بود که انگار نوید طوفانی عظیم را می‌داد.

بر جوایز دست سوّم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید. او برای اولین دفعه از آغاز بازی امروز تبسّمی بر لب آورد و "دان" واعظ نیز پاسخش را با تبسّمی مشابه ادا نمود. "دان" واعظ لب به سخن گشود و به "اسلیور" گفت:

خوب بازی می‌کنید. فکر می‌کنم که فقط خداوند باید امشب به کمکم بشتابد.

"اسلیور پت" با شنیدن چنین سخنانی از روی غرور تبسّمی نمود امّا "دان" واعظ خاموش نماند بلکه گفت:

من می‌بینم که طپانچه خوش دستی به همراه داری. آیا می‌توانم آنرا از نزدیک لمس کنم؟

لبخند به ناگهان بر لبان "اسلیور پت" خشکید و حالش دگرگون شد آنچنانکه انگار خرمگسی در زیر ضربه دُم اسب له شده باشد. او گفت:

تاکنون هیچکس به‌جز من نتوانسته است به اسلحه‌ام دست بزند.

"دان" پوزخندی زد و گفت: من منظور بدی نداشتم. خودت می دانی که مرد بدی نیستم و فقط مردم را به‌سوی خداوند فرا می‌خوانم. من اصولاً کسی نیستم که ماشه تفنگی را بچکانم ضمن اینکه می دانم شما مهارت زیادی در تیراندازی دارید.

حرف‌های "دان" چنان بر "اسلیور پت" اثر گذاشت که او هفت تیر ۴۵ میلیمتری اش را از جلدش خارج ساخت و آنرا بر روی میز گذاشت. پس آنگاه نگاه خیره‌اش را بر سرتاسر اتاق چرخاند بطوریکه کسی را یارای مقاومت در برابرش نماند.

"دان" واعظ به آرامی تپانچه را در دست گرفت و به وارسی اجزایش از جمله لوله و چکاننده اش پرداخت سپس وزن آنرا در دستانش سنجید امّا به ناگهان و به صورت غیر منتظره‌ای اسلحه از دستش لیز خورد و بر کف زمین افتاد و صدای خشک و خشنی از آن به گوش رسید.

"اسلیور پت" به ناگهان از جایش پرید، صندلی‌اش را به عقب پرتاب کرد و نعره کشید امّا "دان" واعظ سریعاً اسلحه را از روی زمین برداشت، آنرا با لباسش تمیز کرد و درحالیکه پوزش می‌خواست، مؤدّبانه به صاحبش برگرداند.

"اسلیور پت" درحالیکه غرولند می‌کرد، گفت: پوزش خواستن خیلی بهتر از مردن است سپس اسلحه را در قاب چرمیش نهاد.

بعد از این ماجرا بر روند افزایش مبالغ شرط بندی افزوده شد.

"مایک مک گرا" در حالیکه میز را به جلو هُل می‌داد و از پشتش بلند می‌شد، گفت: این مقدار شرط بندی از خون بهای من هم بیشتر است و از توان مالی من ساخته نیست لذا از جایش برخاست و به دنبال کارش رفت. بدین ترتیب فقط ۳ نفر بر روی میز قمار باقی ماندند که برنده اصلی‌اش تا آنزمان کسی به‌جز "اسلیور پت" نبود. اینک "اسلیور پت" انبوهی از اسکناس‌ها و سکه‌ها در جلویش قرار داشتند که در قمار برده بود و این موضوع او را برای شرط بندی‌های بزرگتر و بزرگتر بی پرواتر می‌ساخت.

بر جوایز دست سوّم بازی اندکی افزوده شد ولی این دست از بازی نصیب "اسلیور پت" گردید.

"دان" واعظ احساس می‌کرد که در تنگنا قرار گرفته است امّا نشانی از این نبود که بخواهد تمامی پولی را که برای ساختن کلیسا جمع آوری کرده، به "اسلیور پت" ببازد. حداقل قبل از تاریکی هوا بود که آخرین کارت بازی خوانده شد و "اسلیور پت" تمامی پول‌ها را تصاحب کرد پس او بازوان ستبرش را به دور پول‌ها حلقه کرد و آنها را به سمت خود کشید.

این زمان صدایی بگوش رسید: لحظه‌ای صبر کنید. صدا بسیار آمرانه و قاطع ادا گردید بطوریکه "اسلیور پت" را وحشت زده کرد. او در ابتدا نمی‌دانست که این کلمات را "دان" واعظ بر زبان رانده است.

در این هنگام "دان" واعظ ادامه داد: شما تمام عصر امروز را تقلب کرده‌اید و حالا اگر پول‌ها را بردارید، یقیناً باید لقب دزدی را هم به سایر اعمال خلافتان اضافه کنیم.

دست‌های "اسلیور" به سمت طپانچه اش رفت امّا می‌دانست که "دان" واعظ هرگز اسلحه حمل نمی‌کند و تهدیدی برای او محسوب نمی‌گردد لذا گفت: من اصلاً تقلب نکرده‌ام و حالا اجازه نمی‌دهم که هیچکس مرا به این کار متهّم کند، حتّی یک واعظ.

"دان" واعظ گفت: اگر چنین است پس اجازه بدهید تا خداوند تصمیم آخر را بگیرد بنابراین اگر شما مبارزه را در

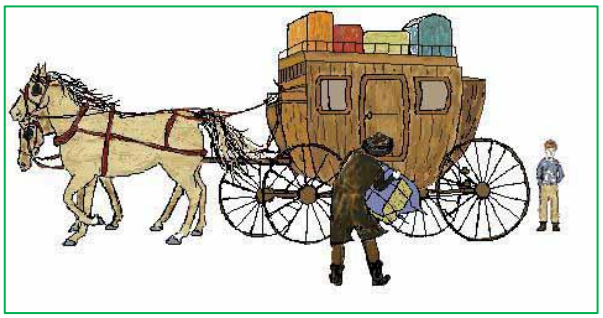

خیابان ببرید آنگاه حق با شماست و شما نباید ترسی از این موضوع داشته باشید.

"اسلیور" با استهزا گفت: مگر نمی‌بینی که من اسلحه دارم درحالیکه تو نمی‌دانی یک طپانچه چگونه شلیک می‌کند؟ او تمامی این کلمات را با کنایه و بریده بریده ادا نمود.

"دان" پاسخ داد: من خواهان رویاروئی نیستم امّا این حقیقتی است که خداوند به من الهام کرده که امشب پول کافی را به من خواهد رساند ولی تو چنان صحبت می‌کنی که انگار خداوند دروغگوست. "دان" واعظ با گفتن مطالب فوق ادامه داد: آیا کسی در اینجا هست که بخواهد گفته‌های مرا تأئید کند و یا طپانچه اش را به من قرض بدهد؟

"اسلیور پت" هیچگاه تاکنون از یک درگیری مسلحانه جاخالی نکرده بود لذا پس از اینکه از صاحب بار کمربندی با دو طپانچه برای "دان" واعظ گرفت، به اتفاق از سالن خارج شدند و به طرف انتهای خیابان رفتند.

جمعیتی کوچک در آنجا گرد آمدند ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" تجمع می‌یافتند. تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند، "دان" واعظ را احمقی می‌دانستند که به‌زودی خود را برای ساختن یک کلیسا به کشتن خواهد داد.

دو مرد در مقابل همدیگر قرار گرفتند، انگار مدت‌ها بود که انتظار چنین زمانی را می‌کشیدند. اسلحه‌ها کاملاً آماده‌ی شلیک بودند و دست‌ها در راستای بدن و در کنار اسلحه‌ها قرار داشتند. اسلحه‌ها به ناگهان آتش گشودند و بوی باروت فضا را آکنده کرد.

لحظاتی گذشت و "اسلیور پت" لوله اسلحه‌اش را جلوی دهانش گرفت و بر انتهای آن دمید. او به قامت کثیف و دراز کشیده "دان" واعظ نگاهی از سر حقارت انداخت. این زمان صدای شیون اندوهناکی از زنان درون جمعیت برخاست.

"اسلیور پت" بسیار خونسرد می‌نمود و انگار کاری عادی و ملال آور را انجام داده باشد لذا اسلحه را در جلدش قرار داد و به‌طرف سالن میکده به راه افتاد.

در این موقع بود که بدن "دان" واعظ شروع به جنبیدن کرد. "اسلیور پت" با بُهت به او نگاه می‌کرد بطوریکه به نظر افسون شده است. "دان" واعظ به آرامی از جا برخاست و نشان داد که از شلیک اوّل "اسلیور پت" جان سالم بدر برده است. او برپا ایستاد و اسلحه‌های قرضی‌اش را آماده تیراندازی نمود.

"اسلیور پت" مجدداً آماده تیراندازی شد. صدای دو گلوله فضا را پُر کرد و "دان" واعظ بسان درختی که از پایه قطع کرده باشند، مجدداً بر زمین خاک آلوده فرو افتاد.

"اسلیور پت" عرق پیشانی خود را با دست حاوی طپانچه اش زدود. او همچنان که اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک در دست داشت، چشم‌هایش را بر بدن "دان" واعظ دوخت امّا آنچه را که او هیچگاه انتظارش را نداشت، بار دیگر به وقوع پیوست. نفس در سینه جمعیّت حبس شده بود. "دان" واعظ به سختی تقلا می‌کرد که یکبار دیگر بر سر پا بایستد.

"اسلیور پت" نمی‌خواست هیچگونه شانسی برای هدف گیری به "دان" واعظ بدهد پس در اولین فرصت درحالیکه ترس سراپایش را فرا گرفته بود و از عصبانیت به خود می‌لرزید، مجدداً شلیک کرد و "دان" واعظ برای دفعه سوّم بر زمین در غلطید.

جمعیّت از حاشیه خیابان به عقب‌تر حرکت کردند. آن‌ها برای اولین دفعه شاهد مبارزه‌ای غیر عادی بودند که یک مرد در مبارزه‌ی مرگ و زندگی به‌هیچ وجه نمی‌خواست بمیرد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاید "دان" واعظ در مورد شنیدن سخنان و وعده‌ی خداوند درست گفته باشد. آن‌ها دیدند که رنگ از رخسار "اسلیور پت" پریده و لرزش تمام بدنش را فرا گرفته است.

جمعیتی کوچک در آنجا گرد آمدند ولی آنقدر نبودند که در زمان کشته شدن سایر ماجراجویان توسط "اسلیور پت" تجمع می‌یافتند.

"اسلیور پت" هنوز ۲۰ قدم دور نشده بود که پیکر "دان" واعظ بار دیگر شروع به حرکت کرد. او ابتدا بر روی زانوها و سپس بر ستون پاهایش ایستاد. وی دستهایش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

خداوندا مرا مرهون پول‌هایی ساز که به من وعده داده‌ای.

چشم‌های سیاهرنگ "دان" واعظ به‌سوی "اسلیور پت" دوخته شدند. وحشت سراپای "اسلیور" را فرا گرفت آنچنانکه به این وضعیت فوراً واکنش نشان داد. او بلافاصله اسلحه‌اش را بالا آورد و اینبار آنرا به طرف سر "دان" واعظ نشانه رفت. او می‌دانست که این‌ها آخرین گلوله‌هایی هستند که در اسلحه‌اش باقیمانده‌اند.

به‌محض شنیدن صدای گلوله‌ها، "دان" واعظ دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت، اندکی به دور خودش چرخید و سپس با صورت بر زمین افتاد. هیچکس و هیچ چیز تکان نمی‌خوردند مگر گوشه‌ای از ژاکت سیاه "دان" واعظ که با وزش باد به حرکت در آمده بود.

"اسلیور پت" از هیجان و عصبانیت می‌لرزید ولیکن نمی‌توانست نگاهش را از جنازه بردارد. نگاه جمعیت نیز به او خیره مانده بود. آن‌ها نمی‌دانستند که کدامیک از آن دو نفر

اعجاب انگیزترند. مردم هیچگاه تاکنون ندیده بودند که "اسلیور پت" جنایتکار چنین هراسان گردد و یا انسانی پس از مرگ در اثر شلیک مکرر گلوله‌ها مجدداً به عالم زندگان برگردد.

در این هنگام حرکت کوچکی در کمر جسد مشاهده شد و پرنده‌ای از نوع فاخته‌ی سفید تقلا می‌کرد که از زیر بدن "دان" واعظ آزاد گردد. پرنده لحظاتی بعد بال‌هایش را به هم زد و به پرواز در آمد و در گستره‌ی بیکران آسمان ابری شهر ناپدید گشت.

کسی نمی‌دانست که حقیقتاً چه پیش آمده است امّا عامه مردم شهر و حتی "اسلیور پت" ظهور ناگهانی پرنده را نشانه‌ای از خواست خداوند می‌پنداشتند. بدینگونه حضار این واقعه را پیامی از جانب خداوند دانستند و "اسلیور پت" را قاتل پیام رسان خداوند قلمداد کردند.

همه کاملاً دلسرد و ناامید شدند ولی هنوز کمتر از ۱۰ قدم به‌سوی خانه‌هایشان برنداشته بودند که بار دیگر بدن "دان" واعظ به ناگهان حرکت کرد و به آرامی ابتدا به حالت نیم خیز و سپس بر پا ایستاد. غرشی بلند از جسد مشابه فریادی از اعماق گور به گوش رسید: کجا می‌روی؟ تو باید پولی را که خداوند وعده داده است، به من بدهی.

"اسلیور پت" احساس غریبی داشت لذا آوایی سراسر وحشت از گلویش خارج شد. او ابتدا اسلحه‌اش را بر زمین انداخت، بر روی پاشنه‌اش چرخید سپس به طرف پائین خیابان گریخت بطوریکه در چشم به هم زدنی از نظرها ناپدید شد.

جمعیت که گیج و منگ ایستاده بودند پس از آنکه دور شدن "اسلیور پت" را مشاهده کردند، نگاه متوحش خود را به‌سوی واعظ برگرداندند. او بر روی پاهایش ایستاده بود و به مردم لبخند می‌زد. هیچکس تاکنون چنین مرگی را بچشم ندیده و یا از کسی نشنیده بود. ایدون حقیقتاً لکه‌های خون بر روی پیشانیش دیده می‌شدند ولی وقتی "دان" آستینش را بر آنها کشید، تماماً پاک و ناپدید گردیدند. "دان" شروع به سخن گفتن نمود:

این مسئله‌ای است که شما نمی‌توانید تکرار آن را ببینید امّا برای من اصلاً نگران نباشید مگر اینکه دوست داشته باشید که "اسلیور پت" خشمگین و کینه جو دوباره به شهر شما برگردد.

اوسپس چشمکی به آنها زد و زیر لب چیزهای بر زبان آورد.

تمامی شهر خوشحال بودند که "دان" واعظ به انعامی که خداوند به او قول داده بود، رسیده است. "دان" تمامی پول‌ها را به‌جز نیمی از آن بر نداشت و نیمی دیگر را برای کلیسای شهر ما باقی نهاد.

هیچکس از آن زمان به بعد نشانی از "اسلیور پت" نشنید ولی بعدها در شهر شایعه شد که "اسلیور پت" یکسره تا مکزیک دویده است. او در آنجا به کشاورزی اشتغال یافته و سپس ازدواج کرده بود. "اسلیور پت" تا زمانی که زنده بود، هیچگاه بار دیگر دست به اسلحه نبرد.

مردم شهر هرگز نتوانستند از صحبت در مورد چنین واقعه‌ای لب فرو بندند و فکرش را نکنند که چگونه یک نفر ۵ دفعه هدف گلوله قرار گیرد ولی مجدداً برخیزد، انگار که اصلاً گلوله‌ای در کار نبوده است. در این میان هیچکس هم جرأت نکرد تا از "دان" واعظ توضیحی در این رابطه بخواهد. او به‌زودی از شهر ما رفت و خاطره‌ی اسرارآمیزی را برای همه به‌جز من برجا گذاشت.

شما می دانید که من روز ورود او را به خاطر دارم. به یاد دارم که با وزش ناگهانی باد نوشته‌ای را در یکسوی صندوقچه همراه "دان" دیده بودم. بر روی صندوقچه نوشته شده بود: "دان" شگفت انگیز، استاد تردستی و فریب. یعنی در حقیقت "دان" یک واعظ نبود بلکه هدیه‌ای از سوی تردست‌ها و شعبده بازها بود. او در یک لحظه توانسته بود که هفت تیر "اسلیور" را با هفت تیر مشابهی که گلوله‌های غیر واقعی و مشقی داشت، تعویض کند و پرنده‌ای را برای تأثیرگذاری بیشتر حرکاتش در جیب خود قرار دهد.

"دان" مردی بود که خود را وقف خدمت به مردم کرده بود و در راه آموزش و امور فرهنگی انسان‌ها می‌کوشید. او اینک آنقدر از اینجا دور است که نمی‌تواند رازهایش را برای مردم شهر بازگو کند. امروزه گروهی او را مرده‌ای می‌دانند که از سرزمین اموات بازگشته بود و عدّه‌ای او را فرشته‌ای می‌انگارند که از جانب خداوند برای گرفتن انتقام بی گناهان فرستاده شده بود و همه اینها بهانه‌ای شده‌اند تا مردم شهر همواره در موردش صحبت کنند.

اینک تنها خداوند، "دان"، من و شما از حقیقت ماجرایی که در آنروز بادخیز در شهر وحشتزده‌ی ما رُخ داد و سرانجام به فرار "اسلیور پت" هراس انگیز منجر شد، باخبریم. پس بدانید که هیچ ظلم و ستمی هرگز و هرگز بدون مکافات نخواهد ماند و در این وادی عاقبت برای زورگویان و بدکاران راه فرار و گریزی نیست چنانکه تاکنون نیز نبوده است. شادی‌ها موقتی امّا شرافت جاودانه است.■

داستان «برون رفت طولانی»

نویسنده «اف.اسکات فیتزجرالد»؛ مترجم «سیدابوالحسن هاشمی‌نژاد»

با هم درباره برخی قصرهای قدیمی در تورن فرانسه صحبت می‌کردیم، به قفس آهنینی که لوئی یازدهم، کاردینال به الو، را شش سال در آن زندانی کرده بود، اشاره کردیم، به سیاه چال‌ها و وحشت هائی آن چنانی پرداختیم. من چند تا از این سیاه چال‌ها را دیده بودم. چاه هائی واقعاً خشگ به عمق سی یا چهل پا که انسان‌ها را بی هیچ امید نجاتی در آن‌ها می‌انداختند. ازآن زمان چنان دچار ترس از فضای تنگ شده‌ام که تخت خواب قطاربرایم کابوس مسلمی است. چاه‌ها تاثیرماندنی گذاشته‌اند. بنابراین وقتی دکتر، این داستان را گفت تسکینی بود. یعنی، وقتی آن را شروع کرد، تسکینی بود. چون به نظر می‌رسید ربطی به شکنجه‌ها در گذشته ندارد.

زن جوانی به اسم خانم کینگ با شوهرش خیلی خوشبخت بود. آن‌ها ثروتمند و عمیقاً عاشق بودند. اما در موقع تولد فرزند دومش به یک کمای طولانی رفت و با یک مورد آشکارشیزوفرنی یا «اختلال شخصیت» از آن بیرون آمد. توهم اوکه با اعلام استقلال مربوط می‌شد، با این مورد بیماری ارتباط اندکی داشت. وقتی سلامتش را دوباره به دست آورد آن هم کم کم از بین رفت. پس از ده ماه، بهبود یافت. بندرت آنچه را که بر وی رفته بود نشان می‌داد و خیلی خوشحال بود که به دنیا بر گشته است.

فقط بیست سال داشت. نسبتاً دخترانه با حالتی جذاب و مورد علاقه کارکنان آسایشگاه. وقتی حالش به اندازه کافی خوب شد طوری که می‌توانست با شوهرش به مسافرتی آزمایشی برود، مصلحت عموم به سفر بود. پرستاری برای تهیه لباس با او به فیلادلفیا رفت. دیگری ماجرای معاشقه نسبتاً رومانتیک او را در مکزیک می‌دانست وهمه، دو بچه اورا در ملاقاتشان در بیمارستان دیده بودند. مسافرت به مدت پنج روزبه ساحل ورجینیا بود.

تماشای اوکه آماده می‌شد، وسائلش را با وسواس جمع می‌کرد، با شادی پیش پا افتاده آرایش موها وازین قبیل چیزها، زندگی می‌کرد، لذت بخش بود. اونیم ساعت قبل اززمان حرکت آماده بود. با دامن آبی روشن وکلاهی که به نظر مثل لحظه بعد ازرگبار ماه آپریل می‌آمد، نگاهی به کف اطاق انداخت. چهره لطیف و دوست داشتنیش، متاثر ازغم وحشتناک دیر پای ناشی از بیماری، زودتر از انتظار با نشاط شده بود.

او می‌گفت: ما هیچ کاری نمی‌کنیم، این از جاه طلبی من است که می‌خواهم درست سه صبح از خواب بیدار شوم و درست سه شب، تا دیروقت بیدار بمانم. خودم لباس شنا بخرم وغذا سفارش دهم. وقتی زمان نزدیک شد، خانم کینگ تصمیم گرفت که درطبقه پائین منتظر بماند تا در اطاقش. هنگامیکه از راهروها با خدمتکار بیمارستان که چمدانش را می‌آورد، عبورمی کرد برای سایر بیماران دست تکان می‌داد و متاسف ازاین که آنها هم مثل اوبه یک تعطیلات مجلل نمی‌رفتند. رئیس بیمارستان برایش آرزوی بهبودی می‌کرد. دوتا از پرستارها بهانه‌ای پیدا کردند برای درنگ کردن و سهیم شدن درشادی مسری او.

«چه رنگ پوست قشنگی خانم کینک.»

«خیالتان راحت باشد. کارت پستال بفرستید.»

حدوداً زمانیکه اواطاقش را تر ک می‌کرد، کامیونی با ماشین شوهرش سر راه از شهر تصادف کرد. جراحت، داخلی بود و انتظار نمی‌رفت که بیشتر از چند ساعت زنده بماند. این خبررا دفتر شیشه‌ای بیمارستان متصل به سالنی که خانم کینگ در آن انتظار می‌کشید، دریافت کرد. اوپراتوربا دیدن خانم کینگ و دانستن اینکه این شیشه ضد صدا نیست از سر پرستارخواست که فوراً به آنجا بیاید. سرپرستار وحشتزده و با عجله به نزد دکتر آمد واوتصمیم گرفت که چه کاری باید بکند. بهتراست تا وقتی شوهرش هنوز زنده است به او چیزی نگویند. اما البته باید بداند که شوهرش امروزنمی آید. خانم کینگ خیلی نا امید شده بود.

گفت: «تصور می‌کنم چنین احساسی احمقانه است.» بعد از یک ماه انتظاریک روز بیشتر چیز مهمی نیست؟ فردا می‌آید، نه؟

پرستار اوقات سختی را می‌گذراند اما سعی می‌کرد ازآن وضعیت بیرون آید تا بیماربه اطاقش بر گردد. پرستار بسیاربا تجربه وخون سردی را تعین کردند تاخانم کینگ را از سایر بیماران و از روزنامه‌ها دور نگهدارند. و روز بعد در باره جنبه‌های مختلف موضوع تصمیم بگیرند.

اما شوهرش لحظات آخرعمرش را می‌گذراند وآنها به دروغ گفتن ادامه می‌دادند. کمی قبل از ظهر روز بعد یکی از پرستارها از راهرو عبور می‌کرد که به خانم کینگ بر خورد. مثل روز قبل لباس پوشیده بود اما این بار چمدانش را خودش می‌آورد.

اوتوضیح داد: «می‌خواهم شوهرم را ببینم. دیروزنتوانست بیاید اما امروز در همان ساعت می‌آید.»

پرستار با او قدم زد. خانم کینگ دربیمارستان آزادی رفت و آمد داشت وهدایت او به اطاقش واقعاً مشکل بود، پرستار نمی‌خواست داستانی را بگوید که مغایر آنچه که مقامات به او می‌گفتند باشد. وقتی به سالن مقابل رسیدند به اوپراتوراشاره کرد که او هم خوشبختانه فهمید. خانم کینگ خود را برای آخرین بار در آئینه برانداز کرد و گفت:

«دوست داشتم یک دوجین کلاه، درست مثل این داشته باشم که به من یادآوری کند همیشه اینطور شاد باشم.»

کمی بعد، وقتی سر پرستار با آخم واردشد، به او گفت: «به من نگوجرج تاخیر کرده است؟

متاسفم تاخیر دارد. کار زیادی نمی‌شود کرد اما صبور باشید.

خانم کینگ خنده غمگنانه‌ای کرد. می‌خواستم لباس مرا وقتی کاملاً نو هستند ببیند.

چرا که، چین وچروکی در آن نیست.

حدس می‌زنم تا فردا طول بکشد.

حالاکه در اوج خوشحالیم. نباید به خاطر یک روز بیشتر، غمگین شوم.

البته که نه.

آن شب شوهرش فوت کرد و درجلسه مشورتی صبح روز بعد، دکترها در مورد اینکه چه کار کنند بحث کردند. گفتن موضوع به او یک ریسک بود و پنهان نگاهداشتنش ریسکی دیگر. سر انجام تصمیم گرفتند بگویند آقای کینگ احضار شده است و به این ترتیب امید او را برای ملاقات فوری از بین ببرند. وقتی به این امرراضی شد، آنوقت می‌توانند واقعیت را به او بگویند.

زمانیکه دکترها از جلسه بیرون آمدند یکی از آنها ایستاد و اشاره کرد. پائین راهروبسمت سالن بیرونی خانم کینگ با چمدانش قدم می‌زد.

دکترپیری که مسئول خاص خانم کینگ بود نفسش گرفت.

گفت: «این وحشتناک است. فکر کنم شاید بهترباشد حالا به او بگویم. وقتیکه معمولاً دوبار در هفته ازشوهرش با خبرمی شود بیفایده است بگوئیم در سفر است. اگر هم بگوئیم مریض است آنوقت می‌خواهد به عیادتش برود. کسی نظر دیگری دارد؟

II

یکی از دکترها که در جلسه مشورتی حضور داشت، بعد از ظهرآن روز به تعطیلات دوهفته ایش ادامه داد. در روز باز گشتش درهمان راهروودرهمان ساعت، مقابل جمع کوچکی که به طرف او می‌آمدند - پیش خدمت بیمارستان که چمدانی را می‌آورد، یک پرستاروخانم کینگ بالباس آبی کمرنگ وکلاه بهاری -ایستاد.

خانم کینگ گفت: «صبح به خیر دکتر. می‌خواهم شوهرم را ببینم، قصد داریم به ساحل ویرجینیا برویم. به سالن می‌روم چون نمی‌خواهم اورا منتظر نگه دارم.»

دکتربه چهره زن که مثل صورت بچه صاف و روشن بود، نگاه کرد. پرستار به او اشاره کرد دستور است، بنا به راین او فقط تعظیم کرد و راجع به هوای دلپذیر صحبت کرد. خانم کینگ گفت: «روزقشنگی است. البته حتی اگر باران می‌بارید برای من روز قشنگی بود.» دکتر متوجه آشفتگی و ناراحتی او بود. فکر کرد چرا اجازه می‌دهند این موضوع ادامه یابد. من چه کار مفیدی می‌توانم در این خصوص انجام دهم؟

دکتر پیری را ملاقات کرد و موضوع را با او در میان گذاشت.

دکتر پیری خندید و گفت: ما سعی می‌کنیم به او بگوییم. کوشش ما این است که ببینیم آیا هنوزبیمار است. شما می‌توانید در اینجا عبارت غیر قابل تعمق رادر یک معنی دقیق بکار ببرید. مرگ او برای زن غیر قابل تعمق است. اما شما نمی‌توانید به همین طریق ادامه دهید. دکتر پیری گفت: از نکته نظر تئوری نه. چند روز پیش وقتیکه او طبق معمول وسایلش را جمع می‌کرد پرستار سعی کرد او را از رفتن باز دارد. از بیرون سالن می‌توانستم چهره اورا ببینم، برای اولین باربسیار عصبی شده بود. ماهیچه‌های صورتش سفت وچشماتش خیره بود. وقتی پرستار را خیلی مؤدبانه دروغگو خواند، صدایش کلفت و مصرانه بود. لحظه‌ای مشکوک بنظرآمد. آیا ما بیمارقابل کنترل یا مورد تحت کنترل داریم، داخل شدم و به پرستار گفتم که اورا به اطاق پذیرش ببرد.

دکتری که در راهرو ازکنار آن جمع کوچک عبور کرد بود دوباره آن‌ها رادید. ازآنها جداشد و به بخش برگشت. خانم کینگ از آن جمع ایستاد وبا دکترپیری صحبت کرد.

گفت: «شوهر من تاخیر کرده است. البته نا امید شده‌ام اما به من گفتند فردا می‌آید و بعد ازاین انتظار طولانی یک روز بیشتر، مهم به نظر نمی‌آید. با من موافق نیستید دکتر؟

البته که هستم خانم کینگ.

او کلاهش را برداشت. لباس‌هایم را کنار گذاشته‌ام.می‌خواهم فرداهم به اندازه امروز تازه بمانند. اواز نزدیک، به کلاه نگاه کرد و گفت: کمی گرد روی آن نشسته است، فکر کنم بتوانم آنرا پاک کنم. شاید شوهرم توجهی نکند.

مطمئنم که نمی‌کند. واقعاً مهم نیست که یک روز دیگر صبر کنم. پیش از اینکه آنرا بدانم، فردا هم همین موقع خواهد بود، اینطور نیست؟

وقتیکه او به‌طرف دکتر جوانتر رفت گفت: هنوز هم دو بچه هستند.

فکر نمی‌کنم بچه‌ها مهم باشند. خانم کینگ وقتی احساس تباهی کرد. این مسافرت را با فکر بهبودی گره زد.اگر ما اورا دور کنیم باید تا انتها برود و شفا یا بد. می‌تواند؟

دکتر پیری گفت: پیش بینی مرض وجود ندارد. من به راحتی می‌توانم توضیح دهم چرا امروز صبح به اواجازه داده شد که به سالن برود. اما فردا صبح و صبح دیگری هم خواهد بود.

دکتر پیری گفت: «همیشه این شانس وجود دارد وکه او روزی به آنجا خواهد رسید.»

دکتر داستانش را در اینجا نسبتاً ناگهان تمام کرد. وقتی به او فشارآوردیم تا بگوید چه اتفاقی افتاد او اعتراض کرد و گفت بقیه داستان ضد نکته اوج داستان است. تمام دلسوزی‌ها سرانجام از بین رفت و اینکه بالاخره کارکنان در آسایشگاه حقیقت را واقعاً پذیرفته بودند. اما آیا او هنوز می‌رود که شوهرش را ببیند؟

اوه بله همیشه همین است – اما بیماران دیگر، به‌جز تازه واردین، وقتیکه او از سالن عبور می‌کرد. به ندرت نگاهش می‌کردند. پرستاران، هر سال جایگزینی کلاه جدید را مدیریت می‌کردند اما او همیشه همین لباس را می‌پوشید و همیشه کمی نا امید بود اما بهترین‌ها را آنجام می‌داد. خیلی هم شیرین بود. تا آنجا که ما می دانیم زندگی غمگینی نبود. و به طرزعجیبی به نظر می‌آمد سرمشق آرامشی برای سایر بیماران باشد. به خاطر خدا بیاید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم – برگردیم به سیاه چال‌ها.■

داستان «کابوس‌های کارلو فوئنتس»

نویسنده «حسن بلاسم*»؛ مترجم «نرگس قندیل‌زاده»

در عراق اسمش سلیم عبدالحسین بود. در شهرداری با گروهی کار می‌کرد که شهردار پایتخت برای نظافت بعد از انفجار در کوچه‌ها و خیابان‌ها تعیین کرده بود. سال ۲۰۰۹، در هلند با نام دیگری مُرد: کارلوس فوئنتس.

سلیم و همکارانش مثل هر روز سیاه دیگر، بیزار و بی‌حوصله بازار شلوغی را تمیز می‌کردند که در نزدیکی‌اش کامیون بمب‌گذاری‌شده‌ی حمل بنزین منفجر شده بود. در بازار، مرغ و سبزی و میوه و آدم همه با هم سوخته بودند. آن‌ها کُند و با احتیاط جارو می‌کردند. می‌ترسیدند که با خرابی‌ها تکه‌پاره‌هایی از بدن آدم‌ها را هم بروبند. ولی همیشه دنبال کیف پول سالمی، زنجیر طلایی، انگشتری یا ساعتی می‌گشتند که هنوز دست از محاسبه‌ی زمان برنداشته باشد. سلیم مثل رفقایش آن‌قدر خوش‌شانس نبود که تفاله‌های قیمتیِ مرگ را پیدا کند. احتیاج به پولی داشت که با آن ویزای سفر به هلند را بخرد و از جهنم مرگ و آتش خلاص شود. تنها چیزی که پیدا کرد، انگشتِ مردی بود با انگشتر نقره‌ی گران‌بها و بسیار زیبا. پایش را روی انگشت گذاشت، محتاطانه خم شد و با چندش انگشتر نقره را بیرون کشید. بعد، انگشت را در کیسه‌ی سیاهی انداخت که تکه‌پاره‌های اجساد را می‌گذاشتند.

در بازار، مرغ و سبزی و میوه و آدم همه با هم سوخته بودند. آن‌ها کُند و با احتیاط جارو می‌کردند.

انگشتر به انگشت سلیم رفت. نگینش را مبهوت و شیفته تماشا می‌کرد. سرانجام، فکر فروش آن را از سر بیرون کرد؛ یعنی می‌شود گفت که احساس می‌کرد نوعی ارتباط معنوی و نهانی با انگشتر دارد؟

*

وقتی درخواست پناهندگی به هلند می‌داد، خواست که اسمش را هم عوض کند؛ از سلیم عبدالحسین به کارلوس فوئنتس. ترس از گروه‌های تندروی اسلام‌گرا حرفی بود که به بازپرس اداره‌ی مهاجرت زد تا این درخواست را توجیه کند. داستان درخواست پناهندگی‌اش این بود که به عنوان مترجم برای ارتش آمریکا کار می‌کرده و حالا از این می‌ترسد که به اتهام خیانت به وطن ترورش کنند. سلیم درباره‌ی تغییر اسم با پسرخاله‌اش مشورت کرده بود که در فرانسه زندگی می‌کرد. خودش تصور دقیقی از اسم خارجی‌ای که بهش بیاید نداشت. از اداره‌ی مهاجرت با موبایل با پسرخاله تماس گرفت. او در آپارتمانش بود و داشت پُک عمیقی به سیگار حشیشش می‌زد. خنده‌اش را پنهان کرد و به سلیم گفت: «گوش کن... حق با توست. سنگالی یا چینی بودن در اروپا صد بار بهتر از این است که اسم عربی داشته باشی. ولی عاقلانه نیست که اسمت ژاک یا استیون یعنی یک اسم اروپایی باشد... شاید اسم این آدم‌های گندمی که از کوبا یا آرژانتین می‌آیند برای تو با آن پوست تیره‌ی مثل نانِ جو خوب باشد... هاهاها...»

پسرخاله همین‌طور که حرف می‌زد، روزنامه‌های انباشته در آشپزخانه را هم می‌گشت. یادش آمد یکی دو روز پیش در مقاله‌ای ادبی که چندان چیزی هم از آن نفهمید، یک اسمِ احتمالاً اسپانیایی دیده بود.

سلیم، ضمن تشکری پرحرارت از پسرخاله به خاطر این لطف، آرزو کرد که او در فرانسه‌ی کبیر زندگی خوبی داشته باشد.

کارلوس فوئنتس با نام جدیدش خیلی خوشحال بود. زیبایی شهر آمستردام هم خوشحالش می‌کرد. فوئنتس وقت را از دست نداد. به یکی از کلاس‌های آموزش زبان هلندی رفت و با خودش عهد کرد که از آن روز دیگر عربی حرف نزند و در هیچ شرایطی با عرب‌ها و عراقی‌ها معاشرت نکند. با صدایی که به خوبی می‌شد آن را شنید گفت: «دیگر بدبختی و عقب‌ماندگی و مرگ بس است.» کارلوس فوئنتس در سال اول زندگی جدیدش هر چیزی را با شرایط کشور اولش مقایسه می‌کرد و در برابرش علامت سؤال یا تعجب می‌گذاشت. در خیابان‌ها که راه می‌رفت، با حسادت زیر لب غرولند می‌کرد: «به خیابان‌ها نگاه کن، چقدر تمیز است! به نشیمن‌گاه توالت نگاه کن، از تمیزی برق می‌زند! چرا ما مثل این‌ها غذا نمی‌خوریم؟ ما چنان با ولع می‌خوریم که انگار همین حالا غذا تمام می‌شود. این دختر که دامن کوتاه پوشیده و ساق‌هایش را در معرض دید گذاشته، اگر همین حالا در میدان باب‌الشرقی راه می‌رفت، حتماً از صفحه‌ی روزگار محو می‌شد. کافی بود ده متر برود تا زمین ببلعدش. چرا درخت‌ها جوری

سبز و زیبایند که انگار هر روز با آب شسته می‌شوند؟ چرا ما مثل این‌ها آرام و صلح‌جو نیستیم؟ ما در خانه‌هایی شبیه آغل زندگی می‌کنیم، ولی این‌ها خانه‌هایشان گرم و امن و رنگارنگ است. چرا به سگ هم مثل آدم احترام می‌گذارند؟ چرا ما بیست‌وچهار ساعته مشغول آن عادت نهانی هستیم؟ دولت قابل احترامی مثل مال این‌ها را از کجا بیاوریم؟»

چیزی نبود که کارلوس فوئنتس در برابر آن دچار حیرت و در عین حال حقارت نشود: از نرمیِ کاغذ توالتِ هلندی‌ها گرفته تا ساختمان پارلمان که فقط با چند دوربین حراست از آن محافظت می‌شد.

زندگی کارلوس فوئنتس کاملاً برنامه‌ریزی‌شده ادامه داشت. او هر روز بیش از روز پیش هویت و گذشته‌اش را دفن می‌کرد. تمام مدت هم به مهاجران و خارجی‌های دیگری که به قوانین زندگی هلندی احترام نمی‌گذاشتند و هی غر می‌زدند می‌خندید. آن‌ها را موش‌های عقب‌افتاده‌ای می‌دانست که با کار غیرقانونی در رستوران‌ها زندگی می‌کنند، مالیات نمی‌دهند و به هیچ قانونی احترام نمی‌گذارند. این بی‌سر و پاهای عصر حجری از هلندی‌هایی که به آنها هم نان داده بودند و هم خانه، بدشان می‌آمد. احساس می‌کرد فقط خودش استحقاق این را دارد که این کشور مهربان و روادار به خود بگیردش. معتقد بود که دولت هلند باید هر کسی را که به خوبی زبان یاد نگیرد یا حتی درباره‌ی قوانین راهنمایی و رانندگی مرتکب کوچک‌ترین بی‌قانونی شود، از کشور اخراج کند. آن‌ها هم باید بروند و در کشورهای مستراحِ خودشان کارشان را بکنند.

زندگی کارلوس فوئنتس کاملاً برنامه‌ریزی‌شده ادامه داشت. او هر روز بیش از روز پیش هویت و گذشته‌اش را دفن می‌کرد.

کارلوس فوئنتس مدام کار می‌کرد و مالیات می‌داد. از زندگی با دریافت کمک‌های اجتماعی سر باز می‌زد. در یادگیری زبان هلندی چنان رکوردی شکست که هر کس او را می‌شناخت تعجب می‌کرد. بهترین پاداش این جِد و جهد او برای وفق دادنِ روح و عقلش با جامعه‌ی هلند پیدا کردن دختری هلندی و خوش‌قلب بود که فوئنتس را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. این دخترِ ۹۰ کیلویی چهره‌ی کودکانه‌ای شبیه شخصیت‌های کارتونی داشت. فوئنتس سعی می‌کرد مثل مردی فهمیده با او رفتار کند و در حد مرد غربی - حتی کمی هم بیشتر - بلندنظر و متشخص باشد.

ناگفته نماند که او همیشه خود را به دیگران مکزیکی‌تباری معرفی می‌کرد که پدرش مهندس شرکت‌های نفتی در عراق بوده است. دوست داشت مردم عراق را ملت بی‌تمدن و عقب‌افتاده‌ای معرفی کند که معنی انسانیت را نمی‌دانند: «عراق فقط مجموعه‌ای است از چند قبیله‌ی وحشی.»

ازدواج با آن دختر هلندی، خوب یاد گرفتن زبانِ آنجا، شرکت در چندین دوره‌ی شناخت فرهنگ و تاریخ هلند، کار دائم و سرانجام پاک بودن پرونده از هر نوع مشکل یا تخلف از قانون باعث شد تابعیت هلند را در مدت بسیار کوتاهی بگیرد که هیچ مهاجری خوابش را هم نمی‌دید. کارلوس فوئنتس تصمیم گرفت همه ساله روزِ پاسپورت هلندی گرفتنش را جشن بگیرد. فوئنتس احساس می‌کرد که پوست و خونش تا ابد تغییر کرده و ریه‌هایش دارد زندگی واقعی را نفس می‌کشد. برای اینکه عزم خود را جزم‌تر کند مدام تکرار می‌کرد: «بله، کشوری بدهید که به من احترام بگذارد، تا در طول زندگی بپرستمش و دعایش هم بکنم.»

اوضاع به همین ترتیب پیش می‌رفت، تا اینکه گرفتاریِ خواب‌های شبانه شروع شد و همه‌چیز را به هم ریخت. به قول معروف، ناخدا هر چه جامه بر تن درید، باد موافقی نوزید و کشتی جایی که او می‌خواست نرفت. (این ضرب‌المثل‌ها و حرف‌های نغز قدیمی‌ها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. فقط آدم است که کهنه می‌شود و زنگ می‌زند.)

اولین خواب‌ها سخت و تکان‌دهنده بود. در خواب، نمی‌توانست به هلندی حرف بزند. در برابر کارفرمای هلندی‌اش می‌ایستاد و به لهجه‌ی عراقی با او حرف می‌زد. این وضع فشار زیادی به او می‌آورد. سرش به شدت درد می‌گرفت. عرق‌ریزان بیدار می‌شد و می‌زد زیر گریه. اوایل فکر می‌کرد که این‌ها فقط کابوس‌های گذرایی است که حتماً تمام می‌شود. اما خواب‌ها بی‌رحمانه بمباران‌شان را ادامه دادند. در خواب بچه‌هایی را در محله‌ی زادگاهش می‌دید که دنبالش می‌دویدند و اسم جدیدش را مسخره می‌کردند. پشت سرش کف می‌زدند و صدا می‌کردند: «کارلوس ترسو... کارلوس ابله...»

هر شب که می‌گذشت، کابوس‌های هولناک بیشتر جای خواب‌های آزاردهنده را می‌گرفت. شبی خواب دید که دارد ماشینی را در مرکز شهر آمستردام منفجر می‌کند. خوار و خجالت‌زده در دادگاه ایستاده بود. قضات قاطعانه او را از حرف زدن به هلندی منع کردند. می‌خواستند تحقیرش کنند. یک مترجم عراقی آوردند. مترجم از فوئنتس خواست به لهجه‌ی دهاتی‌اش حرف نزند تا او حرف‌هایش را بفهمد. همه‌ی این‌ها

موقعیت را عذاب‌آورتر می‌کرد.

فوئنتس رفت و آمد به کتابخانه را شروع کرد. آنجا ساعت‌ها به مطالعه‌ی کتاب‌های مربوط به خواب و رؤیا مشغول می‌شد. اولین بار که به کتابخانه رفت، کتابی پیدا کرد به نام *زبانِ از یاد رفته*، از نویسنده‌ای به نام اریک فروم. ولی نه چیز زیادی از آن فهمید و نه نظریات کاملاً نامفهوم نویسنده را پسندید. آخر، او حتی دوره‌ی راهنمایی تحصیلی را هم تمام نکرده بود. «همه‌اش حرف مفت است.»

این حرف را که زد، داشت در کتاب فروم می‌خواند: «ما در خواب آزادیم، حتی از هنگام بیداری هم آزادتریم... شاید شبیه فرشته‌ها باشیم که تابع قوانین جهان طبیعت نیستند. در خواب، جبر و ضرورت پس می‌نشیند و جای خود را به آزادی و امکان می‌دهد که در قلمروی آن، قاعده‌ی "من هستم" تنها مبنای افکار و احساسات می‌شود.»

فوئنتس که سردرد گرفته بود، کتاب را پس داد. چه‌جوری با اینکه بر خواب‌هایمان تسلط نداریم آزادیم؟ چه حرف چرندی! از خانم کتابدار پرسید که آیا کتاب‌های ساده‌تری درباره‌ی خواب و رؤیا هست؟ کتابدار سؤال را درست نفهمید. شاید هم برای اظهارفضل بود که کتاب جدیدی به او معرفی کرد؛ کتاب *رابطه‌ی چه خوردن و چگونه خوابیدن با خواب دیدن*. بعد هم شروع کرد به اطلاعات دادن و نصیحت. به کتابخانه‌ی مجلات تخصصیِ مربوط به رازهای جهان رؤیا هم راهنمایی‌اش کرد.

بعد هم شروع کرد به اطلاعات دادن و نصیحت. به کتابخانه‌ی مجلات تخصصیِ مربوط به رازهای جهان رؤیا هم راهنمایی‌اش کرد.

زنِ فوئنتس متوجه رفتار عجیب او شد و فهمید که عادت‌هایش در خواب و خوراک و استحمام عوض شده، مثلاً دیگر سیب‌زمینی هم - که قبلاً هر جور آماده می‌شد دوست داشت- نمی‌خورد. دیگر مدام گوشت پرنده می‌خرید که قیمتش معمولاً زیاد بود. البته زن فوئنتس نمی‌دانست او جایی خوانده است که خوردن هر کدام از سبزیجات که در دل زمین روییده باشد معمولاً باعث خواب‌هایی مربوط به گذشته و ریشه‌های انسان می‌شود و بنابراین، خوردن ریشه‌های گیاهان کاملاً متفاوت است با خوردن میوه‌های درختان یا خوردن ماهی که در آب زندگی می‌کند و تأثیر دیگری دارد. فوئنتس سر میز می‌نشست و لقمه‌اش را مثل شتر می‌جوید. چون خوانده بود که خوب جویدن غذا برای خلاصی از شر کابوس خوب است. البته درباره‌ی گوشت پرنده چیزی نخوانده بود، ولی حدس می‌زد خوردن پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کند شاید باعث دیدن خواب‌های خوب‌تر و آزادانه‌تری شود. در تمام تلاش‌هایش، تخیل را به تجربه‌ی حاصل از مطالعاتش می‌افزود تا خواب‌هایش هم مثل خودش خوب در جامعه‌ی جدید «جا بیفتند». سرانجام به این نتیجه رسید که فقط نباید از شر خواب‌های آزاردهنده خلاص شد؛ بلکه باید بر خواب مسلط شد، شاخ و برگش را زد، از هر هوای فاسد پاکش کرد و آن را با قوانین زندگی پاکیزه‌ی هلندی وفق داد. خواب‌ها باید زبان جدید را یاد بگیرند تا بتوانند تصاویر و افکار تازه‌ای تخیل کنند. باید همه‌ی چهره‌های تیره و بدبخت قدیمی از میان بروند.

چنین بود که فوئنتس هر چه بیشتر به مطالعه‌ی کتاب‌ها و مجلاتی مشغول شد که با روش‌ها و فلسفه‌های گوناگون از اسرار خواب و رؤیا سخن می‌گفتند. فوئنتس از لخت خوابیدن هم دست برداشت. هنگام خواب پالتوی کلفت پشمی می‌پوشید. همین قضیه باعث مشاجره میان او و همسرش و خوابیدن او در سالن روی کاناپه شد. لخت خوابیدن آدم را به قلمروی کودکی‌اش می‌کشد؛ این را هم در کتاب‌ها خوانده بود.

هر روز رأس ساعت دوازده و پنج دقیقه، به حمام می‌رفت و وقتی از حمام خارج می‌شد در آشپزخانه سر میز می‌نشست تا چند قطره روغن گل یاسمن بخورد. پیش از خواب هم مهم‌ترین خوراکی‌های آرام‌بخشی را که می‌بایست فردا بخرد در برگه‌ای می‌نوشت. با این که این وضع بیش از یک ماه طول کشید، فوئنتس نتیجه‌ی خوبی نگرفت. ولی او صبور و با اراده بود. تا اینکه آیین‌های مخفیانه و پیچیده‌ای را آغاز کرد. موها و ناخن‌های پایش را سبزرنگ می‌کرد، بر شکم می‌خوابید و کلمات نامفهومی را تکرار می‌کرد. یک شب صورتش را مثل سرخ‌پوست‌ها رنگ کرد، زیر بالشش سه پر گذاشت که از پرنده‌های مختلف کنده بود و با پیژامه‌ی نازک و نارنجی‌رنگی خوابید.

عزت نفس فوئنتس نمی‌گذاشت که به زنش بگوید چه خبر است. فقط می‌دانست که زنش مانع پیشِ رویَش است و البته می‌تواند از این مانع هم عبور کند، زیرا پیش از این از سخت‌ترین و جانکاه‌ترین شرایط هم گذشته بود. در مقابل، همسرش نسبت به این رفتارهای عجیب او صبوری می‌کرد و خوش‌اخلاقی و مهربانی گذشته‌ی او را از یاد نمی‌برد. زن تصمیم گرفت پیش از اینکه در کار او دخالت کند و نقطه‌ی پایانی بر این ماجراها بگذارد فرصت دیگری هم به او بدهد.

یکی از شب‌های زیبای تابستان کارلوس فوئنتس، لباس نظامی بر تن، یک تفنگ پلاستیکی اسباب‌بازی کنارش گذاشته و خوابیده بود. همین که نوبت خواب دیدن رسید،

برای اولین بار به آرزویی رسید که مدت‌ها منتظرش بود؛ یعنی در خواب فهمید که خواب است. این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست: این که در خواب هوشیاری‌اش را به کار گیرد تا همه‌ی زباله‌های ناخودآگاه را بروبد. در خواب، جلوی درِ ساختمان قدیمی‌ای ایستاد که به‌نظر می‌رسید در زندگی سابقش با حریق ویرانگری سوخته است. ساختمان در مرکز بغداد قرار داشت. چیزی که آزارش می‌داد این بود که همه‌چیز را از دوربین تفنگش می‌دید. فوئنتس به در ساختمان حمله کرد، یک به یک وارد آپارتمان‌ها شد و هر که را آنجا دید بی‌رحمانه کشت. حتی کودکان هم از رگبار گلوله‌هایش در امان نماندند. بر همه‌چیز فریاد و وحشت و آشوب حاکم بود. اما او خونسرد و ماهر و دقیق قربانیانش را درو می‌کرد. ترسید که مبادا پیش از تمام شدن کارش بیدار شود. با خودش فکر کرد: «اگر نارنجک داشتم، کار این ساختمان را به سرعت تمام می‌کردم و به جای دیگری می‌رفتم.» ولی در طبقه‌ی ششم اتفاق عجیب و تکان‌دهنده‌ای افتاد. وقتی وارد اولین آپارتمان شد، خود را در برابر سلیم عبدالحسین دید! سلیم برهنه نزدیک پنجره ایستاده بود و جاروی خونینی در دست داشت. فوئنتس با دست لرزان سر سلیم را نشانه گرفت که داشت لبخند می‌زد و با تمسخر تکرار می‌کرد: «سلیم هلندی، سلیم مکزیکی، سلیم عراقی، سلیم فرانسوی، سلیم هندی، سلیم پاکستانی، سلیم نیجری...»

اعصاب فوئنتس به هم ریخت و بیشتر وحشت کرد. فریاد بلندی کشید و سلیم عبدالحسین را به رگبار بست، ولی او از پنجره پرید و یک گلوله هم نخورد.

وقتی زن فوئنتس با فریاد او بیدار شد و سرش را از پنجره بیرون برد، کارلوس فوئنتس بر پیاده‌رو افتاده و مرده بود و جوی خونی که زیر سرش به راه افتاده بود، آرام‌آرام بیشتر و بیشتر می‌شد.

شاید فوئنتس روزنامه‌های هلندی را ببخشد که به جای تیتر «خودکشی یک شهروند هلندی» نوشتند: «خودکشی شبانه‌ی مردی عراقی از طبقه‌ی ششم.» ولی هرگز برادرانش را نخواهد بخشید که او را به عراق برگرداندند و در مقبره‌ای در نجف خاکش کردند.

جالب‌ترین بخش داستان فوئنتس عکسی بود که یکی از شیفتگان عکاسی - که در نزدیکی محل حادثه زندگی می‌کرد- گرفت. آن جوان عکس را از نمای نزدیک گرفت. پلیس روی جنازه را پوشانده بود. از زیر ملافه‌ی آبی، فقط انگشتان دست راست بیرون بود. عکس سیاه و سفید بود، ولی در جلوی کادر، نگین انگشتر در انگشت کارلوس فوئنتس به رنگ قرمز می‌درخشید؛ چنان که خورشیدی در جهنم.■

* حسن بلاسم، نویسنده و کارگردان عراقی مقیم فنلاند

داستان ترجمه «راندن در شب»

نویسنده «روبن فونسکا»؛ مترجم «مریم نوری‌زاد»

درحالیکه کیف دستی‌ام پراز یادداشت‌ها و جزوه‌های آموزشی و گزارشها ی علمی و تحقیقات بود، به خانه رسیدم. همسرم روی تخت دراز کشیده بود و مشغول بازی ورق بود، گیلاسی از ویسکی روی میز عسلی کنارتخت داشت. بدون اینکه نگاهش را از روی ورق‌ها بردارد، گفت:

-به نظر خسته میای...

صداهای معمول و همیشگی خانه‌ی ما که شامل: صدای دخترم درحال تمرین آواز و صدای موسیقی چهاربعدی از اتاق پسرم بود، بگوش می‌رسیدند.

-چرا اون کیفو زمین نمیذاریش؟(همسرم پرسید)

-لباساتو دربیار و یه گیلاس جانانه‌ی ویسکی بزن.. تازه اونوقته که مزه‌ی آرامش واقعی رو میتونی بچشی...

به اتاق مطالعه رفتم (کتابخانه). تنها جایی از خانه که معمولادرآن از تنها بودنم لذت می‌بردم و نه از چیز دیگری. ضبط صوت ایی که درآن تحقیقاتم را ثبت می‌کردم را روشن کردم و متوجه شدم که نامه‌ها و شماره‌ها نیستند. خشکم زد و همان جور مات ماندم.

-دست از کار کردن برنمیداری، تمام همکارهات قطعاً نصف تو کار میکنن ولی همینقدر که تو حقوق می‌گیری اوناهم همینقدر گیرشون میاد (همسرم درحالیکه گیلاس شرابی دردست داشت وارد اتاق شد.) میتونم واسه شام صدات کنم؟

دستور غذاهای فرانسوی و وعده‌های غذایی‌اش حسابی مرا چاق و چله کرده بود. بچه‌ها حسابی رشد کرده بودند و من و همسرم چاق شده بودیم.

-این همون شرابی هستش که تودوسش داری (و همسرم موقع گفتن این جمله زبانش به نشانه‌ی لذت بردن نشان داد)

پسرم برای کافه رفتن پول خواست و دخترم برای رفتن به بار وصرف یک نوشیدنی، اما همسرم چیزی تقاضا نکرد. رفتار هردوی ما از روی حساب و کتاب است.

-میشه ماهم بریم یه دوری بزنیم با ماشین؟(ازهمسرم پرسیم البته می‌دانستم که او قبول نخواهد کرد چونکه حالا وقت تمرین اپرای سوپرانوی او بود.)

-نمی‌فهمم چرا تو اینهمه علاقه داری که هرشب هرشب با ماشین بری بیرون و شبانه رانندگی کنی. درحالیکه هزینه‌های ماشین بالا هستش و مستهلک میشه. راستش علاقه‌ی من به اینجور چیزای مادی، روز به روز داره کمتر میشه!

ماشین‌های بچه‌ها، جلوی در گاراژ را سد کرده بود. من هردوماشین را هل داده و داخل خیابان پارک اشان کردم و سپس ماشین خودم را از گاراژ بیرون کشیده و داخل خیابان پارک کرده و آن دوتای قبلی را برگرداندم به درون گاراژ و در گاراژ را بستم. تمام این کارها کمی خسته‌ام کرد اما تا چشمم به ماشینم باآن سپر بزرگش افتاد، تحریک شدم وحس کردم که ضربان قلبم درحال مبارزه با ان حس یاس و کرختی بدنم است. کلید را درون جای سوییچ ماشین چرخانده و موتور قدرتمند ماشینم که درسکوت، داشت بیصدا روشن می‌شد در حالیکه زیر بدنه‌ی آیرودینامیکش قرار داشت. مثل همیشه بدون هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای، به راه افتادم. آن جاده جز معدود جاده‌هایی بود که قاعدتاً مردم کمتر درآن رفت و آمد داشتند و درواقع درقیاس با خیابان avenida brasil چندان شلوغ نبود و پرنده پر نمی‌زد. به خیابانی با نور ضعیف و ردیف سایه‌های تاریک درختهای اطرافش رسیدم، ایده ال ترین وضعت ممکن ازنظرمن!

زن بود یا مرد، نفهمیدم. یکهو استرس گرفتم. همه اینها درآن جاده اتفاق افتاد و اینکه فکر کردم شاید اورا کشته باشم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. سپس زنی را دیدم. خودش بود! گرچه آن زن هم هیجان زده و منقلب شده بود اما اوهم چندان سخت نگرفت. او به تندی راه می‌رفت درحالیکه بسته‌ای را که کاغذ پیچ شده بود را حمل می‌کرد. چیزی مثل بسته‌ی از یک رستوران یا فروشگاه. او بلوز و دامنی برتن داشت. درآن جاده به فاصله‌ی هر بیست یارد، یک درخت دیده می‌شد. یک مسله‌ی هیجان انگیزی که درواقع نوعی داد و ستد خاصی را می‌طلبید. چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش کردم و گاز اش را گرفتم. آن زن شصتش خبردار شد که من دارم با سرعت دنبالش می‌کنم. وقتیکه‌ی صدای شدید تایرهای ماشینم بلند شد، و تایرها به روی اسفالت سابیده شدند، من به زانوهایش زدم و قسمت پایین سمت راست پاهایش وقسمتی از پای سمت چپ اش.

یک صدمه‌ی جانانه و درست و حسابی!.. صدای شکسته شدن استخوانهایش را به وضوح شنیدم که به سرعت دراثر اصابت چرخها به سمت چپ کشیده شدند و به پشت سرم درست پشت یکی از آن درختها، پرتاب شد. صدای قیژ قیژ لاستیک‌های ماشین که روی آسفالت کشیده می‌شدند، به وضوح بلند شد.

ماشین باید سرعتش را درکمتر از هفت ثانیه از صفر به شصت می‌رساند. می‌خواستم بدن له و داغان آن زن را که غرق خون بود، ببینم درحالیکه روی پرچین کوچک مقابل یک خانه، افتاده بود. به گاراژ برگشتم و مغرورانه دستی به سپر و گلگیر ماشینم کشیدم و فکر کردم که هیچ کس به گردپای من در مهارت رانندگی نمی‌رسد.

خانواده‌ام سرگرم تماشای تلویزیون بودند.

-بعداز چرخیدن با ماشین، حالا بهتری؟(همسرم پرسید)

-من میرم بخوابم!(جواب دادم) شب همگیتون به خیر، فردا یه روزخشن و سخته، توی اداره!...■

داستان ترجمه «زشت‌ترین زن دنیا»

نویسنده «اولگا تو کارچوک (۱)»؛ مترجم «محبوبه شاکری مطلق»

با زشت‌ترین زن دنیا ازدواج کرد. یکی از رهبران مشهورِ سیرک بود، بنابراین برای دیدنش، ترتیبِ سفرِ فوق‌العاده‌ای به وین را داد. به هیچ وجه، از پیش برای چنین اقدامی برنامه‌ریزی نکرده بود. پیش از آن هرگز به ذهنش هم نرسیده بود ممکن است با او ازدواج کند. اما همین که دیدَش، همین‌که از اولین شوک، جانِ سالم به در برد، دیگر نتوانست چشم از او بردارد. سرِ بزرگی داشت، پوشیده از برآمدگی و غده، چشمان کوچک و همیشه خیسی چسبیده بود به ابروانِ در همش. از دور به دو شکافِ باریک می‌مانست. بینی‌اش چنان بود، گویی از چند جا شکسته باشد و نوکی داشت به رنگِ آبیِ کبود که گُله به گُله پوشیده بود از موهای سیخ. دهانش بزرگ بود و متورم، همیشه باز، همیشه مرطوب، با چند دندانِ نوک تیز درونش.

افزون بر همه این‌ها، پنداری هنوز کفایت نکرده باشد، بر صورتش موهایی بلند، نرم و درهم روییده بود.

نخستین بار که دیدَش، از پشتِ دکورِ کاغذیِ سیرکی سیار، ظاهر شد تا خود را برای تماشاگران به نمایش بگذارد. فریادی از حیرت و انزجار، از فرازِ سرهای جمعیت رها شد و پیشِ پایش افتاد. شاید داشت لبخند می‌زد اما همچون دهن‌کجیِ حزن‌آلودی شد.

بی‌حرکت ایستاد؛ آگاه از این حقیقت که ده‌ها چشم به او خیره‌اند و مشتاقانه جزئیات چهره‌اش را می‌بلعند تا صورتش را برای دوستان و همسایه‌ها یا فرزندانِ خودشان شرح دهند تا وقتی آن را با صورت خود در آینه مقایسه کنند، باز به خاطرش بیاورند و نفسی از سرِ راحتی بکشند.

او صبورانه، شاید با حسی از برتری آنجا ایستاد و از بالای سرِ جمعیت به سقفِ خانه‌های دور دست خیره ماند. بعد از سکوتی طولانی که از سرِ حیرت، بی‌پایان می‌نمود، کسی فریاد زد: "از خودت بگو!"

به جمعیت خیره شد، به نقطه‌ای که صدا از آنجا بود. به دنبال کسی که پرسیده بود می‌گشت، اما همان زمان رهبرِ سیرک، که خانمِ درشت هیکلی بود از پسِ پرده بیرون زد و گفت: "نمی‌تواند حرف بزند."

صدا تقاضا کرد: "پس تو داستانش را بگو." پس خانمِ رهبرِ سیرک صدایش را صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن.

بعد از اجرا هنگامی که در تریلیِ سیرک، کنارِ اجاقِ کوچکی که آن جا را گرم می‌کرد، با زن فنجانی چای خورد، به نظرش نسبتاً با هوش آمد. البته که می‌توانست حرف بزند، بسیار هم معقول بود. در حالی که با شیفتگی‌اش به این موجود عجیب‌الخلقه، کلنجار می‌رفت از نزدیک تماشایش کرد. زن می‌توانست فکرش را بخواند. پرسید: "فکر کردی حرف زدنم هم مثل صورتم عجیب و زننده باشد؟" مرد جوابی نداد.

زن چایش را به سبک روس‌ها نوشید؛ از سماور در استکان‌های کوچکِ بدون دسته‌ای چای ریخت و هر چند جرعه تُکی به حبه قند می‌زد.

کمی بعد فهمید زبان‌های زیادی می‌داند اما از قرار معلوم هیچ یک را خوب بلد نیست. هر از گاهی به زبانی صحبت می‌کرد. دلیلی برای حیرت نبود، از اوان کودکی در سیرک بزرگ شده بود. در دسته‌ای بین‌المللی از هر جور آدم عجیب الخلقه که دائم در حال سفر بودند. در حالی‌که با چشمانِ جانورطورِ کوچکِ ورم‌کرده مرد را نگاه می‌کرد، بار دیگر گفت: "می‌دانم به چه فکر می‌کنی." پس از مکثِ کوتاهی اضافه کرد: "کسی که مادر ندارد زبان مادری هم ندارد. من به زبان‌های زیادی حرف می‌زنم، اما هیچ‌یک از آنِ من نیست."

مرد جرات نکرد پاسخ بدهد. ناگهان احساس کرد کم کم اعصابش را به هم می‌ریزد، اگر چه مطمئن نبود چرا. اشاراتش هوشمندانه بود و سخنانش فصیح و دقیق. ابداً چنان نبود که انتظار داشت. برای خداحافظی برخاست. زن، پیش چشمانِ حیرت‌زده‌اش، دستش را پیش آورد، حرکتی کاملاً زنانه همچون بانویی تمام عیار؛ و دستش به واقع خواستنی هم بود. مرد پیشش کرنشی کرد اما لبانش را بر آن نگذاشت.

روی تختش در هتل که دراز کشید، هنوز داشت به او فکر می‌کرد. در تاریکی خفه و نمور هتل به پیش رو خیره شد، از آن تاریکی‌هایی که به تخیل وا می‌دارد. آنجا دراز کشید در حالی که با خود فکر می‌کرد، او بودن چه طور می‌توانست باشد، درونِ آن پیکر چه حسی داشت، جهان از پشت چشمانِ خوک‌طور چطور به نظر می‌رسید؟ هوا را فرو بردن از چنان بینی بی‌قواره‌ای چطور می‌توانست باشد؟ بوها را همچون آدم‌های عادی احساس می‌کرد؟ و هر روز لمس کردن چنین پیکری چطور می‌توانست باشد؟ هنگام شستن، خاراندن و

همه این طور کارهای کوچکِ عادی.

یک لحظه هم برایش افسوس نخورد. اگر با او همدردی کرده بود، هرگز فکر درخواست ازدواج به ذهنش نمی‌رسید. بعضی‌ها این داستان را چنان تعریف می‌کردند که گویی ماجرا، داستان عشقی اَسَف‌باری بود. می‌گفتند قلبِ مرد به نوعی مسحورِ قلبِ او شد. عاشق فرشته‌ی خوش‌ذاتی شده بود که به رغم آن چهره زننده، درونش داشت. اما نه. اصلاً این حرف‌ها نبود. از همان شبِ اولی که دیدش فکر اینکه عشق‌بازی با چنین جانوری، بوسیدنش، لخت کردنش، چطور است؛ از سرش بیرون نمی‌رفت.

چند هفته‌ی بعد را اطراف سیرک پرسه می‌زد. هر از چند گاهی می‌رفت و باز برمی‌گشت. اعتماد مدیر سیرک را جلب کرد و قراردادی برای دار و دسته در برنو (۲) ترتیب داد. همراهشان رفت و آدم‌های سیرک او را از خودشان دانستند. گذاشتند بلیط‌ها را بفروشد و بعدها جای خانمِ چاق رهبرِ سیرک را گرفت. باید گفت به کارش وارد بود. تماشاگران را قبل از بالارفتن پرده‌های بی‌رنگ و روی سیرک، به هیجان می‌آورد.

چند هفته‌ی بعد را اطراف سیرک پرسه می‌زد. هر از چند گاهی می‌رفت و باز برمی‌گشت.

فریاد زد: "چشمانتان را ببندید. علی‌الخصوص زنان و بچه‌ها. چرا که چشمان معصوم، زشتی این موجود را تاب نمی‌آورند. هر کس این موجود عجیب‌الخلقه را دید دیگر خوابِ آرام ندارد. بعضی حتی ایمانشان به خالقِ یکتا را از دست داده‌اند."

اینجا که رسید طوری سر را بر شانه آویزان رها کرد، پنداری کلامش از حیرت، ناتمام مانده، گرچه حقیقت نداشت. نمی‌دانست بعدش چه بگوید. پنداشت واژه "خالقِ یکتا" همه چیز را چنان که باید روشن می‌کند. شاید بعضی با نگاه کردن به زنی که پشت پرده منتظر بود، ایمانشان به خالقِ یکتا را از دست می‌دادند اما در مورد خودش خلافِ آن صدق می‌کرد. خالقِ یکتا وجودش را با برگزیدنِ او به عنوان رهبر سیرک، اعطای چنین فرصتِ نابی به او، به اثبات رسانده بود. "زشت‌ترین زنِ دنیا". مشتی احمق، سرِ زنانِ زیبا، دوئل کرده و یکدیگر را کشتند؛ مشتی احمق، به خاطر هوسِ زنی، آینده‌شان را تباه کردند. اما او از آن مردها نبود. زشت‌ترین زنِ دنیا همچون حیوان خانگیِ رنجوری، مهر و محبتش را جلب کرد.

با همه‌ی زن‌ها فرق داشت. علاوه بر همه‌ی این‌ها حتی برایش فرصتِ مالی به ارمغان می‌آورد. اگر با او ازدواج می‌کرد زندگی‌اش زیر و رو می‌شد. صاحبِ چیزی می‌شد که بقیه نداشتند.

شروع کرد برایش گل خرید، نه دسته‌گل‌های استثنایی، دسته‌گل‌های ارزانِ کوچک پیچیده در زرورق با پاپیونی پیزوری و کاغذی. روبانی زرق و برقی، یا جعبه‌ی کوچکی از آب‌نبات بادام‌دار برایش می‌گرفت. بعد مسحور، تماشایش می‌کرد که روبان را بر پیشانی‌اش می‌بست. روبان رنگی به جای آنکه زینتی باشد، مایه‌ی وحشت بود. شکلات‌ها را که با دهان بزرگ و زبان برآمده می‌مکید و بزاق قهوه‌ای رنگی بین دندان‌های از هم بازش جمع می‌شد و بر چانه‌ی پوشیده‌از مویش می‌چکید، تماشایش می‌کرد.

دوست داشت پنهانی تماشایش کند. صبح‌ها جیم می‌شد و خود را پشتِ چادر یا تریلی پنهان می‌کرد. جیم می‌شد تا آن حوالی کمین کند و ساعت‌ها، اگر شده از میان شکاف پرچین چوبی، پیوسته، تماشایش کند. زن حمام آفتاب می‌گرفت و در همان حال ساعت‌ها، آرام آرام بر موهای ژولیده‌اش شانه می‌کشید، گویی در خلسه‌ای به بافه‌های باریکی می‌بافتش و آنی بازش می‌کرد. یا شاید قلاب بافی می‌کرد. میل‌ها در فضای پرصدای سیرک به هم‌می‌خوردند و زیرِ نور خورشید می‌درخشیدند. یا پیراهن گشادی به تن، با بازان برهنه، لباس‌هایش را در تشت می‌شست. پوستِ بازوان و سینه‌اش پوشیده بود از کرک‌های رنگ‌پریده. زیبا بود و نرم، همچون موهای یک جانور.

به این جاسوسی‌ها نیاز داشت، چرا که روز به روز از انزجارش کاسته می‌شد. زیر نور خورشید ذوب می‌شد. همچون گودالِ آبی که در ظهری داغ محو می‌شود. کم کم چشمانش به بی‌قوارگیِ آزاردهنده‌اش، تناسب ناموزونش، تمام کم و زیادهایش عادت می‌کرد. گاه حتی به ذهنش می‌رسید، ظاهرش عادی است. هرگاه احساس آشفتگی می‌کرد می‌گفت کار مهمی برایش پیش آمده، ملاقات مهمی دارد و چنین و چنان. و بعد نامی ناشناس یا بالعکس اسمِ فرد معروفی را می‌آورد. قرار بود معامله‌ای کند یا جلسه داشت. چکمه‌هایش را واکس می‌زد، بهترین لباسش را می‌شست و راه می‌افتاد.

هیچ‌گاه خیلی دور نشد. در نزدیک‌ترین شهر توقف می‌کرد. کیف پول کسی را می‌دزدید و مست می‌کرد. اما باز هم از فکرِ او خلاص نمی‌شد و بنا می‌کرد به حرف زدن از او. بدون او نمی‌توانست؛ حتی زمانِ این سبکسری‌ها.

عجیب این که زن شده بود ارزشمندترین دارایی‌اش.

می‌توانست هر وقت خواست با زشتی‌اش حتی پول شرابش را بپردازد. و بهتر از آن می‌توانست با توصیف صورتش، زنان جوان و زیبا را مسحور کند تا وقتی برهنه زیرش دراز کشیده بودند بخواهند حتی تا آخرِ شب از زن برایشان بگوید.

هرگاه باز می‌گشت داستانی تازه از زشتیِ زن آماده داشت تا برای جمعیت بگوید. به خوبی می‌دانست تا چیزی، داستان منحصر به فردی برای خودش نداشته باشد به واقع وجود ندارد.

ابتدا سعی کرد کاری کند، زن خود داستان‌ها را از بَر کند. اما به زودی دریافت زشت‌ترین زن قصه‌گوی خوبی نیست. با صدایی یکنواخت داستان می‌گفت و در آخر می‌زد زیر گریه. پس دیگر خودش داستان می‌گفت. کناری می‌ایستاد با دست نشانش می‌داد و ردیف می‌کرد:

" مادرِ این موجودِ بداقبال که پیش رویتان می‌بینید و چشمان معصومتان، دیدنش را تاب نمی‌آورد؛ در روستایی در نزدیکی "جنگل سیاه" زندگی می‌کرد. یک روز تابستانی در جنگل توت می‌چید که گرازی وحشی دنبالش کرد و در جنونی دیوانه‌وار و شهوتی وحشیانه به او حمله ور شد. "

ابتدا سعی کرد کاری کند، زن خود داستان‌ها را از بَر کند. اما به زودی دریافت زشت‌ترین زن قصه‌گوی خوبی نیست.

به اینجا که می‌رسید همیشه، فریادهایی خفه و وحشت زده می‌شنید و بعضی زنان که قصد رفتن کرده بودند به آستین‌های شوهران کلافه‌شان چنگ می‌زدند.

روایات متعدد دیگری هم داشت.

" این زن از سرزمینی آمده که مورد لعن خدا قرار گرفته. او از نوادگان طایفه‌ای بی‌رحم و شریر است که هیچ رحمی به گدای بیماری نکردند و برای همین پرودگارمان همه روستا را با این زشتیِ موروثیِ دهشتناک مجازات کرد."

یا "این سرنوشتِ فرزندانِ زنانِ گمراه است. شما اینجا ثمره‌ی سفلیس را می‌بینید. بیماری دهشتناکی که تا پنج نسلِ بعدِ ثمره‌ی هرزگی را مجازات می‌کند."

هیچ وقت عذاب وجدان نمی‌گرفت. هرکدام از این حرف‌ها می‌توانست درست باشد. زشت‌ترین زن به او گفت: "چیزی از پدر و مادرم نمی‌دانم. همیشه همین شکلی بوده‌ام. بچه که بودم در سیرک پیدایم کردند. کسی قبل از آن را به خاطر نمی‌آورد."

اولین فصلی که با هم گذارندند رو به پایان بود و سیرک داشت برای استراحت زمستانی به وین باز می‌گشت که از او درخواست ازدواج کرد. سرخِ سرخ شد و لرزید. بعد آهسته گفت: "بسیار خوب." و سرش را بر بازوی مرد گذاشت. می‌توانست رایحه‌اش را حس کند؛ لطیف بود و عطر صابون داشت. این لحظه را تاب آورد. بعد پس کشید و از برنامه‌هایش برای زندگی مشترکشان گفت و نام مکان‌هایی را که قرار بود ببینند ردیف کرد. همان طور که عصبی اتاق را بالا و پایین می‌رفت، زن از او چشم بر نمی‌داشت. اما ناراحت و ساکت بود. در آخر دستش را گرفت و گفت دقیقاً خلافش را می‌خواهد؛ که جایی دور از شهر ساکن شوند. هرگز جایی نروند و کسی را نبینند. آشپزی خواهد کرد و باغچه‌ای خواهند داشت و بچه‌دار خواهند شد. مرد برافروخته پرخاش کرد: "تو هرگز از پسِ آن برنخواهی آمد. بزرگ‌شده‌ی سیرکی. تو می‌خواهی، تو نیاز داری دیده شوی. اگر مردم از تو چشم بردارند، می‌میری." زن جوابی نداد.

کریسمس بود که در کلیسایی کوچک و جمع و جور ازدواج کردند. کشیشی که مراسم را برگزار کرد تقریباً از حال رفت. صدایش می‌لرزید. مهمان‌ها همان آدم‌های سیرک بودند. به زن گفته بود هیچ قوم و خویشی ندارد و مثل او در این دنیا تنهاست.

وقتی دیگر در صندلی‌هایشان چرت می‌زدند، وقتی همه بطری‌ها ته کشید و وقتِ خواب شد؛ و حتی زشت‌ترین زن، مست، بازویش را می‌کشید؛ از همه خواست بمانند و شراب بیشتری سفارش داد. تمام تلاشش را کرد مست شود اما نشد. چیزی درونش کاملاً هوشیار، همچون چله‌ی کشیده‌ی کمان، باقی ماند. حتی نتوانست شانه‌هایش را آویزان رها کند یا پا بر پا بیندازد. سیخ همانجا نشست، با گونه‌های سرخ و چشمانی که برق می‌زد.

زن در گوشش نجوا کرد: "بیا حالا دیگر برویم عشقِ من." اما او لبه‌ی میز را محکم گرفت، گویی با میخ‌هایی نامرئی به آن وصل شده باشد. میهمانانِ تیزبین‌تر باید حس کرده باشند واضح است از نزدیک شدن به زن هراس دارد. از نزدیکی اجباری بعد از ازدواج می‌ترسد. به واقع مسئله همین بود؟

زن در تاریکی از او خواست: "صورتم را لمس کن." اما این کار را نمی‌کرد. وزنش را بر دستانش انداخت و نیم‌خیز شد تا تنها شبحی از او ببیند. کمی روشن‌تر از سیاهیِ باقیِ اتاق، لکه‌ای مبهم، بی‌مرزی مشخص. بعد چشمانش را بست. زن نتوانست ببیند. بعد مثل هر زن دیگری ترتیبش را داد، بدون آنکه به چیزی فکر کند، مثل همیشه.

فصل کاری بعدی را خودشان دو نفر شروع کردند، مرد چند

عکس از او گرفت و در سراسر جهان توزیع کرد. سفارش کاری با تلگراف می‌آمد. نمایش‌های متعددی داشتند و با بلیط درجه یک به همه جا سفر کردند.

زن همیشه کلاهی به سر می‌گذاشت با روبندی ضخیم و خاکستری که از پشتِ آن، رم، ونیز و شانزه لیزه را دید. مرد برایش پیراهن‌های زیادی خرید و خودش برایش شکم‌بند می‌بست، برای همین در خیابان‌های شلوغ اروپا که قدم می‌زدند درست شبیه زوجی مقعول بودند. حتی آن موقع، زمانِ خوشی‌شان هم، مرد ناچار بود هر از گاهی بگریزد. رفتارش این طور بود، گریزپایِ همیشگی. ناگاه نوعی ترس، حمله‌ی عصبی تحمل‌ناپذیری وجودش را می‌گرفت. دسته‌ای اسکناس برمی‌داشت، کلاهش را سر می‌گذاشت و از پله‌ها پایین می‌دوید و کمی بعد خود را مست و لایعقل در میخانه‌ای نزدیک بندر می‌یافت. اینجا بود که آرام می‌گرفت. عضلات صورتش رها می‌شد، موهایش به هم می‌ریخت و لکه‌ی تاسی سرش که معمولاً زیر دسته‌ای موهای روغن‌زده می‌پوشاند، گستاخانه خود را نشان می‌داد. معصومانه و سرخوش می‌نشست و می‌نوشید و بنا را می‌گذاشت به وراجی. آخر هم فاحشه‌ای سمج، جیبش را خالی می‌کرد.

اولین باری که زشت‌ترین زن او را به خاطر رفتارش سرزنش کرد، محکم در شکمش کوبید.

اولین باری که زشت‌ترین زن او را به خاطر رفتارش سرزنش کرد، محکم در شکمش کوبید. هنوز هم می‌ترسید صورتش را لمس کند.

دیگر هنگام برنامه‌ی روزمره‌شان از سفلیس و گرازِ جنگل قصه نمی‌ساخت. از یکی از اساتید پزشکی در وین نامه‌ای برایش رسیده بود. این روزها خوش داشت زنش را با عبارات علمی‌تری به نمایش بگذارد. "خانم‌ها و آقایان پیش رویتان موجودی عجیب‌الخلقه می‌بینید، یک جهش، خطای تکامل، حلقه‌ی مفقوده‌ای حقیقی. نمونه‌های این گونه بسیار نادرند. احتمال تولد یکی از آن‌ها بسیار کم است، درست به اندازه‌ی احتمالِ برخوردِ شهاب سنگی درست به همین نقطه، همین حالا که من صحبت می‌کنم."

هر چند وقت یک بار دیدنِ پروفسور می‌رفتند. در دانشگاه با هم برای عکس ژست می‌گرفتند. زن می‌نشست و او پشتِ سرش می‌ایستاد و دستانش را بر شانه‌اش می‌گذاشت. یک بار که داشتند زن را اندازه می‌گرفتند، پروفسور چند کلامی با همسرش صحبت کرد. گفت: "در این فکرم که جهش هم ارثی است یا نه... تا به حال به بچه دار شدن فکر کرده‌اید؟ امتحان کرده‌اید؟ همسرتان اصلاً..... ممم... اصلاً تا به حال به واقع... ممم...؟ "

طولی نکشید که گفت باردار است، شاید هم اصلاً ربطی به این پیشنهاد محتاطانه نداشت. از آن به بعد مرد درگیر احساسات دوگانه شد. دلش می‌خواست بچه کاملاً شبیه زن شود، بعد می‌شد قراردادهای بیشتر و دعوتنامه‌های بیشتری داشته باشند. اگر مشکلی مالی پیش می‌آمد زندگی‌اش برای همیشه تامین بود. حتی اگر همسرش وسطِ کار می‌مرد. شاید هم معروف می‌شد؟ اما ناگاه به این فکر می‌افتاد که فرزندش هیولا خواهد شد و به واقع ترجیح می‌داد بچه را از شکمِ زن بیرون بکشد و از خونِ مسموم و معیوب نجاتش دهد و اجازه ندهد به سرنوشتی چون او محکوم شود. و خواب می‌دید، خودش پسرشان است در شکمِ او، محبوس و محکوم به عشقِ چنین زنی که در بدنِ خود محصورش کرده و به تدریج چهره‌اش را تغییر می‌دهد. خیس از عرق بیدار می‌شد و دعا می‌کرد بچه زنده نماند.

شکمِ زن به تماشاگران شجاعت داد و کمکشان کرد زشتیِ هیولاوارش را ببخشند. شروع کردند به سوال پرسیدن و او خجالت زده با صدایی آرام و نامطمئن جواب می‌داد. آشنایان نزدیکترشان شروع کردند به شرط‌بندی که چطور بچه‌ای می‌شود و پسر است یا دختر. زن همچون بره‌ای آرام با همه‌ی این‌ها کنار آمد.

شب‌ها لباسِ بچه می‌دوخت. لحظه‌ای مکث می‌کرد، چشم به نقطه‌ای دوردست می‌دوخت و می‌گفت: "آدم‌ها خیلی شکننده هستند. وقتی پیش رویم می‌نشینند و به صورتم خیره می‌شوند برایشان تاسف می‌خورم. انگار خود تهی هستند. گویی نیاز دارند خوب به چیزی خیره شوند تا خود را از آن پُر کنند. گاهی احساس می‌کنم به من حسادت می‌کنند. دستِ کم من یک چیزی هستم. چیزی استثنایی. و آن‌ها هیچ چیز منحصر به فردی برای خود ندارند."

مرد چهره در هم می‌کشید.

شب زایمان کرد. بی سر و صدا، آرام، همچون یک جانور. قابله تنها آمد بند ناف را ببرد. مرد دسته‌ای اسکناس به ماما داد تا مطمئن شود خبرِ ماجرا خیلی زود پخش نمی‌شود. قلبش محکم می‌تپید. همه چراغ‌ها را با هم روشن کرد تا بتواند موجود را به دقت بررسی کند. مخوف بود، حتی بدتر از مادرش. ناچار شد چشمانش را ببندد تا دچار حالت تهوع نشود. مدتی گذشت تا خود را به این دلخوش کرد که دستِ

کم ادعای مادرش درست از آب درآمد و بچه دختر است.

پس ماجرا این طور شد:

زد به شبِ تاریک، وین بود یا شاید برلین. برفی سبک و آبکی می‌بارید. کفش‌هایش را رقت انگیز بر قلوه‌سنگ‌ها کشید. احساس کرد قلبش دو نیم شده؛ شاد و در عین حال مستاصل. مشروب خورد و هوشیار ماند. خیال‌بافی کرد و ترس وجودش را گرفت.

چند روز بعد که برگشت، ایده‌هایی برای برنامه‌های سفر و قراردادهای تبلیغاتی‌شان حاضر و آماده داشت. به پروفسور نامه نوشت و هماهنگ کرد با عکاسی تماس بگیرند تا با دست‌های لرزان و فلاش‌های پی در پیِ منیزیم، زشتی هیولاوار هر دو موجود را ثبت کند.

فکر کرد همین‌که زمستان تمام شد و یاس‌های زرد شکوفه زدند و سنگفرش‌های شهرهای بزرگ خشک شد؛ پترزبورگ، بخارست، پراگ، ورشو، دورتر و دورتر. از آنجا تا خودِ نیویورک و بوینس آیرس. همین که ابرهای آسمان بر فراز زمین، همچون بادبان لاجوردیِ عظیمی جمع شد، سراسرِ جهان مفتون زشتیِ همسر و دخترش خواهند شد و پیش پایشان زانو خواهند زد. در چنین افکاری بود که برای اولین بار در عمرش بر صورتِ او بوسه زد. نه بر لبانش، نه، نه. بر پیشانی‌اش. زن با چشمانی درخشان، تقریباً انسان‌طور، نگاهش کرد. بعد باز سوال سراغش آمد، سوالی که هرگز نتوانست از زن بپرسد. "توکیستی؟ توکیستی؟" دائم از خود این سوال را می‌پرسید و نفهمید از چه زمانی شروع کرد از بقیه هم بپرسد. حتی هنگامِ اصلاح، از خودش در آینه می‌پرسید. گویی رازی کشف کرده بود. که همه صورتکی به چهره دارند. که زندگی، سراسر، بالماسکه‌ی بزرگی است. گاهی که مست بود خیال پردازی می‌کرد -چون وقتی عقلش سرجایش بود هرگز به خود اجازه چنین رفتار احمقانه‌ای نمی‌داد- که داشت صورتک‌ها را جدا می‌کرد. کاغذ چسبانده شده، تَق ترک می‌خورد و همه چیز برملا می‌شد. چه می‌دید؟ نمی‌دانست. این افکار آن‌قدر آزارش می‌داد که دیگر نمی‌توانست با زن و بچه در خانه بماند. می‌ترسید روزی تسلیم این وسوسه‌ی عجیب شود و سعی کند زشتی را از صورت زن بزداید. با انگشتان، موهایش را بکاود تا لبه‌های پنهان صورتک، چفت و به ست‌های چسب‌ها را پیدا کند. برای همین بیرون می‌زد تا مشروب بخورد و به سفر بعدی فکر کند، پوستر طراحی کند و تلگراف‌های جدیدی بفرستد.

اما اوایل بهار اپیدمیِ مخوفِ آنفولانزای اسپانیایی سر رسید و مادر و بچه، هر دو کنار هم در تب افتادند و به سختی نفس می‌کشیدند. هر از گاهی مادر از سرِ هراس بچه را به خود می‌چسباند و در تب و هذیانش سعی می‌کرد به او شیر دهد. نمی‌فهمید که کودک توانی برای مَکیدن ندارد و در حال مرگ است. و وقتی عاقبت کودک مُرد، مرد به آرامی او را برداشت و بر لبه‌ی تخت خواباند و سیگاری روشن کرد. آن شب زشت‌ترین زن مختصر هوشیاری به دست آورد در این حد که هق هق بزند و نومیدانه ناله سر دهد. بیش از تاب و توان مرد بود. صدایش، آوای شب بود، آوای تاریکی، از سیاه‌ترین مغاک‌ها. گوش‌هایش را گرفت. در آخر کلاهش را بر سر گذاشت و دوید. اما خیلی دور نشد. پای پنجره‌ی آپارتمانِ خودش تا صبح بالا و پایین رفت و این‌طور به زنش هم کمک کرد بمیرد. سریع‌تر از آنچه فکر می‌کرد اتفاق افتاد. درِ اتاقِ خوابشان را بر روی خود بست و به هر دو جسد نگاه کرد. ناگهان در نظرش سنگین، گرانبار و ستبر آمدند. حیرت کرد چطور تشک زیرشان فرو نشسته. نمی‌دانست باید چه کند. تنها به پروفسور خبر داد. بعد بطری مشروب را دست گرفت و نوشید و به نظاره‌ی محو شدن خطوطِ اشکالِ بی‌حرکتِ روی تخت در نورِ شفق نشست.

همین‌که پروفسور برای کالبدشکافی رسیده‌بود، التماسش کرد. " نجاتشان بده!" پروفسور به او تشر زد: "دیوانه شدی؟ دیگر زنده نیستند." بعد کاغذی به او داد و مردِ زن‌مرده همان‌طور که با دستِ چپش پول را می‌گرفت، با دستِ راست امضایش کرد.

اما همان روز قبل از اینکه خود را در بندر گم و گور کند به پروفسور کمک کرد اجساد را با کالسکه به کلینیکِ دانشگاه ببرد. جایی که کمی بعد مخفیانه اجسادشان را خشک کردند. تا مدت‌ها، تقریباً تا ۲۰ سال بعد، در زیرزمینِ ساختمان ماندند تا اینکه روزهای بهتر فرا رسید و به مجموعه‌ی اصلی پیوستند. مجموعه‌ای از اسکلت‌های یهود و اسلاو گرفته تا نوزادانِ دو سر و دو قلوهای به هم چسبیده از هر نژاد و رنگ. هنوز هم می‌شود آن‌ها را در انباریِ موزه‌ی ملی آناتومی پاتولوژی (۳) دید. مادر و دختری با چشمانِ شیشه‌ای هنوز در حالتی کاملاً موقر، منجمد، همچون بقایای گونه‌ای جدید و بی‌سرانجام. ■

۱) اولگا توکارچوک (OLGA TOKARCZUK)، متولد ۱۹۶۲، یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان لهستانی است و تاکنون جوائز معتبری را برای آثارش دریافت کرده. وی فارغ التحصیل رشته روانشناسی از دانشگاه ورشو و از پیروان کارل گوستاو یانگ است. بعد از فارغ التحصیلی مدتی به عنوان روان درمان به فعالیت پرداخت. توکارچوک در حال حاضر در روستایی کوچک زندگی و از آنجا شرکت انتشاراتی خود را اداره می‌کند.

۲) Brno

۳) موزه‌ای قدیمی در وین

داستان ترجمه «عمله»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

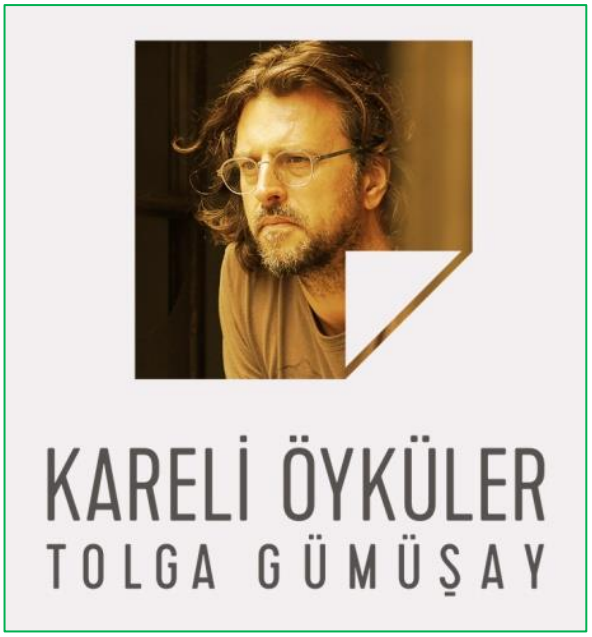

داغ‌ترین روز تابستان بود. کیسه‌های سیمان را که خالی می‌کردند اولین تایم استراحت اعلام شد.

یاشار رفت و گوشه‌ی دیوارچمباتمه زد. در حالی که به پنجره‌ی خانه‌ای خیالی که سیمانهایش را خالی کرده بود می‌اندیشید؛ سیگاری گیراند. نفسی عمیق کشید و عرق پیشانی‌اش را با دستش پاک و موهای به هم ریخته‌اش را مرتب کرد. و در حالیکه پاهای زخمی‌اش را در درون چکمه‌های پلاستیکی ماساژ می‌داد از حسن خواست کنارش بنشیند.

_حسن با آن کلاهی که برای سرش کمی کوچک وشلوارکی که از زانو بریده شده و چکمه‌های زردی که برای پاهایش بزرگ است و تی شرتی که خیس از عرق شده با وجود همه‌ی اینها باز هم جذاب به نظر می‌رسید.

در ایستگاه اتوبوس کمی جلوتر صف اتوبوس یواش یواش مثل هر روز کاری هفته بسته می‌شد. زن‌های جوان در حالی که از یک طرف با گوشی خود صحبت کرده و از طرف دیگر فان هایشان را تعقیب می‌کنند گه گاهی سرشان را بالا آورده و مثل افرادی که بهشان ستم شده وحقشان خورده شده امیدوارانه به مسیرآمدن اتوبوسی که نیامده نگاهی می‌کنند. زن‌های مسن‌تر بی قرار از گرما دستهایشان مدام تکان می‌خورد. در حالی که هنوز اتوبوسی سوارشان نکرده است. مردان جوانی که تا مسن‌ترها سوار نشده انداجازه سوارشدن به بقیه را نمی‌دهند با لباسهای روشنی که زیر بغلشان از شدت گرما خیس شده است مدام تذکر داده و مانع از درگیری می‌شوند. در حالی که شوفر ماشینهای لوکس که در ترافیک گرفتار شده‌اند برای رسیدن به محل خدمتشان برای زودتر سوار شدن به تاکسی؛ جلو هم ایستاده و از بقیه سبقت می‌گیرند البته تاکتیک آدمهای رقابتی این گونه ست که از تاکسی‌هایی که خوششان نیاید با یک نظر گذرا از کنارشان رد می‌شوند.

- چه زندگی سختی دارندحسن؟ یاشار گفت؛ در حالیکه لب‌هایش را کج کرده و دود سیگارش را به هوا فوت می‌کرد.
- ها والا من هم داشتم به همین فکر می‌کردم یاشار جان ببین چی بهت میگم: اینا سیمان داشته باشند شن ندارند؛ شن داشته باشند سیمان ندارند. اگه هر دوشو هم داشته باشند ملات رو نمی تونند آماده کنند.

حسن خنده کنان ادامه داد:

هر روز با هزار نفر طرف میشن و هرکدام از هزار نفر هم یه خواسته و درخواست متفاوتی داره. و اینا هم تلاش می‌کنند که همه شون رو راضی نگه دارند.

یاشار در حالی که از دهان و دماغش دود سیگار را بیرون داده و با گفتن:

واقعاً همینطوره؟

حسن را همراهی کرد.

مو و لباسش یک درد و چی بگه و چطور بگه دردی دیگه. عشوه گری کنه یا سیاست به خرج بده؟ چقدر خم و راست باید به شه؟ چی و باید بشنوفه؟ چی و باید نشنوفه؟ کی باید دستاشو صاف نگه داره کی باید سرش و خم کنه؟

حسن برگشت و به یاشار نگاه کرد و گفت:

راست می گی والا قربون دهنت. می دونی به نظر من این جور آدما فرصتی به خودشون برای فکر کردن به اینکه چه کاری رو قراره انجام بدن نمی دن.

صورت یاشار حالت غریبی به خود گرفته و متفکرانه گفت:

البته طبق مطالعات و حرفهای قدیمیا گفته شده هر چقدر سعی و تلاش کنی همونقدر سود می‌بری. در واقع دقت کنی همون کسی هم که سخت کار میکنه آخرش بهش میگن عمله؛ کارگر.

هر دوخندیدند.

حسن با لحنی جدیتر گفت:

بله هیمنطوره. ولی اونا هم به کارتهای اعتباری و دفترچه‌های بیمه و سالنهای ورزشی و موقعیت اجتماعی و خونه های سر به فلک کشیده فکر می‌کنند و خیلی رویاهای دیگه ای برای خودشون دارند.

یاشار به صورت دوستش که غرق عرق بود و مثل چهره‌ی معصومانه‌ی کودکی می‌مانست نگاه کرد و گفت:

حسن جان کسی که کارت اعتباری داره یعنی بدهکاره قرض داره. اونایی هم که بیمه‌های تکمیلی می‌گیرند بیماری دارند. تمام روز روی صندلی‌ها پشت میزاشون شکم و کونشون و گنده می‌کنند. هفته‌ای سه روز هم سالن ورزشی می رن کار می‌کنند یعنی همون عملگی تازه بالاش پولم میدن. گول موقعیت اجتماعیشون و نخور. آخرشم ببین چند نفر میاد سر جنازه شون؟

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را به‌صورت حسن پاشید و ادامه داد:

خدا انشالله بهشون زیاد بده کار اونا هم آسون نیست سالها درس خوندن. تو بهترین محله‌ها خونه دارند اینا رو هم بگو داداشم.

تو این دنیای دیجیتالی و کامپیوتری بگویاشار جان زمستون کانتینامون گرم نمیشه؟ که میشه. بگو به هم اینکه تابستونا روپشت بوم ساختمونا شب موقع تماشای ستاره‌ها خوابت میبره بد، اینا؟

حسن در حالی که با چشم پیرزنی را که با دستی لرزان لیوان آبی را پشت سر پسر مسافرش می‌پاشید همراهی می‌کرد گفت:

راست میگی داداش. بعضی وقتها موقع تماشای ستاره به این فکر می‌کنم که تازه اون موقعی که از توان وقدرت کار کردنمون کم به شه چه کاری می تونیم بکنیم؟ و با خنده ادامه داد:

البته خیلی طولانی به این موضوع فکر نمی‌کنم چون از خستگی چشام بسته میشه وخوابم می‌بره چه می دونم والا ...فقط می‌خواستم بگم که اونا آینده شون بهتره و روزگارشون امن‌تر از ما سپری میشه و امنیت شغلی دارند.

ایندفعه یاشار جدیتر شده و گفت:

چیکار کنیم حسن؟ یکی تو جوونی خوابش نمیبره یکی تو پیری ولی الان جوونی تو دستامونه و پیری تو زبونمون.

اتوبوس قسمتی از صف رو سوار نکرده؛ حرکت کرد. یاشار ادامه داد:

تو تاریکی بلند میشیم تمام روز کار می‌کنیم هر چی که به دست میاریم مثل شیر مادر حلالمونه و حقمونه. کارمون درست و سالمه و به کسی هم التماس نمی‌کنیم. فکرمون راحته مثل شبامون که راحت می‌خوابیم.

تو ده مون مادر و پدر و همه‌ی اطرافیانمون رو بیچاره و محتاج این و اون نمی‌کنیم. درسته کم در میاریم ولی به‌جز پول این سیگار و مایحتاجی که از بازار می‌گیریم پولی خرج نمی‌کنیم.

صدای سرپرست بلند شد: زود باشید آقایون کار باید تموم به شه تا ۲ دقیقه دیگر سر کار باشید.

یاشار ته سیگارش را انداخت زمین و با پاشنه کفش پلاستیکی‌اش له کرد وبا پا کشید بین زباله‌های ساختمانی و رها کرد.

و گفت: می دونی حسن کار سختی داریم انجام میدیم ولی بیل دست ماست. خدا اگه بخواد آینده هم خواهیم داشت زن و بچه و خونه ای که با دستهای خودمون ساختیم خواهیم داشت. همه‌ی این‌ها به دست میاد با عرق پیشیونیمون ولی به نوبت مثل چهار فصل اینطور نیست داداش من؟

حسن سرش را پایین انداخت بچه‌ی پاک و درستی بود. صورتش موقع گوش دادن به حرفهای یاشار حسابی مهتابی شده بودو گفت:

کار هر کسی مقدسه تو زندگیش. عرق پیشونی ما به بیرون می ریزه و دیده میشه و عرق پیشونی اونا تو وجودشون می ریزه وقتی سر تعظیم پیش کسی خم می‌کنند.

این و فهمیدم نیرویی که از دستت می‌گیری تو رو سرپا نگه می داره و بلندت میکنه.

و در نهایت خیالات و رویا پردازی اینها در حد صاحب شدن یه واحد از این ساختمونیه که ما داریم می‌سازیم.

درواقع نخوردن از ما و جمع کردن از اوناست...و دستهایش را به سمت یاشار دراز کرد و گفت: حالا زود باش داداش. معطل نکنیم و بریم کارمون و بکنیم سیمانها رو ملات درست کنیم.

یاشار دست حسن را که تاب می‌خورد و مثل بند گهواره شده بود گرفت و با لبخند بلند شد.

و گفت: بابا حسن تو خیلی کاری هستی‌ها فکر و ذهنت کار کردنه.

دستاشون به هم گره شد و از جا بلند شدند و خنده کنان از ورودی ساختمان وارد بنا شدند.■

منبع زبان اصلی داستان: http://karelioykuler.com/

مصاحبه تلفنی با «کازوئو ایشی گورو» برنده جایزه نوبل سال ۲۰۱۷

مترجم «لیلی مسلمی»

" من با بسیاری از قهرمانان داستان‌هایم همسو می‌شوم. بهترین نویسندگان تاریخ این جایزه را دریافت کرده‌اند."

مصاحبه‌ی تلفنی با کازوئو ایشی گورو پس از اعلام رسمی نتیجه جایزه نوبل ادبیات سال ۲۰۱۷ در تاریخ ۵ اکتبر ۲۰۱۷. مصاحبه گر آقای آدام اسمیت، مسئول بخش علمی رسانه‌ای آکادمی نوبل می‌باشد.

متن مصاحبه

کازئو ایشی گورو: سلام آقای اسمیت. حال شما چطوره؟

آدام اسمیت: خیلی ممنون. ممنونیم از تماس شما. لطف کردید. تبریک بابت جایزه نوبل.

کازئو: بله بسیار متشکرم. متاسفم پشت خط موندید. با عرض پوزش اوضاع اینجا کاملاً آشفته است. ناگهان یه عالمه خبرگزاری زنگ زدند و صف کشیدن پشت خط تماس.

آدام: می توانم تصور کنم. پس باید روزتان به شکل غیر منتظره‌ای تغییر کرده باشد. شما از کجا خبردار شدید؟

کازوئو: خوب توی آشپزخونه نشسته بودم و برای دوستی ایمیل می‌نوشتم که تلفن زنگ خورد. و خبر اینجوری شروع شد که کاملاً قطعی نبود. ظاهراً افرادی به عنوان نمایندگان ادبی خبر اعلان را به صورت زنده دنبال می‌کردند. ظاهراً انتظارش رو نداشتند چون فقط منتظر بودند ببینند جایزه‌ی نوبل ادبیات امسال متعلق به چه کسی است. و پس از اعلان نهایی تلفن پشت تلفن بود که زنگ می‌خورد و هر بار بررسی می‌کردیم که آیا شوخی است یا خبر جعلی. اما بعد صحت خبر بیشتر و بیشتر تصدیق شد. وقتی بی بی سی خبر را اعلام کرد دیگه خبر را جدی گرفتم. راستش از اون لحظه به بعد حتی یک لحظه هم وقتم آزاد نشده، دقیقاً همه چیز از ساعت یازده شروع شد. غوغایی به پا شد و کلی آدم برای مصاحبه با من صف کشید.

آدام: پس الان وضعیت آرام‌تر شده؟

کازوئو: نه نه فک کنم خیلی زمان ببرد که اوضاع آرامتر بشود. منظورم این است تا وقتی اوضاع اینطوری پیش می‌رود همه چیز به شکل خنده داری باعث افتخار است. فکر کنم افتخارآمیزتر از جایزه نوبل جایزه‌ای وجود ندارد. بگذارید اینطور توضیح بدهم؛ بیشترین افتخار قضیه این است که آکادمی سوئدی با موفقیت قدمی فراتر از تعصبات سیاسی در انتخاب برنده این جایزه برداشته و فکر کنم این یکی از نادرترین موارد قابل احترام است که صحت انتخاب برنده‌ی جایزه‌ی نوبل از سوی عوام مردم در اقصی نقاط جهان مورد تایید باشد آن وقت حس افتخار دریافت چنین جایزه‌ای از سوی آکادمی نوبل جایگاه ویژه خود را تایید می‌کند. و این خود به تنهایی هدفی والاست. در تمام این سال‌ها آکادمی سوئد در مدیریت حفظ اصول ارزشمند، بسیار خوب عمل کرده است و دلیل دیگری که بسیار برای شخص خودم باعث افتخاره این است، همانطور که می دانید من با بسیاری از قهرمانان داستان‌هایم همسو می‌شوم. بهترین نویسندگان تاریخ این جایزه را دریافت کرده‌اند یعنی درست یکسال پس از انتخاب باب دایلن که از ۱۳ سالگی یکی از قهرمانان من است. شاید حتی یکی از اسطوره‌سازترین قهرمانان دنیای من.

آدام: چه مصاحبت جالبی!

کازوئو: بله دقیقاً. من می تونم نقش باب دایلن رو خیلی خوب بازی کنم اما الان برای شما این کارو نمی‌کنم.

آدام: ااا چه حیف! دوست داشتم ببینم. حداقل وقتی در دسامبر به استکهلم تشریف آوردید، این کارو انجام بدید.

کازوئو: حالا ببینم چی می‌شود.

آدام: بریتانی در حال حاضر حال و هوای عجیبی دارد. آیا هم اکنون که این جایزه را دریافت کرده‌اید برای شما مفهوم خاصی دارد؟

کازوئو: البته که دارد. یعنی راستش درست پیش از تماس شما داشتم متن کوتاهی برای خبرگزاری ها می‌نوشتم و پیش خودم فکر می‌کردم من توی سه خط چه می توانم بگویم. چون زمان بندی شایسته برای من حائز اهمیت است. حس می‌کنم حدوداً ۶۳ ساله هستم و دورانی را به خاطر نمی‌آورم که از ارزش خودمان در دنیای غربی بسیار نامطمئن بوده باشیم. می دانید من فکر می‌کنم ما داریم دوران بسیار نامطمئنی نسبت به ارزش‌های خود و مدیریت آن را سپری می‌کنیم. مردم دیگر احساس امنیت ندارند. پس حداقل امیدوارم چیزهایی مثل جایزه نوبل بتواند تا حدی در بهبود اوضاع مثبت جهان و به ارزش‌های والا در دنیا کمک کند.

آدام: گمان می‌کنم تا به امروز هر مطلبی که نوشته‌اید جورایی پرسش راجع به جایگاه خود در دنیا، ارتباط ما با یکدیگر و ارتباط‌مان به دنیا مربوط می‌شود. شاید این یکی از برترین تم‌هایی است که در نوشته‌های شما مطرح می‌شود.

درست است؟

کازوئو: بله البته. یعنی فکر کنم اگر بحث را بیش از این بسط دهم، شاید یکی از مواردی که همیشه من را تحت تاثیر قرار داده این است که ما چطور می‌توانیم در آن واحد هم در دنیای بزرگ زندگی کنیم هم در دنیای کوچک چون عرصه‌ای شخصی داریم که باید در آن حیطه تلاش کنیم و عشق بورزیم. اما حتی همین عرصه‌ی محدود باز به ناچار با دنیایی بزرگتر در تصادم هست، دنیایی که سیاست یا حتی جهان هولناک بتواند بر آن غالب باشد. من همیشه به چنین مبحثی علاقه داشتم. ما همزمان در دنیای بزرگ و در دنیای کوچک زندگی می‌کنیم و نمی‌توانیم خود یا دیگری را فراموش کنیم.

آدام: سپاسگزارم. فکر کنم بهتر است روز دیگر راجع به این مسئله صحبت کنیم.

کازوئو: بله.

آدام: در حال حاضر باید آماده شوید که با صف طویلی از خبرگزاری‌ها مواجه شوید. فقط یک سوال دیگر: چه احساسی دارید در برابر سیل عظیم توجهی که ناگهان به سمت شما سرازیر خواهد شد؟

کازوئو: خوب فکر کنم... حس مثبتی دارم. یعنی حسش کمی با آشفتگی همراه است چون امروز صبح با حالتی از خواب برخواستم انگار که امروز قرار است روزی متفاوت از تمام روزهای عادی زندگی‌ام باشد. خیلی خوب است که روزنامه‌ها و رسانه‌ها توجهی جدی‌تر به جایزه نوبل ادبیات نشان می‌دهند. همیشه محتاطم نسبت به روزی که فردی برنده جایزه نوبل ادبیات شود و هیچ کس چندان علاقه‌ای نشان ندهد. این علامت خطری است مبنی بر اینکه بلایی بر سر این دنیا آمده است.

آدام: روزی که ادبیات را در آن روز خاص جشن بگیریم روز خوبی است.

کازوئو: بله و به نظرم ادبیات پدیده‌ی شگفت انگیزی است. البته گاهی هم می‌تواند مضر باشد. اما به نظرم جایزه نوبل ادبیات به این دلیل به وجود آمده است که منفعت این پدیده را تضمین نماید.

آدام: بسیار عالی. بسیار متشکریم و منتظر دیدارتان در ماه دسامبر در استکهلم هستیم.

کازوئو: بله من هم چشم انتظار دیدارتان هستم. از تماس‌تان بسیار سپاسگزارم آقای اسمیت. ■

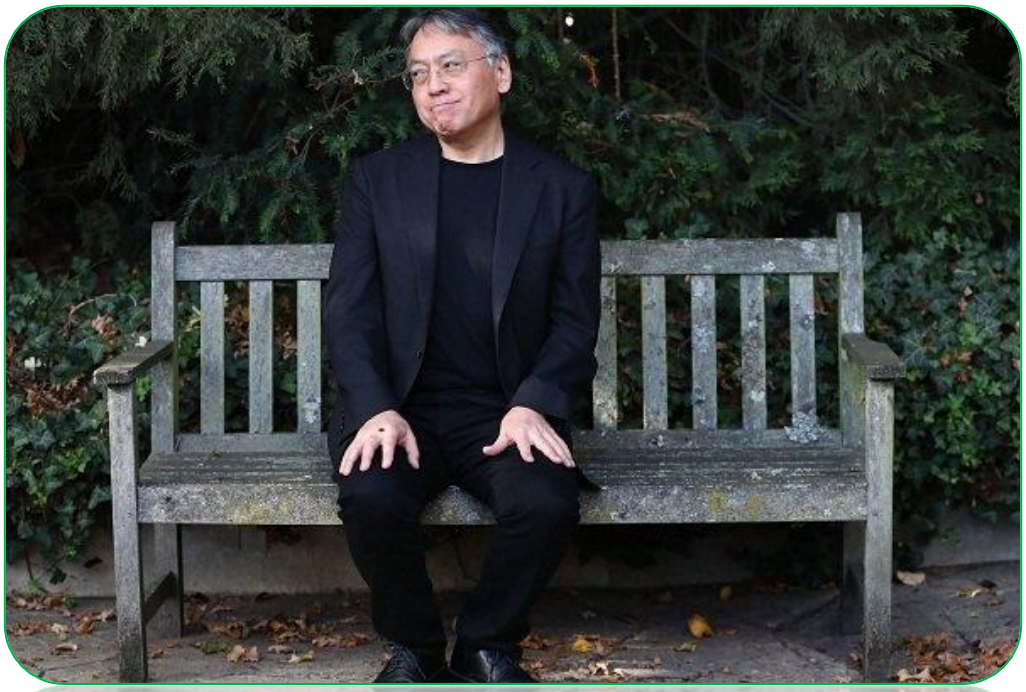

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.